

مجموعه آثار فلسفی

# چهار رساله

منون ، فدروس ، نه تئوس ، هی ییاس بزرس

از

افلاطون

ترجمه

دکتر محمود صناعی



کتابخانه ملی و اسناد ایران

تهران ۱۳۳۶



## فهرست مطالب

- |         |  |
|---------|--|
| ۲-۱     | ۱- مقدمه مترجم                               |
| ۷۴-۴    | ۲- رساله منون<br>مقدمه مترجم<br>متن رساله    |
| ۱۹۶-۷۵  | ۳- رساله فدروس<br>مقدمه مترجم<br>متن رساله   |
| ۴۶۴-۱۹۷ | ۴- رساله ته تتوس<br>مقدمه مترجم<br>متن رساله |
| ۴۲۰-۴۶۴ | ۵- رساله هيبياس<br>مقدمه مترجم<br>متن رساله  |



## مقدمه

یکی از حکمای بزرگ زمان ما دربارهٔ افلاطون گفته است که پس از افلاطون حکمت چیزی جز حاشیه بر افلاطون نبوده است. آنچه مسلم است اینست که افلاطون از نظر فکر همدوش بزرگترین متفکران و از لحاظ هنر همپایهٔ هنرمندان طراز اول جهانست. منظور از ترجمهٔ این رسالات آشنا کردن پارسی زبانان با فکر بلند این خردمند است و امیدوار است هنرنمایی او نیز در این ترجمه پنهان نماند. خوانندگانی که با افکار یونانیان پیش از افلاطون هیچ آشنائی ندارند بهتر است فصلی در این باب بخوانند. جلد اول «سیر حکمت در اروپا» به قلم مرحوم محمدعلی فروغی راهنمای مختصر ولی مفیدی برای تاریخ تفکر یونانیان قدیمست. در «حکمت سقراط و افلاطون» خوانندگان میتوانند به تفصیل بیشتری از زندگی و فکر سقراط و افلاطون آگاه شوند.

در ترجمهٔ این رسالات از ترجمه‌های فرانسوی او گوست دیس، الفرد کروازه، لوی بودن و لئون روین فرانسوی و پیش از همه جوت انگلیسی استفاده شده است.

نویسنده این سطور باید به تصور خود اعتراف کند که این رسالات از زبان اصلی، یعنی یونانی قدیم، ترجمه نشده است ولی در همه زبانهای زنده جهان آثار افلاطون بارها ترجمه شده است و باید امید داشت دانشمندان محقق ایرانی که در زبان یونانی تحقیق می کنند روزی بدین مهم کمر بندند و این کمبود را جبران کنند و آثار افلاطون را از زبان اصلی به پارسی بگردانند.

شماره هایی که در حاشیه صفحه ها گذاشته شده اشاره به شماره صفحه های کلیات افلاطون است که در قرن شانزدهم میلادی در پاریس به طبع رسیده است. تقریباً همه مترجمان آثار افلاطون برای سهولت مراجعه به آثار وی شماره صفحه های چاپ مزبور را در ترجمه های خود قید کرده اند.

در نوشتن نامهای یونانی کوشش شده است که تلفظ نزدیک به تلفظ اصلی یونانی ضبط شود و بنابراین نه از شیوه تلفظ نویسندگان فرانسوی و نه انگلیسی پیروی شده است و نه در مواردی که تلفظ تازی به گوش پارسی زبان ناھنجار است، خود را ملزم دانسته است شکل تازی نام را بنویسد. مثلاً Empedocles در انگلیسی «ام پداکلیز» در فرانسوی «آمپدکل» و در عربی «انباذقلس» است. نویسنده تلفظ اصلی یونانی را که امپدکلس باشد ترجیح داده است اما در مواردی که نام در ادبیات پارسی معروف است همان تلفظ معروف ضبط شده است.

محمود صناعی

لندن - تیر ماه ۱۳۳۵

١  
رسالة منون

## مقدمه مترجم

۱

موضوع رسالهٔ منون<sup>۱</sup> فضیلت است و اینکه آیا فضیلت آموختنی است یا نیست. در این رساله هم سقراط جویندهٔ حقیقت است ولی ادعا دارد که چیزی نمیداند. از بحث نتیجهٔ قطعی و مسلمی گرفته نمیشود و از این لحاظ به رسالات دورهٔ اول افلاطون شبیه است. اما از طرف دیگر سقراط در ضمن بحث عقائدی اظهار می‌کند که محققان بیشتر از خود افلاطون دانسته‌اند تا از سقراط، از قبیل اینکه دانش همان یاد آور است. از این رو شاید بتوان گفت این رساله پس از رسالات دورهٔ اول از قبیل **توسیس** و **لاخیس** و **خرمیدس** و قبل از رسالات دورهٔ دوم از قبیل **فدروس** و **مهمانی** نوشته شده است.

حاضران مجلس در این رساله از سقراط گذشته **منون** و **انوتوس**<sup>۲</sup> هستند و هر دو وجود تاریخی داشته‌اند.



وصف **منون** را **اکثر قنون** به فساد اخلاق و خیانتگری آورده است ولی در این رساله اشاره ای به این مطالب نیست و مثل موارد بسیار دیگر می‌نماید که **افلاطون** توجه خاصی به دقت تاریخی نداشته است و نویسنده و هنرمندیست که اشخاص داستان را به اقتضای هنر خود به صحنه می‌آورد و می‌برد. در این رساله **منون** مخاطب **سقراط** است ولی در مقابل قدرت استدلال او ناتوان و زبونست و چاره‌ای جز تسلیم و تصدیق ندارد.

**انوتوس** در زمان **سقراط** از یونانیان صاحب جاه و توانگر بوده است و زمانی هم فرماندهی سپاه را به عهده داشته و در سیاست هم به مقام شامخی رسیده است. نظر کوتاه و فکر نارسایش نگذاشت ارزش **سقراط** را بشناسد و در محاکمه **سقراط** از مدعیان او شد. ولی می‌دانیم سزیه **انوتوس** با **سقراط** علت خصوصی نداشته است و او واقعاً معتقد بوده که **سقراط** دشمن ملت است و تعلیماتش برای عظمت آتن زیان بخش است. در این رساله وقتی **سقراط** بزرگان اصل سیاست آتن را انتقاد می‌کند، **انوتوس** بر افروخته می‌شود و خشمگین از مجلس بیرون می‌رود و به **منون** می‌گوید اگر بتواند **سقراط** را خاموش کند خدمتی به اهل آتن کرده است. این سخن را محققان اشاره پر معنائی می‌دانند که **افلاطون** به گرفتاری و محاکمه بعدی **سقراط** کرده است.

## ۶

موضوع رساله به اختصار چنین است :

**منون** از **سقراط** می‌پرسد « آیا فضیلت را میشود آموخت ؟ »  
**سقراط** جواب می‌دهد که نمی‌داند فضیلت خود چیست و تا کنون هم کسیرا نیافته است که بداند. **منون** می‌گوید معلوم میشود **گورجیاس** را وقتی در آتن بود ندیده است. **سقراط** می‌گوید که دیده است ولی گفته‌های او به یادش نیست و از **منون** خواهش می‌کند عقیده‌اش را راجع به فضیلت که باید به عقیده **گورجیاس** شبیه باشد برایش بگوید.

**منون** جواب می‌دهد «فضیلت، یا فضیلت مردانست یا زنان یا کودکان و هر مرحله از عمر را فضیلتی خاص است و تشریح هر یک آسانست». **سقراط** او را متوجه می‌کند که تعریف فضیلت را از او خواسته است نه شمارش فضائل را. سپس **منون** فضیلت را «نیروی فرمانروایی» تعریف میکند. سقراط نشان می‌دهد که کسانی هم که فرمانبرند و فرمانروا نیستند می‌توانند دارای فضیلت باشند و آنگاه فرمانروایی وقتی پسندیده است که با داد همراه باشد نه باستم. **منون** می‌گوید پس دادگری فضیلت است و سقراط متوجهش می‌کند که دادگری یکی از فضائل است چنانکه شکل گرد یکی از اشکال است و شکل به‌طور کلی نیست. **منون** سعی می‌کند شکل و رنگ را تعریف کند ولی درمی‌ماند. **سقراط** اول شکل را «آنچه همراه رنگ است» و سپس «حدود چیزها» تعریف می‌کند. **منون** اصرار می‌کند که **سقراط** رنگ را هم تعریف کند. **سقراط** می‌گوید «رنگ چیز محسوس است که از جسم می‌تراود و با حس دیدن سازگار است». این سخن که به سبک سخنان **گورجیاس** و **امپدکلس** است به مذاق **منون** خوش می‌آید.

**منون** فضیلت را باز چنین تعریف می‌کند: آرزوی رسیدن به چیزهای زیبا که با نیروی رسیدن به آنها همراه باشد. **سقراط** ایراد می‌کند که آنچه زیباست نیک هم هست و کسی نیست که آرزوی رسیدن به نیکی را نداشته باشد پس قسمت اول تعریف زائد است و باید گفت: فضیلت نیروی رسیدن به چیزهای زیباست. اما این تعریف هم ناقص است چه نیکی یا زیبایی جزئی از فضیلت است و نمی‌توان گفت فضیلت نیروی رسیدن به جزئی از فضیلت است.

**منون** **سقراط** را سرزنش می‌کند که مثل ماهی برق او را مسحور و مبهوت کرده است. ماهی برق وقتی به ماهیهای دیگر می‌رسد مسحور و مجذوبشان می‌کند و از جنبش بازشان می‌دارد. او هم در حضور **سقراط** سرگشته و درمانده است و نمی‌داند چه کند و چه گوید.

**سقراط** جواب می‌دهد علت این است که خود او هم سرگشته و مبہوت است و نمی‌داند حقیقت چیست. قرار می‌گذارند که به بحث ادامه دهند. **منون** از سقراط می‌پرسد: آدمی چگونه می‌تواند دنبال یافتن حقیقتی باشد که آنرا میداند یا آن را نمی‌داند، چه اگر می‌داند چیست و جو زائد است و اگر نمی‌داند چه میداند موضوع جست‌وجویش چیست. سقراط برای حل مشکل **منون** وارد این بحث می‌شود که اصل شناسائی و دانش چیست.

می‌گوید نفس آدمی پیش از این که به قالب تن درآید با حقائق آشنا بوده است، آنچه در این عالم کسب دانش می‌خوانیم در حقیقت پرده برداشتن از دانشی است که سابقاً در نفس بوده است، از این رو دانش چیزی جز یادآوری نیست. برای اثبات این مدعی غلام **منون** را صدا می‌کند و از او در خصوص هندسه چیزهایی می‌پرسد و نشان می‌دهد که تنها با پرسیدن سؤال از او می‌توان دانش در او پدید آورد چنانکه غلام بی‌آنکه از کسی هندسه آموخته باشد به قضیه فیثاغورس پی می‌برد. سقراط می‌گوید وظیفه معلم چیزی نیست جز اینکه به شاگردان کمک کند تا آنچه می‌دانسته‌اند به یاد آورند.

دوباره به این بحث برمی‌گردند که فضیلت را می‌شود آموخت یا نه. **سقراط** می‌گوید حالا که نمی‌دانند فضیلت چیست، فرض کنند فضیلت دانش است و ببینند نتیجه چه می‌شود، مسلم است اگر این فرض را بپذیرند فضیلت آموختنی می‌شود اما اگر فضیلت آموختنی است آموزنده فضیلت چیست؟ چون کسی را نمی‌توان یافت که فضیلت را تعلیم دهد، ناچار فضیلت آموختنی نیست پس دانش نیست. برای حل مشکلشان **سقراط** از **انوتوس** که در آنجاست کمک می‌خواهد تا بگوید **منون** برای آموختن فضیلت باید نزد که برود. می‌گوید سیاستمداران بزرگ آتن را معلم فضیلت نمی‌توان خواند چه آنها حتی از عهده تربیت فرزندانشان، که جگر گوشه شان بوده‌اند، بر نیامده‌اند و فرزندان این کسان جز اسب‌سواری و کشتی‌گیری هنری نیاموخته‌اند.

انوتوس که خود از بزرگزادگان آتن است از شنیدن سخنان نیشدار سقراط خشمناک می‌شود و از مجلس بیرون می‌رود و می‌گوید وقت دیگری خدمت او خواهد رسید و از ممنون می‌خواهد که سقراط را خاموش کند که آن کار خدمتی به اهالی آتن است. از سخنان گوشه‌دار انوتوس منظور افلاطون اشاره به گرفتاری بعدی سقراط و ستیزه‌جویی انوتوس با او در محکمه است که به محکومیت و مرگ سقراط منتهی می‌شود.

سقراط به آنجا می‌رسد که چون فضیلت را معلمی نیست پس آموختنی نیست. اما نکته دیگری هست که از آن غافل مانده بودند و آن اینست که فضیلت هر چند از زمره دانش نیست از نوع گمان‌درست می‌تواند باشد. گمان درست هر چند آموختنی نیست در بسیاری امور ارزش دانش واقعی را دارد. سیاستمداران نیکمردی که نتوانسته‌اند نیکی خود را به دیگران بیاموزند گمان درست داشته‌اند ولی دانش نداشته‌اند. اما اگر کسی را آن رستگاری باشد که دانش واقعی بدست آورد و آنرا به دیگران نیز بیاموزد آنکس سایه حق در روی زمین و پیشوای واقعی مردمان است.

## ۳

در این رساله از ارتباط فضیلت و دانش بحث می‌شود و از این مسأله افلاطون سابقاً هم در رسالات خرمیدس لوسیسی لایسیس و پروتاگوراس بحث کرده است. از وجود نفس قبل از ورود به تن سخن رفته است ولی برای تفصیل این مطلب باید به رسالات فیدروس<sup>۱</sup> و فیدین<sup>۲</sup> رجوع کرد. از دانش و فرق آن با گمان درست گفتگو شده ولی تفصیل این بحث در رساله تهتوس<sup>۳</sup> آمده است. اما نظر مهمی که از اصول عقائد افلاطون است و در این رساله برای نخستین بار آمده است همانست که دانش جز یادآوری نیست. نفس آدمی وقتی

به قالب تن درنیامده بود باحقائق آشنا بود. در این جهان و در قالب تن زنگار فراموشی بر آن نشسته است. کارمعلم جز آن نیست که این زنگار را از آئینه نفس بزدايد و او را بادانشی که در اوست آشنا کند. مشکلی که خواننده در این رساله با آن روبرو می شود اینست که در آثار دیگر افلاطون همیشه سقراط می گوید فضیلت دانش است و در این رساله سقراط منکر می شود که فضیلت دانش است و می گوید فضیلت گمان است و به این علت است که آموختنی نیست. آیا در گفتار افلاطون تناقضی موجود است؟

نباید فراموش کرد که بیان سقراط بندرت از ریشخند و استهزاء خالیست. مسلم است که باسخنان خود می خواهد سوفسطائیان را دست بیاندازد که ادعا می کردند حرفه آنها معلمی است ولی به شناختن حقیقت و آموختن آن توجهی نداشتند. نیز ممکنست منظور سقراط ریشخند کردن دستگاه اجتماع باشد که فرزندان خود را برای هر حرفه و هنری تربیت می کرده است جز حرفه فضیلت و هنر «آدمیت» و اداره امور اجتماع و سلکت. اما گذشته از اینها سقراط می خواهد روشن کند که نوعی دانش ناقص موجود است که بیشتر خلقی و استعدادیست و آموختن آن آسان نیست ولی به کار می آید و سودمند است و استعداد حکومت بر مردمان از قبیل این دانش است. دانش واقعی آشنائی با حقیقت است و البته آموختنی است. دانش ناقص یا گمان درست آشنائی با سایه حقیقت است و هر چند ارزش دانش واقعی را ندارد پر بی ثمر هم نیست. می توان گفت دانش حقیقی شناختن صور کلیه عقلی است که عالم «بود» است و گمان درست، آشنائی با امور عالم جسم است که «بود» نیست بلکه «نمود» است.

با اینهمه نمی توان گفت که در گفته های افلاطون تناقض نیست ولی این نکته از عظمت او نمی گاهد چه افلاطون عاشقیست که دنبال معشوق است و حقیقت معشوق اوست و معشوق جلوه های گوناگون دارد و او می کوشد این جلوه های گوناگون را به نوعی بیان کند، اما همه جا

چنانکه شرط سالکان طریقت است با فروتنی و تواضع سخن می گوید و فراموش نمی کند که ممکنست آنچه می گوید خطا باشد. افلاطون از تعصب و قطعیت عقیده‌ای که صفت حکیمان کوچکتر از اوست خالیست. قطعیتی که گاه در عقائد به او نسبت داده‌اند به آن علت است که افکار او را از زبان شاگردش **ارسطو** شنیده‌اند. از این نوع است اعتقاد قطعی و مسلمی که در خصوص صور کلیه به او نسبت می دهند و حال آنکه اگر کلیه آنچه خود او در این باب گفته در نظر گرفته شود دیده می شود که خودش بهتر از عیب جویانش به اشکالاتی که به این عقیده وارد است متوجه بوده است. نباید از نظر دور داشت که **افلاطون** نه تنها حکیم است بلکه شاعر و هنر پیشه است و در بیان افکارش گاه صرفاً شاعری کرده و گاه دنبال منطق صرف رفته و اغلب هر دو را با هم آمیخته است. اما اگر باز مدعی ایراد کند که دستگاه فلسفی قطعی و مسلمی نساخته و گاه به مقتضای ذوق سخن گفته است جواب او را با **شعر مولای بلخ** باید داد که :

پشه کی داند که این باغ از کی است در بهاران زاد و سرگش دردی است

.....

## منون

حاضران مجلس :

منون - سقراط - غلام منون - الولوس

۷۰. منون - ای سقراط، بگو بینم فضیلت را با آموختن میتوان کسب کرد یا با تجربه و تمرین و اگر نه به آموختن و نه به تجربه می توان کسب کرد آیا فطریست یا نیست و از کجا می آید ؟
- سقراط - ای منون ، زمانی بود که اهالی تسالی<sup>۱</sup> در میان یونانیان به داشتن اسبهای خوب و توانگری معروف بودند . اگر خطا نکنم اکنون به دانش و خردمندی هم نامورند به ویژه اهالی لاریسا<sup>۲</sup> که شهر و موطن دوست تو اریستیپوس<sup>۳</sup> است . علت این شهرت اسم گورجیاس<sup>۴</sup> است چه از وقتی او به این شهر آمد بر گزیده مردمان این شهر را مشتاق دانش اندوزی کرد و دوست تو اریستیپوس و بزرگان دیگر شهر از آن زمره اند . گورجیاس

به شما آموخته است مانند کسانی که به دانش خود ایمان دارند با شوکت و طمطراق سخن گوئید و از زیر هیچ پرسشی دشواری شانه خالی نکنید. آری از کسی که ادعا می کند آماده است به پرسش همه یونانیان جواب گوید، جز این انتظار نمی توان داشت. اما حال ما، ای رفیق نوع دیگرست. اینجا، در شهر ۷۱ آتن، کمبود کالای علم هست و به نظر می رسد دانش از شهر ما به شهر شما هجرت کرده است. یقین دارم اگر از یکی از اهالی آتن پیرسی فضیلت ارثیست یا کسبی، به تو خواهد خندید و خواهد گفت: «ای بیگانه پیداست که اعتقادات نسبت به من سخت نیکوست و الا چنین پرسشی از من نمی کردی چه من خود نمی دانم فضیلت چیست چه رسد به آنکه بگویم موروث است یا مکتسب.» خود من هم، ای منون، چون در کشور فقر و مسکنت بسر می برم مثل دیگران فقیر و مسکینم و درباره فضیلت چیزی نمی دانم. من که از «چون» فضیلت آگاه نیستم از «چند» آن چه بگویم. مثلاً اگر درباره منون اصلاً چیزی ندانم، چه می دانم زیاست یا زشت، فقیر است یا غنی، جوانمرد است یا نیست؟ آیا غیر از این است؟

**منون** - نه، البته ممکن نیست. ولی ای سقراط آیا واقعاً سخن به جد می گوئی و نمی دانی فضیلت چیست؟ اگر چنین است آیا اجازه می دهی این خبر را در تسالی منتشر کنم؟

**سقراط** - ای پسر من، نه تنها اجازه داری این خبر را منتشر کنی اما می توانی بدان بیفزائی که سقراط گفت در همه عمرم دیگری را هم نیافته ام که بداند فضیلت چیست.



**منون** - از این قرار گورجیاس را وقتی در آتن بود ندیده‌ای؟  
**سقراط** - چرا ، اورا دیده‌ام .

**منون** - و آیا در نیافتی که او می‌داند ؟

**سقراط** - یاد و ویر من ضعیف شده است و به این سبب به خاطر من نیست راجع به او چه اعتقادی پیدا کردم . شاید او بداند و شاید تو بدانی که او چه گفت . اگر چنین است خواهش دارم مرا یاد آوری کنی یا اگر نمی‌خواهی اعتقاد اورا بگوئی دست کم عقیده خود را در این باب برایم بگو ، چون بنظر می‌رسد عقیده تو و او کم و بیش یکی باشد .

**منون** - آری ، چنین است .

**سقراط** - پس چون او اکنون در اینجا نیست تو سخن آغاز کن . از تو التماس دارم بخشنندگی کنی و بگوئی اعتقادات در خصوص فضیلت چیست و من خشنود میشوم که پی ببرم خطا کرده‌ام و در واقع گورجیاس و تو دانسته اید فضیلت چیست و در آن صورت من خطای خود را اصلاح می‌کنم .

**منون** - ای سقراط ، به پرسش تو پاسخ دادن دشوار نیست . اولاً ببینیم فضیلت یک مرد در چیست : در این است که بداند چگونه امور کشور را اداره کند و در اداره امور به دوستان خود سود و به دشمنانش زیان برساند و خودش گزندى نبیند . اگر می‌خواهی بدانی فضیلت زن در چیست آنرا هم بآسانی می‌توان شرح داد : در این است که خانه خود را مرتب نگهدارد و از شوهرش

فرمانبری کند. اما فضیلت در موارد مختلف اختلاف می پذیرد ۷۲ مثلاً فضیلت در پیرو جوان، در زن و مرد و در بنده و آزاد یکی نیست. در مورد ردائل هم به همین ترتیب سخن می توان گفت.

**سقراط** - ای منون، بخت عجب با من یاراست، چه من از تو راجع به فضیلت سؤال می کنم و تو در جواب گروهی از فضائل پیش من می آوری. چون لغت گروه را بکار بردم فرض کن از تو پرسیده بودم زنبور چیست و تو جواب می دادی زنبور انواع مختلف دارد و باز فرض کن من می گفتم آیا این انواع مختلف از لحاظ حقیقت «زنبور بودن» باهم اختلاف دارند یا اختلافشان فقط در صفاتست از قبیل زیبایی و زشتی، بزرگی و کوچکی و از این قبیل. به این سؤال من چه جواب می دادی؟

**منون** - جواب می دادم که زنبورها از لحاظ زنبور بودن باهم اختلافی ندارند.

**سقراط** - آن وقت من می گفتم: آری، این است آنچه ما میلمان بدانم. ای منون بگو ببینیم خاصیتی که زنبورها در آن باهم شریکند و از آن لحاظ اختلافی ندارند کدام است؟ بنظر من این سؤال برایت دشوار نباشد و به آسانی میتوانی بدان جواب دهی.

**منون** - آری، می توانم.

**سقراط** - پس فضائل نیز همین طورند. هر چند شماره آنها زیاد باشد و به نظر مختلف بیایند، صفت مشترکی دارند که بدان

سبب بر همه نام فضیلت نهاده‌اند. کسی که بخواهد به پرسش «فضیلت چیست؟» جواب دهد باید این نکته را در نظر گیرد. آیا می‌فهمی؟

**منون** - آری، دارم می‌فهمم، اما هنوز چنانکه باید متوجه موضوع نشده‌ام.

**سقراط** - ای منون، وقتی می‌گوئی مرد را یک فضیلت است و زن را فضیلت دیگرست آنچه می‌گوئی آیا فقط در مورد فضیلت درست است یا در مورد تندرستی، تنومندی و نیرومندی هم همان را می‌توان گفت یا اینست که تندرستی یک چیزست خواه در مرد باشد یا زن؟

**منون** - باید گفت تندرستی خواه در مرد باشد یا زن یک چیزست.

**سقراط** - آیا تنومندی و نیرومندی نیز چنین است؟ اگر زنی نیرومند باشد آیا به آن سبب است که همان نیرو که در مرد می‌تواند باشد در او نیز هست؟ منظورم اینست که آیا نیرو از لحاظ اینکه نیروست خواه در مرد باشد یا زن یکیست؟ آیا غیر از این است؟

**منون** - نه، تفاوتی نیست.

**سقراط** - پس آیا فضیلت خواه در مرد باشد یا زن، پیر یا جوان، کودک یا بالغ، از لحاظیکه فضیلت است یکی نیست؟

**منون** - به نظر می‌رسد که این موارد به موارد دیگر شبیه نباشد.

**سقراط** - چرا؟ مگر خودت نگفتی که فضیلت مرد در آن است که کشور را خوب اداره کند و فضیلت زن در خوب اداره کردن خانه است؟

**منون** - آری، چنین گفتم.

**سقراط** - آیا خانه یا کشور یا چیز دیگر را بدون اعتدال و داد اداره می‌توان کرد؟

**منون** - البته نمی‌توان.

**سقراط** - پس آنکس که خانه یا کشور را با اعتدال و داد اداره کند، رعایت اعتدال و داد را کرده است؟

**منون** - آری.

**سقراط** - پس مردان و زنانی که بخواهند نیکمردان و نیکزنان باشند باید همان فضائل اعتدال و داد را داشته باشند؟

**منون** - روشن است که چنین است.

**سقراط** - آیا مرد جوان یا پیر اگر اعتدال و داد نداشته باشد می‌تواند به نیکی برسد؟

**منون** - البته نه.

**سقراط** - پس باید صاحب اعتدال و داد باشد؟

**منون** - آری.

**سقراط** - پس راه نیکی برای همه مردمان یکیست و همه باید همان فضائل را دارا باشند؟

**منون** - نتیجه گفته‌های ما این است.

**سقراط** - واگر فضیلت در آنها یکسان نباشد، یکسان به نیکی نمی‌رسند؟

**منون** - آری .

**سقراط** - حال که یکی بودن فضیلت معلوم شد بیاد بیاور و بگو گورجیاس در خصوص فضیلت چه گفت و تو به پیروی او چه می‌گوئی .

**منون** - نمی‌دانم چه باید گفت . اگر تعریفی از آن بخواهی می‌توان گفت فضیلت توانائی فرمانروائی بر مردمانست .

**سقراط** - آری ، آنچه می‌خواهم همانست . حال در این باره درست تأمل کن . آیا فضیلت چنانکه تو آنرا تعریف کردی می‌تواند در کودکان یا در غلامان هم موجود باشد؟ ای منون ، آیا کودک می‌تواند به پدر خود فرمان دهد یا غلام می‌تواند بر خواجه خود حکمرانی کند و اگر توانست چنین کند آیا هنوز برده است؟

**منون** - نه ، ای سقراط ، نمی‌تواند .

**سقراط** - آری ، به نظر نمی‌آید که بتواند . اما به عقیده تو ای رفیق عزیز ، فضیلت توانائی فرمانروائی بر دیگرانست . آیا اجازه می‌دهی به تعریف تو این چند کلمه را هم بیفزایم : « از روی داد و نه از روی بیژاد »؟

**منون** - آری ، ای سقراط با تو موافقم ، زیرا داد همان فضیلت است .

**سقراط** - می گوئی داد فضیلت است یا یکی از فضائل است؟

**منون** - منظورت چیست؟

**سقراط** - با مثالی منظورم را روشنتر می کنم. مثلاً گردی یک شکل بخصوص است نه شکل بطور کلی و اشکال دیگری هم وجود دارد.

**منون** - کاملاً درست است. در خصوص فضیلت هم همانرا خواهیم گفت زیرا گذشته از داد فضائل دیگر هم هست.

**سقراط** - بگو بینم فضائل دیگر کدامند. اگر بخواهی من شکلهای دیگر را نام می برم.

**منون** - دلاوری، اعتدال، خردمندی زندگی شرافتمندانه فضائل دیگرند و اگر بخواهی می توان فضائلی جز اینها هم نام برد.

**سقراط** - آری، ای منون، دوباره به حال سابق برگشتیم. دنبال این می گشتیم که حقیقت یک فضیلت را روشن کنیم، چندین فضیلت دیگر یافتیم اما هنوز صفات مشترك همه این فضائل را نیافته ایم.

**منون** - راست است، ای سقراط، مثل اینکه از من ساخته نیست در حل مشکلی که در پیش داری به تو کمک کنم.

**سقراط** - عجب نیست، اما من می کوشم بلکه با هم بتوانیم به حقیقت نزدیک شویم. لابد متوجه شده ای که پرسش من شامل سایر چیزها نیز می شود. فرض کن کسی از تو همان سؤال را

که من طرح کردم بپرسد و بگوید : ای منون ، شکل چیست ؟  
اگر جواب دهی شکل گردیست باز از تو خواهد پرسید آیا گردی  
یکی از شکلهاست یا شکل به طور کلی همان گردیست ؟ و توالبتنه  
جواب می دهی گردی یکی از شکلهاست .

منون - البته .

سقراط - واگر از تو بپرسد آیا شکلهای دیگر هست به او  
چه جواب می دهی ؟

منون - می گویم البته هست .

سقراط - و به همان قسم اگر از تو بپرسد رنگ چیست و تو  
بگوئی سفیدی ، باز خواهد پرسید آیا سفیدی رنگ به طور کلیست  
یا یکی از رنگهاست ؟ تو ناچار خواهی گفت سفیدی یکی از  
رنگهاست زیرا رنگهای دیگر نیز هست .

منون - آری .

سقراط - واگر از تو نام رنگهای دیگر را بپرسد برایش  
خواهی گفت . اینها هم به همان اندازه «رنگ» هستند که سفیدی .  
منون - راست است .

سقراط - و فرض کن دنبال کلاسش را بگیرد و بگوید :  
وارد جزئیات شده ایم ولی منظور من این نبود . حالا که همه  
این جزئیات را ، هر چند باهم اختلاف دارند ، به یک نام مشترک  
مثلاً «شکل» می خوانیم بگو ببینم حقیقت «شکل بودن» یعنی آن  
مفهوم کلی که شامل گردی و درازی و سایر اشکال میشود چیست ؟

**منون** - آری ، چنین خواهد پرسید .

**سقراط** - آیا می توانی بگوئی که شکل دراز از لحاظ درازی به شکل گرد شبیه است ؟

**منون** - البته نه .

**سقراط** - اما خواهی گفت شکل دراز و گرد شباهتشان در این است که هر دو شکل هستند .

**منون** - آری .

**سقراط** - پس سعی کن بگوئی چه چیزهائی را شکل ۷۵

می خوانیم . اگر کسی این سؤال را درباره رنگ یا شکل از تو بپرسد و به او بگوئی « ای خواجه گرامی منظور تو را درک نمی کنم » ، البته تعجب خواهد کرد و به تو خواهد گفت : « چگونه نمی فهمی که من دنبال چیزی می گردم که آن چیز در جزئیات گوناگون متساویاً موجود است » . آنگاه ممکنست سؤالش را از تو به این عبارت پرسد : « ای منون ، در آنچه گرد است و دراز و در سایر شکلها ، چیست که در همه موجود است و آنرا شکل می خوانیم ؟ » ای منون ، آیا نمی توانی به این سؤال پاسخ دهی ؟ چه خوب بود می کوشیدی و جواب این سؤال را می دادی چون اندیشه کردن در این موضوع ما را به حل مشکلمان در باب فضیلت راهنمایی می کند .

**منون** - ای سقراط ، بهتر است تو خودت جواب بدهی .

**سقراط** - آیا صلاح است که به جای تو من جواب دهم ؟



**منون - البته .**

**سقراط -** پس به شرطی جواب می‌دهم که تو هم در خصوص فضیلت به من جواب دهی .

**منون -** بسیار خوب ، قبول دارم .

**سقراط -** پس من سعی می‌کنم توضیح دهم « شکل » چیست ، آیا اگر بگویم شکل چیز است که همیشه همراه رنگ است خرسند خواهی شد ؟ اگر در خصوص فضیلت تو نظیر این جواب را بدهی مرا کافست .

**منون -** اما جواب تو ناقص است و در آن هنری نیست .

**سقراط -** چرا ناقص است ؟

**منون -** تومی گوئی شکل چیز است که همیشه همراه رنگ است . بسیار خوب ، فرض کن پرسش کننده به تو بگوید : « من رنگ را هم نمی‌دانم چیست چنانکه نمی‌دانم شکل چیست » آنوقت به او چه می‌گوئی ؟

**سقراط -** البته حقیقت را می‌گویم . اگر پرسش کننده از دانشمند نمایان با ادعا باشد به او می‌گویم : « جواب من همانست که گفتم . اگر قصص دارد برعهده توست که با دلیل و برهان نقضش را نشان دهی . » اما اگر پرسش کننده از دوستان باشد و گفت و گوی ما رسمانه نباشد ، چنانکه گفت و گوی تو و من دوستانه است ، البته ملایم تر جواب می‌دهم . نه تنها حقیقت را می‌گویم بلکه سعی می‌کنم مقدماتی را ذکر کنم که سؤال کننده

قبول داشته باشد و از آن مقدمات به نتیجه می‌رسم. حالا به تو هم این نوع جواب را خواهم داد:

تو قبول داری که چیزی هست که ما آنرا پایان یا حد یا انتها می‌خوانیم؟ همه این کلمات را من عجله برای یک مفهوم به کار می‌برم ولی آگاهم که پرودیکوس<sup>۱</sup> در این مطلب با من موافق نخواهد بود. اما تصور می‌کنم تو موافق باشی که بگویم چیزی ممکنست حدی داشته باشد یا به جایی پایان یابد یا به انتها برسد. مطلبی که می‌گویم مشکل نیست، آیا قبول داری؟

هنون - آری، قبول دارم و منظورت را می‌فهمم.

سقراط - لابد تصورات سطح و جسم را هم چنانکه در هندسه

از آن صحبت می‌شود قبول داری؟ ۷۶

هنون - آری، قبول دارم.

سقراط - خوب، حالا مقدمات تعریف مرا از شکل قبول

کرده‌ای. من شکل را چنین تعریف می‌کنم: شکل آنست که

جسم بدان پایان پذیرد یا محدود شود، به عبارت دیگر شکل حدود جسم است.

هنون - خوب، حالا بگو رنگ چیست.

سقراط - ای هنون، عجب شوخ چشمی هستی! موجب

دزدسر من پیرمرد می‌شوی و می‌خواهی به همه سؤالهای تو جواب

گویم ، اما این رنج را به خود نمی دهی که خواهش مرا بپذیری  
و بگوئی گورجیاس فضیلت را چگونه تعریف کرد .

سنون - اول جواب سؤال مرا بده ، بعد هر چه بخواهی  
می گویم .

سقراط - اگر کسی چشم بسته باشد و تنها آواز تورا بشنود  
هم از آن می فهمد که تو موجود دلفریبی هستی و هواخواهان  
بسیار داری !

سنون - چه موجب شد که این مطلب به خاطرت بگذرد ؟  
سقراط - به این سبب که دیدم آهنگ سخنت آمرانه است  
و مانند آهنگ سخن گفتن زیباییان است وقتی در اوج زیباییند  
و به خود غرورند و به همه کس فرمان می دهند . شاید هم  
پی برده باشی که من در مقابل زیباییان عاجز و ناتوانم و به این  
علت مرتباً به من فرمان می دهی و می دانی ناچارم فرمانت را  
اطاعت کنم .

سنون - آری ، خواهش دارم جواب بدهی .  
سقراط - آیا می خواهی به سؤالت باروش گورجیاس جواب  
گویم که بدان عادت کرده ای ؟

سنون - آری ، از آن روش خوشم می آید .  
سقراط - مگر نه این است که اعتقاد تو او و امید کلس<sup>۱</sup>  
این است که هر چیز تراوشهائی دارد ؟

**منون** - راست است.

**سقراط** - و این تراوشها باید از دالانها یا مجر اهایی بگذرند؟

**منون** - آری.

**سقراط** - و بعضی از این تراوشها از این دالانها می گذرند

و بعضی برای این دالانها کوچک یا بزرگند.

**منون** - راست است.

**سقراط** - و چیزی هست که بینائی خواننده می شود.

**منون** - آری.

**سقراط** - حالا به قول پندارس<sup>۱</sup> « منظور مرا دریاب ».

رنگ تراوشی است که از اشکال برمی خیزد و با بینائی سازگار است و به حس درمی آید.

**منون** - پاسخ تو بسیار پسندیده است.

**سقراط** - آری، و علتش آنست که پاسخ من از نوع سخنانیست

که به شنیدنش عادت کرده ای. هم این سان میتوان صوت و بو و سایر چیزها را توجه کرد.

**منون** - راست است.

**سقراط** - سبک سخن من به بیان تراژدی نویسان شبیه بود

این است که این جواب از جوابی که راجع به شکل دادم بیشتر پسند خاطر تو افتاد.

**منون** - آری.

**سقراط** - اما ای پسرالکسی دموس! حقیقت آنست که آن جواب دیگر از این بهتر بود. اگر توستاب در رفتن نداشتی و میتوانستی زمانی درنگ کنی، خودت پی میبردی که چنین است.

**منون** - اگر این قبیل جوابها بدهی خواهم ماند. **W**

**سقراط** - بسیار خوب، پس بخاطر تو و بخاطر خودم سعی خود را خواهم کرد ولی ممکنست نتوانم به پرسشهای پاسخهای زیادی بدان خوبی بدهم. اما حالا نوبت توست و باید بگوئی فضیلت به معنی کلی چیست؟ مواظب باش کلمه مفرد را بصورت جمع در نیآوری. خواهش دارم فضیلت را قطعه قطعه نکنی و آنرا صحیح و سالم بجا بگذاری و از حقیقت آن صحبت کنی. بامثالی که آوردم بتو نشان دادم که چه میخواهم.

**منون** - بسیار خوب، فضیلت چنانکه بنظر من می آید آن است که شخص چیزهای زیبا را آرزو کند و توانائی هم داشته باشد آنها را برای خود فراهم کند. منهم همان را میگویم که شاعر گفته است: «فضیلت اشتیاق به چیزهای زیباست که باتوانائی رسیدن به آنها همراه باشد».

**سقراط** - کسی که رسیدن به چیزهای زیبا را آرزو میکند آیا آرزوی رسیدن به نیکی را هم دارد؟

**منون** - البته.

**سقراط** - پس کسانی هستند که اشتیاق رسیدن به نیکی را دارند و کسانی هم هستند که رسیدن به پدی را آرزو دارند؟

منون - آری .

سقراط - آیا منظورت این است که بدی را نیکی فرض میکنند یا اینکه میدانند نیکی نیست و با اینحال مشتاق آند ؟

منون - هر دو .

سقراط - آیاتو واقعاً معتقدی که ممکنست کسی بداند بدی بد است و هنوز اشتیاق رسیدن به آنرا داشته باشد ؟

منون - البته معتقدم .

سقراط - و اشتیاق به دارا شدن مربوط است ؟

منون - آری ، به دارا شدن مربوط است .

سقراط - آیا کسی که بدی را دارا میشود بیداند بدی به او گزند میرساند یا اینکه می پندارد بدی برایش سودمند است ؟

منون - برخی می پندارند که بدی به آنها گزند می رساند و برخی دیگر معتقدند که بدی برایشان سودمند است .

سقراط - آیا بنظر تو آنها که می پندارند بدی برایشان سودمند است واقعاً میدانند که بدی شر است و بد ؟

منون - نه ، شاید نتوان چنین گفت .

سقراط آیا واضح و بدیهی نیست که آنکس که به حقیقت بدی آگاهی ندارد شوق آن هم در دلش نیست بلکه اشتیاق چیزی را دارد که آنرا نیک می پندارد هر چند واقعاً بد باشد ؟

پس کسانی که نادانند هر چند به بدی اشتیاق دارند در واقع تمایلشان به نیکی است نه بدی .

منون - آری ، اگر حال چنین باشد نتیجه هم این است .  
سقراط - چنانکه گفתי ، کسانی که خواهان بدی هستند  
و میدانند بدی گزند میرساند ناچار میدانند که از بدی گزند می بینند .  
منون - آری ، ناچار باید ببینند .

۷۸ سقراط - و آیا این کسان نمیتوانند درك کنند چیزی که  
گزند میرساند موجب رنج و درد میشود ؟  
منون - آری تصور دیگری ممکن نیست .  
سقراط - و آیا کسی که رنج و درد میبرد بدبخت نیست ؟  
منون - چرا ، البته هست .  
سقراط - و آیا واقعاً کسی خواهان آن هست که رنج ببرد  
و بدبخت باشد ؟  
منون - البته نه .

سقراط - پس اگر کسی خواهان رنج بردن و بدبختی نباشد  
خواهان بدی هم نیست چون رنج و بدبختی همان تحقق بدی است .  
منون - بنظر میرسد حقیقت همین باشد و باید اعتراف کرد  
که هیچکس خواهان بدی نیست .  
سقراط - و مگر هم اکنون تو نمی گفתי که فضیلت خواستن  
نیکی و توانائی رسیدن بدانست ؟

منون - راست است ، چنین گفتم .  
سقراط - و برطبق آنچه گفتیم خواستن نیکی در همه مردم  
مشترك است و از این لحاظ کسی را برد دیگری برتری نیست .

منون - واضح است .

سقراط - پس روشن میشود که اگر مردی از دیگری بهتر است بعلت توانائی او در رسیدن به نیکی است .

منون - درست همین است .

سقراط - پس بر طبق تعریف توفضیلت یعنی توانائی رسیدن به نیکی .

منون - آری .

سقراط - واز نیکی منظورت چیز هائست از قبیل تندرستی ، ثروتمندی و غیره .

منون - آری ، ودارا بودن زر و سیم و داشتن ارج و شرف در اجتماع نیز از چیزهای نیک است .

سقراط - تو اینها را نیکی میخوانی ؟

منون - آری ، اینها را هم جزء نیکی بشمار میآورم .

سقراط - پس مطابق نظر منون ، که دوست شاه است ، فضیلت عبارت از کسب زر و سیم است . ولی آیا معتدی که زر و سیم باید از راه حلال بدست آمده باشد یا اینکه راه کسب آن مهم نیست و از هر راه که بدست آید نیک است و فضیلت است ؟

منون - نه ، اگر از راه درست بدست نیاید فضیلت نیست .

سقراط - پس رذیلت است ؟

منون - آری .



**سقراط -** پس تنها بدست آوردن مال کافی نیست و باید با داد و پرهیزگاری و اعتدال هم همراه باشد .  
**منون -** البته ، فضیلت چگونه ممکنست بدون اینها وجود داشته باشد .

**سقراط -** پس بدست آوردن مال در نفس خود فضیلت نیست اما همراه بودن آن با داد و درستی است که فضیلت است و هر چه با این چیزها همراه نباشد فضیلت نیست .

**منون -** آری ، نظر من هم جز این نیست .

**سقراط -** و مگر تو هم اکنون نمی گویی که داد و اعتدال ۷۸ و مانند آن اجزاء فضیلتند؟

**منون -** آری .

**سقراط -** پس ای منون ، آیا مرا ریشخند کرده ای؟

**منون -** چرا؟

**سقراط -** چون کمی پیش از این از تو خواهش کردم فضیلت را تکه تکه نکنی و به تو نمونه ای نشان دادم تا بدانی چگونه جواب دهی . همه اینها از یادت رفته است و اکنون به من میگوئی فضیلت بدست آوردن مال است با داد و باز میگوئی داد جزئی از فضیلت است .

**منون -** آری .

**سقراط -** پس بنا بر آنچه تو گفتی فضیلت آن است که آدمی در آنچه میکند جزئی از فضیلت را بکار برد زیرا تو خود اعتراف

کردی که داد و مانند آن اجزاء فضیلتند. بگذار توضیح بیشتری بدهم: مگر از تو خواهش نکردم که حقیقت فضیلت را بطور کلی برایم بیان کنی؟ تو از جواب دادن به پرسش من سخت دور افتاده ای و میگوئی فضیلت آنرا گویند که با جزئی از فضیلت همراه باشد. مینماید که فرض میکنی اول حقیقت فضیلت را بطور کلی برای من بیان کرده ای به صورتی که من میتوانم وقتی جزئی از آنرا دیدم بشناسم. این است که ای منون گرامی ناچارم از تو از تو بپرسم: اما فضیلت چیست؟ زیرا اگر به جواب سابق تو اکتفا کنم باید بگویم هر کاری که با جزئی از فضیلت همراه باشد فضیلت است زیرا گفته تو که « هر کاری که با داد همراه باشد فضیلت است » معنی دیگری ندارد. آیا نباید دوباره از تو بپرسم کسی که معنی فضیلت را بطور کلی نمی داند چه می داند جزئی از آن چیست و کدام است؟

منون - راست است، البته نمیداند.

سقراط - یادت هست که وقتی شکل را تعریف میکردیم از بکار بردن عباراتی که تعریف خود آنها معلوم نبود پرهیز میکردیم؟

منون - آری، ای سقراط، و حق هم با ما بود.

سقراط - پس ای دوست، نباید تصور کنی تا زمانیکه تعریف فضیلت بطور کلی بر ما نا معلوم است میتوانیم جزئی از آنرا در تعریف بکار ببریم و اصولاً در هیچ موردی نمیتوانیم

چنین کنیم . اینست که باز باید از تو پرسیم فضیلت چیست .  
آیا موافقی ؟

منون - آری .

سقراط - پس از نو شروع کن و بگو بینم طبق عقیده تو  
و درحقیقت طبق عقیده گورجیاس فضیلت چیست ؟

- ۸۰ منون - ای سقراط ، پیش از آن که با تو آشنا شوم از مردم  
می شنیدم که تو خود همیشه شک میکنی و دیگران را هم به شک  
میاندازی . حالا میبینم به افسون تو گرفتار شده ام و بکلی مسحور  
و مبهوت گشته ام و عقلم دیگر کار نمیکند . اگر اجازه دهی  
میخواهم تو را بعلت شباهت ظاهرت وهم بسبب نیروئی که  
برای تسخیر دیگران در تو هست ، به ماهی برق مانند کنم که  
وقتی ماهیهای دیگر به او نزدیک می شوند همه را بی حس و حرکت  
می کند . تو هم همچنان مرا بی حس و حرکت کرده و عقلم را  
از کار انداخته ای . دیگر نمی دانم در جواب توجه بگویم . پیش  
از این در خصوص فضیلت برای مردم سخنان بسیار گفته ام  
و کسانی که سخنان مرا شنیده اند پسندیده اند اما این لحظه  
که در حضور تو ام حتی نمی توانم بگویم فضیلت چیست . بعقیده  
من تو بسیار عاقلی که سفر نمی کنی و به شهرهای دیگر نمی روی  
زیرا اگر در شهرهای دیگر هم آنچه در آن می کنی می کردی  
به اتهام جادوگری به زندان می انداختند .

سقراط - ای منون ، واقعاً عجب زرننگ و عیاری و خوب مرا  
به دام انداختی !

## منون - منظورت چیست ؟

سقراط - دلت می خواهد من هم تورا به چیزی مانند کتم زیرا همه جوانان زیبا مایلند کسان در وصف آنها چیزی بگویند و آنها را به چیزهای زیبای دیگر مانند کنند . اما من این لطف را در حق تو نخواهم کرد . اینکه گفتم من به ماهی برق مانندم که دیگران را بی حس و حرکت می کند، اگر ماهی برق خودش هم بی حس و حرکت باشد تشبیه تورا می پذیرم . من دیگران را به شک و تردید می اندازم نه از آنرو که خود حقیقت را می دانم بلکه بدان علت که خودم هم سرشکسته و حیرانم . من نمی دانم فضیلت چیست و توهم نمی دانی ، اما پیش از اینکه به من برخورد کنی می پنداشتی می دانی . چون حال هر دوی ما این است بد نیست که هر دو عازم یافتن حقیقت شویم و با هم به راه بیفتیم .

منون - اما برای یافتن چیزی که درباره آن هیچ نمی دانیم چگونه شروع به کار خواهیم کرد؟ در میدان مجهولات از کدام نقطه به راه خواهیم افتاد و آنگاه اگر به آنچه در جستجوی آنیم رسیدیم چگونه می توانیم دریافت که این همان است که در طلبش بوده ایم ؟

سقراط - می دانم چه می خواهی بگوئی، و بدان که موضوع پر دردسری را پیش کشیده ای . می خواهی بگوئی آدمی نمی تواند نه راجع به آنچه می داند تحقیق کند و نه راجع به آنچه نمی داند، زیرا

آنچه می‌داند نیازی به تحقیق ندارد و آنچه را نمی‌داند نمی‌تواند جست و جو کند، چه نمی‌داند موضوع جست‌وجوی او چیست.

منون - آری، همین‌طور است. آیا به نظر تو این مطلب ۸۱

درست نیست؟

سقراط - به عقیده من نه.

منون - چرا؟

سقراط - علتش را برایت خواهم گفت. از مردان وزنانی

که در شناختن حقائق برتر هستند بوده‌اند شنیده‌ام که ...

منون - از آنها چه شنیدی؟

سقراط - از حقیقت درخشانی سخن می‌گفتند.

منون - آن حقیقت چیست و آنان چه کسانی؟

سقراط - بعضی از آنان مردان و زنان کاهنند که کوشیده‌اند

حقیقت را بیابند و آنرا بیان کنند. بعضی نیز شاعرانند از قبیل

پنداروس و دیگران که الهام آسمانی یافته‌اند. درست به سخنانشان

گوش کن. می‌گویند: نفس آدمیزاد جاویدانست، زمان معینی

دارد که مرگ خوانده می‌شود ولی پس از مرگ دوباره زائیده

می‌شود و هیچگاه فنا نمی‌پذیرد. نتیجه این عقیده آن است که

آدمی باید پیوسته در پارسائی بسر برد « زیرا در سال نهم،

پرسفون<sup>۱</sup> نفس کسانی را که کفاره گناهان گذشته را گزارده‌اند

۱ - در افسانه‌های یونان Persephone دختر Zeus و Demeter و خدای جهان

از ژرفنای تاریکی به بالا در روشنائی آفتاب می فرستد . اینان کسانی هستند که شاهان و مردان نیرومند و خردمندان می شوند و همیشه قهرمانان مقدس خواهند بود . « پس نفس که جاویدانست و چندین بار به جهان آمده و همه هستیها را در این جهان و جهان پائین دیده و دریافته شناخته است ، عجب نیست اگر آنچه در باره فضیلت و چیزهای دیگری دانسته است به یاد آورد ، زیرا در طبیعت خویشاوندی هست و نفس همه چیزها را شناخته است . شگفتی نیست اگر نفس آدمی با یاد آوردن یک چیز ، اگر رنج جست و جورا بر خود هموار کند ، چیزهای دیگر را هم به یاد آورد . این یاد آوری را عادة یادگیری می خوانند ولی تحقیق و یادگیری در واقع جز یاد آوری نیست . این است که نباید به سخن کسانی که می گویند آموختن و تحقیق غیر ممکن است ، توجه کنیم زیرا این عقیده ما را از کوشش باز می دارد و فقط به مذاق تن پروران شیرین است . اما آن اعتقاد دیگر ما را در راه تحقیق می اندازد . چون اعتقاد من هم همانست خشنود می شوم که یا تو در راه تحقیق قدم زنی .

**منون** - بسیار خوب ، اما درست نفهمیدم منظور تراز اینکه می گوئی یاد گرفتن جز بیاد آوردن نیست چیست . آیا می توانی توضیح بیشتری دهی ؟

**سقراط** - می بینی که حق داشتم بگویم جوان عیار و ناپکاری

هستی. از من می‌خواهی که به تو بیاموزم و حال آنکه عقیده من آنست که آموختن و یاد گرفتن ممکن نیست و هر چه هست یادآور است. این است که اگر درخواست تو را بپذیرم برخلاف ۸۲ اعتقاد و گفته خود عمل کرده‌ام.

**منون** - منظور من این نبود و سؤال را بر طبق عادت کردم اما سپاسگزار خواهم شد اگر با دلیل و برهان نشان دهی آنچه می‌گوئی درست است.

**سقراط** - کار آسانی نیست ولی می‌کوشم تا چنین کنم. یک تن از گروه نوکرهایت را صدا بزن بیاید اینجا تا آنچه می‌گویم نشان دهم.

**منون** - بسیار خوب، آهای پسر بیا اینجا.

**سقراط** - این پسر یونانیست و زبان یونانی را خوب حرف می‌زند، چنین نیست؟

**منون** - آری همینطور است و در خانه ما به دنیا آمده است.  
**سقراط** - خوب حالا دقت کن و بین از من چیزی یاد می‌گیرد یا اینکه خودش یاد می‌آورد.

**منون** - بسیار خوب.

**سقراط** - ای پسر بگو بینم می‌دانی که شکلی شبیه به این را مریخ می‌گویند؟

**نوکر** - آری می‌دانم.

سقراط - و آیا می‌دانی که شکل مربع است وقتی چهار  
طرفش با هم مساویست ؟

نوکر - آری .

سقراط - و آیا می‌دانی این خطها که از وسط مربع کشیده‌ام  
با هم مساویند ؟

نوکر - آری .

سقراط - و مربع ممکنست به اندازه‌های مختلف باشد ؟

نوکر - آری .

سقراط - اگر یک طرف شکل درازیش دو گز باشد و طرف  
دیگر هم دو گز همه آن چه اندازه خواهد بود ؟ بگذار توضیح  
بیشتری دهم : اگر از یک طرف دو گز بود و از طرف دیگر یک  
گز همه آن یکبار دو گز می‌شد .

نوکر - آری ، درست است .

سقراط - اما چون این طرف هم دو گز است در این مربع  
دوبار دو گز هست .

نوکر - آری .

سقراط - پس همه مربع دوبار دو گز است .

نوکر - آری .

سقراط - و دوبار دو گز چند می‌شود ؟

نوکر - چهار گز .

سقراط - آیا ممکن نیست مربع دیگری باشد که درازی



آن دو برابر این باشد و از هر طرف چهار گز باشد و چهار طرف آن مساوی باشد؟

نوکر - آری، ممکنست .

سقراط - و آن چند گز خواهد بود؟

نوکر - هشت گز .

سقراط - حالا درست فکر کن و بگو بینم درازی یک طرف

آن مربع چقدر است؟ درازی ضلع این مربع دو گز است .

نوکر - واضح است که دو برابر خواهد بود .

سقراط - ای منون، درست توجه کن و بین من به این پسر

چیزی نمی آموزم و فقط از او سؤال می کنم . حالا خیال می کند

می داند مربعی که مساحتش هشت گز است باید یک ضلعش

چه اندازه باشد .

منون - راست است .

سقراط - ولی آیا واقعاً می داند؟

منون - نه، پیدا است که نمی داند .

سقراط - می پندارد چون مساحت مربع دوم دو برابر مساحت

مربع اول است درازی ضلع آن هم باید دو برابر درازی ضلع

دیگری باشد .

منون - آری .

سقراط - حالا بین چگونه می شود او را راهنمایی کرد

تا بیاد بیاورد . (خطاب به نوکر) خوب ای پسر، بگو بینم اگر

۸۲ سطحی دو برابر سطح دیگر باشد آیا یک طرفش هم دو برابر طرف دیگر است؟ فراموش نکن که من از شکل دراز صحبت نمی‌کنم و منظورم شکل مربع است که هر چهار طرف آن با هم مساوی باشد و می‌خواهم بدانم آیا واقعاً عقیده تو این است که مساحتی دو برابر مساحت اول از ضلعی ساخته می‌شود که درازیش دو برابر ضلع اولی باشد؟

نوکر- آری .

سقراط - می‌گوئی چهار ضلع سطحی به وجود می‌آورند به بزرگی هشت گز؟

نوکر- آری .

سقراط - این شکل را چگونه وصف می‌کنیم، می‌گوئیم سطحی است به بزرگی هشت گز، آیا چنین نیست؟

منون - آری .

سقراط - و مگر در این مربع این چهار قسمت موجود نیست که مساحت هر کدام چهار گز است؟

نوکر- راست است .

سقراط - و مگر آن چهار بار چهار نمی‌شود؟

نوکر- راست است .

سقراط - و چهار بار چیزی دو برابر آن چیز نیست .

نوکر- نه، البته نیست .

سقراط - پس چه مقدار است؟

نوگر - چهار برابر است .

سقراط - پس خطی که دو برابر خط اول است مربعی می‌سازد چهار برابر مربع اول .

نوگر - راست است .

سقراط - و چهار برابر چهار می‌شود شانزده ، مگر چنین نیست ؟

نوگر - چرا .

سقراط - پس بگو چه خطی سطح هشت گزی می‌سازد ؟ چون دیدیم که ضلع چهار گزی مربع شانزده گزی به وجود می‌آورد .  
نوگر - آری .

سقراط - و برای ساختن سطح چهار گزی باید این خط را نیمه کرد .

نوگر - راست است .

سقراط - و سطح هشت گزی دو برابر این سطح و نیمه سطح دیگرست .

نوگر - راست است .

سقراط - پس برای ساختن چنان سطحی باید خطی داشت که بلندی آن از این یک کمتر و از آن یک بیشتر باشد .  
نوگر - آری ، عقیده من همین است .

سقراط - بسیار خوب ، میل دارم عقیده تورا بشنوم . حالا بگو بینم مگر این خط دو گز و آن یک چهار گز نیست .

نو کر - چرا هست

سقراط - پس سطح هشت گزی باید از خطی ساخته شود که بلندی آن از دو گز بیشتر و از چهار گز کمتر باشد.

نو کر - البته .

سقراط - سعی کن یگویی بلندی آن خط باید چه قدر باشد .

نو کر - باید سه گز باشد .

سقراط - پس اگر به این خط دو گزی نیمه آنرا بیفزاییم سه گزی می شود . این دو گز و آن یک گز . در این طرف و آن طرف هم دو گز است و این خطوط سطحی می سازند که از آن صحبت کردیم

نو کر - آری .

سقراط - اما اگر این طرف مربع سه گز باشد و آن طرف هم سه گز، مساحت آن می شود سه برابر سه .

نو کر - راست است

سقراط - و سه برابر سه گز چه مقدار می شود ؟

نو کر - می شود نه گز .

سقراط - و ما دنبال سطحی می گشتیم که بزرگی آن چه مقدار باشد ؟

نو کر - هشت گز .

سقراط - پس سطح هشت گزی از دو خط سه گزی ساخته

نمی شود .

نو کر - نه

**سقراط** - پس این سطح از چه خطی ساخته می‌شود؟ اگر نمی‌توانی حساب کنی مانعی ندارد، اندازه آنرا به من نشان بده . ۸۴  
**فوکو** - ای سقراط ، واقمش این است که نمی‌دانم .

**سقراط** - ای منون ، می‌بینی این پسر در یادآوری پیشرفت نمایانی کرده است . در آغاز نمی‌دانست حالا هم نمی‌داند درازی ضلع مربعی که مساحت آن هشت گز باشد چه مقدار است . اما اول می‌پنداشت که می‌داند و با یقین به من جواب میداد و آنچه می‌گفت قطعی می‌شمرد و در پاسخ دادن دشواری نداشت ، اما حالا می‌بیند پاسخ درست دشوار است و پی برده است که نمی‌داند و دیگر نمی‌پندارد که می‌داند .

**منون** - راست است .

**سقراط** - آیا بایی بردن به نادانی خود وضعیتش از پیش بهتر نشده است ؟

**منون** - چرا ، البته بهتر شده است .

**سقراط** - اگر من مثل ماهی برق بانزدیک شدن به او بی‌حسب و حرکتش کرده‌ام آیا واقعاً گزندگی به او رسانیده‌ام ؟  
**منون** - البته نه .

**سقراط** - مسلم است که تاحدی در یافتن حقیقت به او کمک کرده‌ام . حالا او در پی آن برمی‌آید که نادانی خود را چاره کند اما سابقاً بدون هیچ تردید و شکمی به همه جهانیان می‌گفت اگر سطحی دو برابر سطح دیگر باشد اطراف آنهم می‌بایست دو برابر شود .

منون - راست است .

سقراط - آیا تصور می کنی مادام که می پنداشت می داند، ولی درحقیقت نادان بود، ممکن بود درراه یاد گرفتن بیفتد؟ و آیا لازم نبود اول دچار سرگردانی شود و به نادانی خود پی برد و متوجه شود که باید نادانی خود را چاره کند؟

منون - آری، درست می گوئی .

سقراط - پس ازاینکه ماهی برق او را مات و حیران کرد و وضعش از سابق بهتر شد .

منون - آری .

سقراط - حالا درست دقت کن و باز پیشرفت او را تماشا کن . من از او فقط سؤال می کنم و به او چیزی نمی آموزم و او در این تحقیق با من همراهی می کند . تو درست دقت کن و بین که من نه چیزی به او یاد می دهم و نه چیزی را برایش روشن می کنم . تنها عقیده او را می پرسم .

خوب ، ای پسر باز بگو ببینم آیا این سربعی که من کشیده ام چهار گز نیست ؟

فوکر - چرا هست .

سقراط - حالا سربع دیگری مساوی آن به آن می افزایم .

فوکر - بسیار خوب .

سقراط - و بعد سربع سومی مساوی آن دوبه آنها می افزایم .

فوکر - آری .

سقراط - حالا بیا این گوشهٔ خالی را هم پر کنیم .

نوکر - بسیار خوب .

سقراط - پس در اینجا چهار مربع مساوی با هم داریم .

نوکر - آری .

سقراط - و این مربع بزرگ چهار برابر مربع کوچک است .

نوکر - راست است ، چهار برابر است .

سقراط - اما اگر یادت باشد ما دنبال مربعی می‌گشتیم

که سطح آن دو برابر اولی باشد .

نوکر - آری .

سقراط - حالا این خطی که من از یک گوشهٔ این مربع  $ac$

بگوشهٔ دیگر می‌کشم مربع را

به دو نیمهٔ مساوی تقسیم می‌کند .

مگر چنین نیست ؟

نوکر - آری چنین است .

سقراط - و آیا این چهار

خطی که در داخل مربع بزرگ

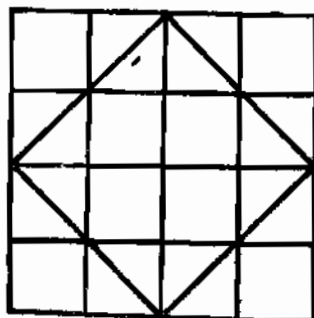
کشیده‌ایم با هم مساوی نیست ؟

نوکر - چرا ، هست .

سقراط - حالا درست نگاه کن و ببین این سطح چه اندازه

است .

نوکر - درست نمی‌فهمم .



سقراط - آیا این خطهایی که در داخل مربع کشیده‌ام  
هریک از چهار مربع را به دو نیمه تقسیم نکرده است؟

نوکر - چرا .

سقراط - و در این مربع داخلی چند قسمت هست؟  
نوکر - چهار قسمت .

سقراط - و همه آن چند برابر یکی از مربع‌هاست؟  
نوکر - دو برابر .

سقراط - و چهار چند برابر دو است؟  
نوکر - دو برابر .

سقراط - پس این مربع داخلی بزرگیش چند گز است؟  
نوکر - هشت گز .

سقراط - و این شکل را از چه خطوطی به دست آوردیم؟  
نوکر - از این خط .

سقراط - یعنی از خطی که از یک گوشه شکل چهار گزی  
به گوشه دیگر آن کشیده شده است .

نوکر - آری .

سقراط - و این همان خط است که اهل دانش آنرا قطر  
می‌خوانند . پس اگر اسم درست این خط همان باشد ، تو که غلام  
منون هستی می‌توانی بگوئی که اگر از قطر مربعی مربع دیگر  
بسازیم مساحت این مربع جدید دو برابر مساحت مربع اولیست .  
نوکر - البته همین را خواهم گفت .



**سقراط** - ای منون، حالا چه می‌گوئی؟ تصدیق نمی‌کنی که همهٔ جوابهای او زادهٔ فکر خودش بوده است؟

**منون** - راست است، همهٔ جوابها را خودش مستقلاً داد.

**سقراط** - وهم الان می‌گفتیم که او نمی‌داند.

**منون** - آری.

**سقراط** - پس باید بپذیریم که در ذهن او تصوورهائی موجود است.

**منون** - راست است.

**سقراط** - پس کسی که نمی‌داند ممکنست تصور درستی از آنچه نمی‌داند داشته باشد.

**منون** - راست است، به نظر چنین می‌آید.

**سقراط** - و حالا تصورات ذهنی او برانگیخته شده‌اند، چنانکه همین حالت هنگام خواب دست می‌دهد. اگر ما همین روش را ادامه دهیم و مرتب از او سؤال بپرسیم می‌بینیم به جایی می‌رسد که به اندازهٔ هر کس دیگر دانش پیدا می‌کند.

**منون** - راست است، بنظر چنین می‌رسد.

**سقراط** - و بی‌آنکه باو چیزی یاد دهند، همین قدر اگر از او سؤال بپرسند، او دانش خود را باز خواهد یافت.

**منون** - آری.

**سقراط** - و این باز یافتن دانش همان یادآور است.

**منون** - راست است.

**سقراط** - و آیا نه این است که دانشی که اکنون دارد یا باید زمانی آموخته باشد یا اینکه باید بگوئیم این دانش پیوسته با او بوده است ؟

**منون** - راست است .

**سقراط** - اما اگر این دانش پیوسته با او بوده است او باید پیوسته دانا بوده باشد . از طرف دیگر اگر این دانش را در عمر کنونیش کسب کرده باشد ناچار باید کسی با او هندسه درس داده باشد . به همین ترتیب می توان او را وادار کرد که علم هندسه و علوم دیگر همه را بیاد آورد . آیا در زندگی کنونی کسی به او همه علوم را آموخته است ؟ از قراری که تومی گوئی در خانه شما زاده است و همانجا بار آمده .

**منون** - یقین دارم که هرگز کسی چیزی با او نیاموخته است .

**سقراط** - با وجود این همه این تصورات در ذهنش موجود است .

**منون** - راست است ، منکر این حقیقت نمی توان شد .

**سقراط** - پس اگر در این زندگی آنها را نیاموخته است ، می باید در زندگی دیگری آموخته باشد .

**منون** - واضح است که باید چنین باشد .

**سقراط** - و آن باید زمانی باشد که او هنوز از آدمیان نبوده است .

**منون** - آری .

**سقراط** - پس اگر در او تصووراتی هست که با پرسش کردن بیدار می‌شود و تبدیل به دانش می‌گردد ، پیوسته نفس او دانش داشته است .

**منون** - آری .

**سقراط** - پس اگر حقائق همه چیزها همیشه در نفس او بوده است ، نفس فنا ناپذیر است . از اینرو باید خشنود باشی و بکوشی آنچه را می‌دانسته‌ای و اکنون نمی‌دانی و بیاد نداری بیاد آوری .

**منون** - ای سقراط ، از آنچه میگوئی خوشم می‌آید .

**سقراط** - خودم هم از آنچه می‌گویم خوشم می‌آید . سابقاً چیزهائی گفته‌ام که برایم مسلم نبوده است ولی اکنون می‌گویم باید بر آن شویم که در راه دانائی بیفتیم و اگر چنین کنیم بهتر و دلیرتر از آن خواهیم شد که بودیم . آنگاه که اعتقاد داشتیم دانش ممکن نیست و ما وظیفه‌ای در کسب آن نداریم . این اعتقاد است که من بدان ایمان دارم و در راه دفاع از آن حاضرم با سخن و کردار بجنگم و تانیرو دارم باز نایستم .

**منون** - این سخنان را نیز ای سقراط بسیار می‌پسندم .

**سقراط** - خوب ، حالا که موافق شدیم وظیفه آدمیست که در پی شناختن آنچه نمی‌داند برآید . آیا حاضری تو من در راه شناختن فضیلت همقدم شویم ؟

**منون** - آری ، ای سقراط ، با تو موافقم اما بیشتر دلم می‌خواهد

به پرسش اصلی برگردیم و آن این بود که آیا فضیلت آموختنی است؟ یا بخشش طبیعت به آدمیست؟ یا اینکه از راه دیگری می آید؟

**سقراط** - اگر اختیار تو و خودم در دست من بود نمی گذاشتم قبل از اینکه مشکل اصلی را حل کنیم و ببینیم اصولاً فضیلت چیست بپرسیم که آنرا کسب می توان کرد و یا نه . اما تو زمام اختیار خود را در دست نداری و فقط در فکر این هستی که زمام مرا در دست بگیری و به این سو و آن سو بکشی و در این کار هم موفق شده ای و من هم چاره ای جز تسلیم ندارم، چه پایداری را پیش تو نامکن می بینم .

بنظرمی رسد حالا ما در صدد تحقیق از اوصاف چیزی برآمده ایم که از حقیقت آن چیز بی اطلاعیم . به هر حال آیا ممکنست از سخت گیریت بکاهی و اجازه دهی از این سؤال که « آیا فضیلت را با آموختن کسب می توان کرد یا از راه دیگر؟ » بپذیرفتن فرضی بحث کنیم . بگذار منظورم را روشنتر کنم . اگر از دانای هندسه ای به پرسشی آیا ممکنست فلان مثلث را بر فلان دایره منطبق کرد یا نه جواب می دهد : به سؤال تو نمی توانم جواب دهم ولی فرضی را پیشنهاد می کنم که اگر بپذیری ممکنست به نتیجه برسی، و آن فرض اینست : اگر مثلث چنان باشد که چون یک ضلع آنرا وتر دایره قرار دهی دایره بر آن محیط شود یک نتیجه از این فرض می توان گرفت، و اگر محیط نشود نتیجه دیگر می توان گرفت . ما هم حقیقت و خواص فضیلت را نمی دانیم، ولی می پرسیم

آیا آنرا می‌توان آموخت یا نه ؟ باید پرسید فضیلت باید از چه مقوله‌ای باشد تا آموختن آن امکان داشته باشد . فرض اول ما این است : فضیلت باید از مقولهٔ دانش باشد . در این صورت آیا آنرا می‌توان شناخت یا به عبارتی که بکار بردیم می‌توان آنرا یادآوری کرد یا نه ؟ عبارتی که بکار می‌بریم مهم نیست ، چه نزاع لفظی باهم نداریم . در این صورت آیا فضیلت آموختنی است یا نه ، یا به عبارت دیگر آیا مسلم نیست که تنها دانش آموختنی است ؟

منون - موافقم .

سقراط - واگر فضیلت نوعی از دانش است آموختنی است .

منون - البته .

سقراط - پس اگر حقیقت فضیلت این است نتیجه آنست ،

و اگر چیز دیگریست نتیجه هم چیز دیگریست .

منون - آری .

سقراط - اما سؤال دیگری که پیش می‌آید این است که

آیا فضیلت واقعاً از مقولهٔ دانش هست یا نیست ؟

منون - راست است ، این سؤال پیش می‌آید .

سقراط - خوب ، آیا قبول داریم که فضیلت نیکی است ؟

آیا این فرض استوار است ؟

منون - البته .

سقراط - پس اگر چیز دیگری یافت شود که نیک هست

ولی دانش نیست امکان دارد که فضیلت هم دانش نباشد، اما اگر روشن شود که دانش شامل همه چیزهای نیک است آنوقت ما حق داریم فرض کنیم که فضیلت نوعی دانش است.

منون - راست است.

سقراط - فضیلت آن چیز است که ما را نیک میکند.

منون - آری.

سقراط - و اگر نیک شویم سودمند هم میشویم، چون همه چیزهای نیک سودمندند.

منون - آری.

سقراط - پس فضیلت سودمند است.

منون - آری، نتیجه این است.

سقراط - حالا به چیزهای سودمند نگاه کنیم، تندرستی و نیرومندی و زیبایی و توانگری همه چیزهای نیکند.

منون - راست است.

سقراط - اما همین چیزها ممکنست گاه زیان بخش باشند.

آیا موافق نیستی؟

منون - آری.

سقراط - اما برطبق چه اصلی این چیزها زیان بخش یا سودمند می‌شوند؟ آیا میتوان گفت این چیزها سودمندند اگر درراه راست بکارروند، و زیان بخشند اگر ازراه راست بگردند؟

منون - راست است.

**سقراط** - حالا نیکیهائی را که به نفس آدمی مربوطند در نظر بگیریم : اینها عبارتند از اعتدال ، داد ، دلاوری ، تیزهوشی ، حافظه دقیق ، زندگی شرافتمندانه و مانند آن .  
**منون** - راست است .

**سقراط** - آن قسمت از اینها که از نوع دانش نیست و چیز دیگر است گاه سودمند است و گاه زیان بخش ، مثلاً دلاوری نوعی اعتماد است که شخص بخود دارد . وقتی این اعتماد بافهم درست همراه نباشد زیان بخش است ، اما وقتی بافهم درست همراه باشد سودمند است .  
**منون** - راست است .

**سقراط** - همین چیزها را میتوان درباره اعتدال ، تیزهوشی و سایر فضائل گفت . وقتی بافهم درست همراه باشند سودمندند و وقتی نباشند زیان بخشند .  
**منون** - کاملاً درست است .

**سقراط** - و بطور کلی آثار نفس و آنچه بر آن واقع میشود اگر باخردمندی همراه باشد بشادمانی میکشد و اگر بانادانی همراه باشد نتیجه خلاف آن میدهد .  
**منون** - بنظر میرسد چنین باشد .

**سقراط** - اگر فضیلت را از خواص نفس بدانیم و بپذیریم که سودمند است باید قبول کنیم که فضیلت ، فهم درست و دانش است ، چه سایر صفات در نفس خود نه زیان بخشند نه سودمند ،

نادانی آنها را زیان بخش میکند و دانش آنها را سودمند میسازد. پس اگر فضیلت سودمند است باید نوعی از دانش باشد.

**هنون - کاملاً موافقم.**

**سقراط -** و چیزهای نیک دیگری که از آن سخن می‌گفتیم از قبیل مال و مانند آن دیدیم که گاه سودمندند و گاه زیان بخش، بر حسب اینکه بکار بردن آنها با دانش همراه باشد یا نباشد و دیدیم چیزهایی که بخود نفس مربوطند نیز چنینند.

**هنون -** راست است.

**سقراط -** نفسی که از دانش مایه داشته باشد این چیزها را در راه راست بکار می‌برد و نفسی که از دانش بی بهره باشد آنها را در راه کج بکار می‌اندازد.

**هنون -** آری.

**سقراط -** و آیا آنچه گفتم بطور کلی راجع به طبیعت آدمی صادق نیست؟ همه چیز به نفس بستگی دارد و جلوه‌های نفسانی هم برای اینکه نیک باشند نیازمند دانشند پس دانش آن چیز است که سودمند است و ماسبقاً پذیرفتیم که فضیلت هم سودمند است.

**هنون -** البته.

**سقراط -** پس باین نتیجه می‌رسیم که همه فضیلت یا قسمتی از آن دانش است.

**هنون -** بنظر من، ای سقراط، آنچه می‌گوئی بسیار درست است.



**سقراط** - اما اگر این درست است نتیجه میشود که چیزهایی که نیکند در نفس خود نیک نیستند.  
**منون** - بنظر نمی آید که باشند.

**سقراط** - زیرا اگر چنین بود کسانی که در شناختن منش آدمی مهارت دارند میتوانند مردان بزرگ آینده را از کودکی باز شناسند. آنوقت وظیفه ما این میشد که این مردان بزرگ را انتخاب کنیم و در حصار ایمن از آفات روزگار نگهداریم و پرورانیم. حتی شایسته بود که گرانمایگی را چون سکه بر آنها نقش کنیم نه بر قطعات زر و سیم تا اینکه کسی مزاحم آنها نشود و بگذاریم بزرگ شوند و با اجتماع سود فراوان برسانند.

**منون** - آری، در آنصورت میبایست آنچه گفتمی بکنیم.

**سقراط** - پس اگر نیکان طبعاً نیک نیستند با تربیت و آموزش است که نیک میشوند.

**منون** - تصور دیگری نمیتوان کرد. اگر این فرض را بپذیریم که فضیلت دانش است البته آموختنی است.

**سقراط** - راست است، اما اگر این فرض غلط باشد چه باید کرد؟

**منون** - من معتقدم که فرض ما درست است.

**سقراط** - آری ولی مطلبی که واقعاً درست باشد نه تنها در این زمان بلکه پیوسته درست است.

**منون** - ای سقراط، چرا در پذیرفتن اینکه فضیلت دانش است اینهمه سختگیری میکنی؟

**سقراط** - علتش را بتو میگویم. گفته خودم را که اگر فضیلت دانش است پس آموختنی است پس نمیگیرم. اما به علتی در تردیدم که فضیلت دانش باشد. بگو بینم فضیلت و هر چیز دیگری که آموختنی باشد مگر به معلم و شاگرد نیازمند نیست؟

**منون** - البته.

**سقراط** - و برعکس آیا میتوان گفت هنری که معلم و شاگرد برای آن نباشد ناچار آموختنی نیست؟

**منون** - راست است. اما مگر می‌پنداری برای آموختن فضیلت معلمی نیست؟

**سقراط** - من کوشش فراوان کرده‌ام پیدا کنم که در این رشته معلمی هست یا نه و کامیاب نشده‌ام. دوستان من هم در این جست و جو بوده‌اند. می‌بینی که انوتوس<sup>۱</sup> چون به او نیازمند شده ایم آمده است و پهلوی ما نشسته. بد نیست از او بخواهیم در جست و جویمان بما کمک کند، یکی باین سبب که او پسر آنتمیون<sup>۲</sup> مرد سالدار و خردمند است و او برخلاف ایس بنیاس<sup>۳</sup> اهل تبس<sup>۴</sup> که اخیراً ثروتمند شده است و ثروت او بیای پولی کراتس<sup>۵</sup> رسیده است ثروتش را از راه بخشش دیگران و بی‌رنج و زحمت بدست نیاورده است. آنتمیون تنها در اثر هنر و کوشش خودش اینهمه ثروت اندوخته است و با اینهمه مردیست بسیار فروتن و از نخوت و غرور برکنار.

۱ - Anytus - ۲ Anthemion - ۳ Ismenias - ۴ Thebes - ۵ Polycrates

پسر او که در اینجا می بینی با اعتقاد اهل آتن تربیت خوبی یافته است و باین علت است که در دستگاه دولت ما مقامی عالی یافته . باید از مردانی مثل او تحقیق کنیم آیا برای تعلیم فضیلت معلمی هست یا نیست و اگر هست در کجاست . ای انوتوس ، خواهش دارم در حل مشکل من و دوستم منون ما را یاری دهی و بگوئی معلم فضیلت کجا میتوان یافت . بگذار سؤال را به این ترتیب بپرسم : اگر بخواهیم منون را در فن پزشکی تربیت کنیم صلاح است او را نزد که بفرستیم ؟ شاید بگوئی باید او را نزد پزشکان بفرستیم ؟

انوتوس - آری ، چنین میگویم .

سقراط - یا اگر بخواهیم او پینه دوز قابلی شود باید او را نزد پینه دوزان بفرستیم .

انوتوس - آری .

سقراط - برای سایر فنون نیز باید همچنین کنیم .

انوتوس - آری .

سقراط - اجازه بده یک سؤال دیگر از تو بپرسم . وقتی می گوئی او را باید نزد پزشکان بفرستیم البته منظور آن است که باید او را نزد کسانی بفرستیم که این حرفه را می آموزند و نه کسانی که چیزی نمی آموزند . باید او را نزد کسانی بفرستیم که تعلیم آنها برای همگان است و هر کس را که نزد آنها برود تعلیم می دهند و برای آنچه می آموزند مزد دریافت می کنند . آیا چنین نیست ؟

**انوتوس -** راست است.

**سقراط -** و همان را می توان دزد مورد نی زدن و سایر حرفه ها گفت. پیداست اگر مردی بخواهد نی زدن بیاموزد باید نزد کسانی برود که این هنر را تعلیم می دهند و مزد دریافت می کنند و البته سفاهت است اگر پیش کسانی برود که این هنر را تعلیم نمی دهند و شاگردی نداشته اند و بخواهد از چنین کسان چیزی بیاموزد.

**انوتوس -** آری ، چنین کاری سفاهت است.

**سقراط -** خوب ، حالا می توانی مرا در خصوص دوستم ۹۱  
منون راهنمایی کنی؟ مدتیست به من می گوید می خواهد دانش و فضیلتی را که در اداره امور مملکت و انتظام امور شخصی و در روابط با پدر و مادر و مردمان دیگر او را به کار آید فرا گیرد .  
برای آموختن چنین دانشی بنظر تو نزد که باید رفت؟ بروفق آنچه گفتیم باید نزد کسانی رفت که کار آنها آموختن فضیلت است و در مجلس درسشان برای همه اهل یونان گشاده است و برای تعلیم مزد می گیرند.

**انوتوس -** منظورت چه کسانیست؟

**سقراط -** مسلماً آگاهی که این کسان سوفسطائیان خوانده می شوند.

**انوتوس -** خدا نکند هرگز چنین کاری کنی ! امیدوارم هیچیک از خویشان و دوستان من در این شهر یا شهرهای دیگر

هرگز به آن درجه ازسفاقت نرسند که برای تعلیم پیش این گروه بروند و به دست خود خود را گمراه کنند. این گروه بلای اجتماعند و نفوذ آنها زیان آور است و کسانی را که با آنها سروکار دارند بکلی گمراه می کنند.

**سقراط - چیز عجیبی می گوئی! آیا واقعاً معتقدی از میان همه کسانی که ادعا دارند چیزهای نیک به شاگردانشان می آموزند اینها تنها کسانی هستند که نه تنها به شاگردانشان نیکی نمی کنند بلکه بد آنها گزند می رسانند و چنان گستاخند که برای این گزند رسانیدن مزد هم مطالبه می کنند؟ واقعش این است که من نمی توانم آنچه می گوئی باور کنم. یکی از آنها را که پروتاغوراس باشد خوب می شناختم. پروتاغوراس حرفه خودش را از فیدياس همان کسی که اینهمه پیکرهای زیبا را ساخت حرفه بهتری می شمرد. اگر پینه دوزی یا درزیگری که کفش و لباسهای پاره را تعمیر می کند کفش و لباس مردمان را می گرفت و به صورت پاره تر و کهنه تر از اول به آنها پس می داد، می روز هم نمی توانست از راه حرفه خود کسب نان کند و بزودی از گرسنگی میمرد. تو میگوئی پروتاغوراس پیش از چهل سال به گمراه کردن یونانیان مشغول بوده و شاگردان را بدتر از روز اول پس می فرستاده است و هرگز کسی این مطلب را دریافته است؟ اگر درست بیادم باشد من او را وقتی هفتاد سال داشت دیدم و تا آن تاریخ چهل**

سال عمرش را در راه حرفه خود صرف کرده بود، و در همه این مدت در میان مردمان خوش آوازه بود و هنوز هم نام او به نیکی زبانه زد مردمان است. تنها وضع پروتاگوراس چنین نبود، بسیاری از دیگران هم مانند او بودند و نام همه به نیکی معروف بود و از آنها عده‌ای هنوز زنده‌اند. تو وقتی می‌گوئی آنان جوانان را فریب می‌دهند و گمراه می‌کنند آیا منظورت این است که دانسته چنین کاری می‌کنند یا ندانسته؟ آیا کسانی که خود را سرآمد دانشمندان می‌پندارند ممکنست سراسر دیوانه باشند؟

**انوتوس** - این کسان دیوانه باشند؟ نه، دیوانه جوانانی هستند که پول خود را به آنان می‌دهند. دیوانه خویشان و کسان این جوانانند که فرزندان خود را به سوفسطائیان می‌سپارند، و از همه دیوانه‌تر اهالی شهرهائی هستند که اجازه می‌دهند چنین کسانی در شهرشان اقامت کنند و در پی آن بر نمی‌آیند که به آزار و گزند آنانرا از شهر خود برانند.

**سقراط** - ای آنوتوس، آیا هیچیک از سوفسطائیان به شخص تو بدی کرده‌است که چنین بر آنها خشمگینی؟

**انوتوس** - نه، هرگز نه خودم و نه هیچیک از اهل خاندانم با آنان سروکاری نداشته‌ایم.

**سقراط** - پس با آنها هیچ آشنائی نداری؟

**انوتوس** - هیچ، هوس آشنائی با آنها را هم ندارم.

**سقراط** - ای دوست عزیز، اگر هیچ با آنها آشنائی نداشته‌ای از کجا می‌دانی که حرفه آنها خوب است یا بد؟

**انوتوس** - یقین دارم و جنس بداین گروه را خوب می شناسم، خواه با آنها آشنا باشم یا نباشم.

**سقراط** - تو ناچار از زمره پیغمبران و غیبگویانی و الاراجع به کسانی که نمی شناسی چگونه می توانستی اطلاع داشته باشی؟ اما سؤال من از تو این نیست که معلمانی که منون را گمراه می کنند چه کسانیاند. می پرسم در این شهر بزرگ چه کسی هست که بتواند او را در فضائلی که گفتم تعلیم دهد؟ این است که باز از تو می پرسم در شهر آتن کرامی شناسی که بتوانیم منون را نزد او بفرستیم؟

**انوتوس** - چه لازم است کسیر اسم ببریم. مصاحبت هر یک از نجای آتن برای منون از مصاحبت سوفسطائیان سودمندتر است.

**سقراط** - ولی این خواجگان خود رویند و معلمی ندیده اند و با وجود این می گوئی می توانند چیزی را که خود هیچگاه نیاموخته اند به دیگری بیاموزند.

**انوتوس** - به نظر من فضیلت را از نجای پیشی از خود آموخته اند. مگر در این شهر پیوسته نیکان و خردمندان زیست نکرده اند؟

**سقراط** - آری، راست است. مردان سیاسی بزرگ در این شهر هم بوده اند و هم هستند اما مسأله ما این است که این مردان برای آموختن فضائلی که خود دارا هستند معلمان خوبی نیز هستند یا نه. بحث ما در این نیست که آنان مردان نیک بوده اند یا نه اما در این است که آیا فضیلت آموختنی است یا نیست. آیامی خواهی

بگوئی مردان نیک گذشته و حال می دانسته اند چگونه فضائلی را که خود دارند به دیگران منتقل کنند یا اینکه معتقدی اصولاً فضیلت از یکی به دیگری منتقل نمی شود؟ مدتیست که من و منون در این تنگنا گیر افتاده ایم . توهم در این باب اندیشه کن . آیا معتقدی که تمیستوکلس<sup>۱</sup> مانند پدرش مرد نیکی بود؟

**انوتوس** - البته نیک بود و نیکوتر از او هیچکس نبود .  
**سقراط** - واگر کسی را ممکن باشد که فضیلت خود را به دیگری منتقل کند ، باید او را نیز این توفیق دست داده باشد .  
**انوتوس** - شک نیست که اگر میخواست میتوانست معلم کاملی باشد .

**سقراط** - اما چرا نمیخواست ؟ دست کم این را میخواست که راه و رسم نیکی را به پسرش بیاموزد و از او آزاد مردی بسازد . هرگز نمیتوان تصور کرد که به پسرش حسد ورزیده و عمداً از تعلیم فضائل به او خودداری کرده باشد . مگر نشینده ای که پسرش کلتوفانتوس<sup>۲</sup> را تعلیم داد و اسب سوار ماهری کرد و به او آموخت که بر اسب راست بنشیند و نیزه را درست بکار برد . آنچه را معلمان میتوانند تعلیم داد او به پسرش آموخت آیا از بزرگتران خود حکایت او را نشنیده ای ؟

**انوتوس** - چرا ، شنیده ام .

**سقراط** - اما آیا کسی از بزرگتران تو هرگز بتو گفته



است که کثوفانتوس پسر تمیستوکلس مثل پدرش مرد خردمند و نیکی بود ؟

**انوتوس** - نه ، مسلماً درباره او چنین چیزی نشنیده ام .  
**سقراط** - اما اگر فضیلت و نیکمردی آموختنی بود آیا امکان داشت پدری که در آموختن چیزهای کم اهمیت تر به پسرش اینهمه رنج برده بود از آموختن فضائل عالیه باو ، که خود بعد وفور دارا بود ، دریغ کند ؟

**انوتوس** - راست است ، چنین چیزی پذیرفتنی نیست .  
**سقراط** - پس این بود حال کسی که سیگوئی معلم فضیلت میتوانست باشد و مسلماً از بزرگترین مردان زمان گذشته است .  
 حالایابه نمونه دیگری بنگریم : اریستیدس<sup>۱</sup> پسر نوسیماخوس<sup>۲</sup> را می شناسی ، آیا قبول داری که او مرد نیکی بود ؟

۹۴

**انوتوس** - آری ، قبول دارم .

**سقراط** - مگر نه او در آنچه معلم میتواند بشاگرد بیاموزد پسرش را بهتر از همه اهل آتن تعلیم داد ؟ اما نتیجه چه شد ؟ آیا پسر او از مردم دیگر اهل آتن نیک تر هم هست ؟ از دوستان توست و البته میدانی چه نوع آدمیست . برای مثال دیگر میتوانیم به پریکلس<sup>۳</sup> نظر کنیم که در خردمندی یگانه دهر بود . میدانی دو پسر از او باز ماند : یکی پارالوس<sup>۴</sup> و دیگری کزانتیپوس<sup>۵</sup>

۱ - Aristides - ۲ - Lysimachus - ۳ - Pericles سیامتمدار دانشمند و معروف یونانی در قرن پنجم ق . م که در زمان او قدرت و تمدن یونان باوج ترقی رسید  
 ۴ - Paralus - ۵ - Xanthippus

### انوتوس - آری ، میدانم .

سقراط - و میدانی که بانها اسب سواری آموخت چنانکه سرآمد همسران شدند و بانها ورزش و موسیقی و هنرهای دیگر را نیز یاد داد و در همه این فنون فرزندان او در ردیف بهترین هنرمندان شدند . آیا پریکلس آرزو نداشت بانها فضیلت را بیاموزد و از آنها مردان نیک بسازد ؟ بنظر من البته چنین آرزویی داشت ولی ناچار باید گفت فضیلت آموختنی نیست . تا تصور نکنی که تنها چند تن از معلمان در آموختن فضیلت ناتوان بوده اند . بگذار تو کودیدس<sup>۱</sup> را هم نام برم که دو پسرش ملسیاس<sup>۲</sup> و استفانوس<sup>۳</sup> را در همه هنرها تربیت کرد و فن کشتی گیری را هم بانها آموخت چنانکه در ردیف بهترین کشتی گیران آتن درآمدند ، یکی از آنها را بشاگردی پیش کزانتیاس<sup>۴</sup> و دیگری را پیش ایودوروس<sup>۵</sup> گذاشت که بهترین کشتی گیران عصر خود بودند . آیا آنها را بیاد می آوری ؟

### انوتوس - وصفشان را شنیده ام .

سقراط - با آنکه تو کودیدس رنج برد و صرف مال کرد و به پسرانش آنچه آموختنی است آموخت ، آیا شکمی هست که اگر میتوانست فضیلت را هم به آنها بیاموزد می آموخت و آنها را مردان نیک میساخت ؟ آیا میتوانی گفت که او مرد بی مقداری

۱ - Thucydides مردار و مورخ معروف یونانی در قرن پنجم ق . م .

۲ - Melesias - ۳ - Stephanus - ۴ - Xanthias - ۵ - Eodorus

بود و در میان اهالی آتن هواخواهان و دوستان بسیار نداشت ؟ البته چنین نیست چه او از دودمانی بزرگ بود و در آتن و همه یونان نفوذ بسیار داشت. اگر فضیلت آموختنی بود ولی خودش فرصت آموختن آنرا نداشت برایش میسر بود که در میان یونانیان یا بیگانگان کسیرا پیدا کند که فضیلت را به پسرانش بیاموزد - و آنها را مردان نیک کند. ای انوتوس ، یکبار دیگر میگویم بیم آن دارم که فضیلت آموختنی نباشد.

**انوتوس** - ای سقراط ، بنظر من تو همیشه آماده ای که از مردمان بدگوئی کنی. بد نیست که پند مرا بپذیری و مواظب خود باشی. در هیچ شهری نیست که گزند رسانیدن به مردمان آسانتر از نیکی کردن به ایشان نباشد و مسلماً در آتن ماحال بر این قرار است و تو خود خوب میدانی که چنین است.

۹۵

**سقراط** - ای منون ، گمانم اینست که انوتوس خشمگین شده است و سببش این است که اولاً پنداشته است من از خواجگانی که نام بردم بدگوئی میکنم و دیگر اینکه او خود را هم از گروه آنان میشمارد، اما نمیداند معنی بدنام کردن چیست و اگر بمعنی درست این عبارت پی برد مرا معذور خواهد داشت. پس من بتو باز میگردم. خیال میکنم در زمره آشنایان تو هم خواجگان و نجیب زادگان هستند.

**منون** - آری ، البته هستند.

**سقراط** - و آیا این خواجگان برای تربیت جوانان قدم

پیش میگذارند؟ آیا خود را معلم می‌شمارند و آیا می‌پندارند که فضیلت را میشود آموخت؟

منون - واقعش اینست که در این باره عقیده استواری ندارند. زمانی ممکنست بگویند فضیلت را میشود آموخت و زمان دیگر ممکنست عکس آنرا بگویند.

سقراط - اما آیا میتوان کسانی را که حرفه خود را آموختنی ندانند معلم خواند؟

منون - نه، ای سقراط، البته نمیتوان.

سقراط - اما تو راجع به سوفسطائیان که خود را معلم می‌خوانند چه می‌پنداری؟ آیا می‌پنداری که میتوانند فضیلت را بیاموزند؟

منون - همیشه از این در شگفتی بوده‌ام که نشیده‌ام گورجیاس هیچگاه ادعای آموختن فضیلت کند. وقتی هم که بشنود دیگران چنین ادعائی دارند بآنها می‌خندد، اعتقاد او اینست که باید آئین سخنوری را بمردمان آموخت.

سقراط - پس تو خیال میکنی حتی سوفسطائیان هم معلم فضیلت نیستند؟

منون - ای سقراط، منم مثل دیگران درست نمیدانم. گاهی می‌اندیشم که معلم هستند و گاه دیگر می‌اندیشم که معلم نیستند. سقراط - میدانی که تنها تو و مردان سیاست نیستید که

در آموختنی بودن فضیلت دچار تردید هستید. تئوگنیس اشاعر  
هم دچار همین تردید بود .

**منون** - کجا چنین چیزی گفته است ؟

**سقراط** - آنجا که می گوید :

« بخور و بیاشام و با اهل قدرت بنشین و آنها را از خود  
خشنود ساز، چه از نیکان آنچه نیک است می آموزی ولی  
اگر با بدان همنشینی کنی آنچه را هم که از نیکی داری  
از دست می دهی . »

آیا بنظرت می رسد که در این آیات می خواهد بگوید فضیلت

را می شود آموخت ؟

**منون** - آری .

**سقراط** - اما در شعر دیگری می گوید :

« اگر ممکن بود که خرد را آفرید و در آدمی گذاشت کسانی  
که این هنر را داشتند مزد فراوان می گرفتند . »

و جای دیگر می گوید :

« هرگز از مرد نیک پسر بد به جهان نمی آمد، چه از تعلیم  
پدر بهره مند می شد اما بدان را با تعلیم نیک نتوانی کرد . »

پس می بینی که در گفتارش تناقض آشکار هست .

**منون** - راست است .

**سقراط** - آیا چیز دیگری هم هست که کسانی که ادعای

معلمی آنرا دارند از حقیقتش آگاه نباشند ؟ آیا این خواجگان در

۱ - Theognis شاعر یونانی اهل Megara که گویا در نیمه قرن ششم ق. م.

میزیسته است .

مورد هیچ هنردیگری هم می‌توانند به همین ترتیب گاه بگویند می‌شود آموخت و گاه بگویند نمی‌شود؟ کسانی را که تا این حد فکر مغشوش و پریشان داشته باشند آیا به معنی واقعی کلمه می‌توان معلم خواند؟

منون - البته نه .

سقراط - پس اگر سופسطائیان و این بزرگان قوم هیچیک معلم فضیلت نباشند ، باید گفت اصلاً معلمی موجود نیست .

منون - آری ناچار موجود نیست .

سقراط - اگر معلمی نیست پس شاگردی هم نمی‌تواند باشد .

منون - آری چنین است .

سقراط - ولی پذیرفتیم که چیزی که آنرا نه معلم باشد نه شاگرد ، آموختنی نیست .

منون - آری ، قبول کردیم .

سقراط - و معلم فضیلت را جایی نمی‌توان یافت .

منون - راست است ، نمی‌توان .

سقراط - پس اگر معلم نیست شاگرد هم نیست .

منون - راست است .

سقراط - پس نتیجه اینست که فضیلت را نمی‌شود آموخت .

منون - اگر استدلال ما درست باشد نتیجه هم این است .

اما ای سقراط من نمی توانم باور کنم که مردان نیک وجود ندارند و اگر وجود دارند نیکی را از کجا آورده اند ؟

**سقراط** - ای منون ، واقعه اینست که تو و من چیزی نمی دانیم . معلمی گورجیاس برای تو هماغذری فایده بوده است که معلمی پرودیکوس برای من . باید در اندیشه خود باشیم و دنبال کسی بگردیم که بتواند در بهتر کردن ما ما را یاری کند . اما اکنون متوجه می شویم در گفت و گوئی که داشتیم به خاطر هیچیک از ما نگذشت که درستی و نیکی جز از راه دانش هم ممکنست نصیب آدمی شود . شاید به علت توجه نکردن به این نکته بوده است که در جستجوی اینکه مردان نیک چگونه به وجود می آیند سرگشته مانده ایم .

۹۷

**منون** - ای سقراط ، منظورت چیست ؟

**سقراط** - توضیح می دهم : گفتیم مردان نیک مسلماً سودمندند و بنظر می رسد این عقیده درست باشد ، آیا چنین نیست ؟

**منون** - آری چنین است .

**سقراط** - و گفتیم که سودمندند اگر ما را به راه راست رهنمائی کنند . مثل اینکه در این عقیده هم می توانیم راسخ بمانیم .

**منون** - آری .

**سقراط** - اما مثل اینکه اشتباه کردیم که گفتیم کسی

رهنمای خوبی نمی تواند باشد مگر اینکه دانش داشته باشد .

**منون** - منظورت از رهنمای خوب چیست ؟

**سقراط** - توضیح می دهم : اگر مردی راه لاریسا یا جای دیگری را بداند و خودش بتواند از آن راه بدانجا رود و بتواند دیگران را هم بدانجا ببرد می گوئیم رهنمای خوبیست ، آیا چنین نیست ؟

**منون** - آری ، چنین است .

**سقراط** - و کسی هم که درباره راهی گمان درست داشته باشد اما خودش به آنجا نرفته باشد باز می گوئیم رهنمای خوبیست ، آیا چنین نیست ؟

**منون** - راست است .

**سقراط** - مادام که او راجع به آن چیز گمان درست دارد و تصورش با واقع منطبق است ، او هم مثل کسانی که دانش دارند رهنمای خوبیست .

**منون** - آری ، درست است .

**سقراط** - پس گمان درست کمتر از دانش سودمند نیست .  
**منون** - فرض این است که دارنده دانش همیشه از راه درست می رود ، اما آنکه فقط گمان درست دارد گاه از راه درست می رود و گاه از راه نادرست .

**سقراط** - چگونه ممکنست کسی که گمان درست دارد مادام که گمان درست دارد ، به راه خطا رود ؟



**منون** - راست است و استدلال تو محکم به نظر می رسد .  
اگر چنین است در شگفتم که چرا همیشه دانش را به گمان درست  
برتری می دهند و یا چرا باید بین ایندو فرقی باشد ؟

**سقراط** - میخواهی علتش را بگویم ؟

**منون** - آری ، بگو .

**سقراط** - اگر پیکرهائی را که ددالوس ساخته است دیده  
بودی در این شگفتی نمی ماندی، اما شاید در ولایت شما از این  
پیکرها نباشد .

**منون** - این پیکرها به بحث ما چه ربطی دارند ؟

**سقراط** - چون برای نگه داشتن این پیکرها باید آنها را  
به جائی بست والا مثل بندگان گریز پای می گریزند .

**منون** - خوب هنوز ربطش را با موضوع بحث نفهمیده ام .

**سقراط** - میخواهم بگویم گمان درست ، مثل بندگان  
گریز پای، اگر آزاد باشد ارزشی ندارد اما این بندگان گریز پای اگر  
در بند باشند نمی توانند گریخت و واقعاً گرانبها پند و آثار نفیس هنری  
هستند . این مثال را آوردم تا حقیقت گمان درست را نشان دهم .

۹۸ مادام که گمان درست با ما هست زیبا و سودمند است و چیزی  
جز نیکی نیست اما به آسانی از ذهن آدمی می گریزد و زیاد ماندنی  
نیست لیکن وقتی گرانبها می شود که به زنجیر عقل بسته شود . این

---

۱ - Daedalus - در افسانه های یونان پیکر سازی بوده که پیکره های او توانائی  
جنش داشتند .

به زنجیر بستن ، ای منون عزیز ، همانست که تو و من از آن گفت و گو کردیم و آنرا یاد آوری خواندیم . آری این گریز پایان وقتی به زنجیر بسته شوند به دانش بدل می گردند و پا بر جا میمانند . این است که بطور کلی دانش ارجمند تر از گمان است چون او را به زنجیری نیاز نیست .

**منون** - ای سقراط احتمال دارد که چنین باشد .  
**سقراط** - من خود نادانم و آنچه می گویم تنها چیز هائیست که به ذهنم می گذرد اما یقین دارم که دانش از گمان درست جداست . هر چند بسیاری چیز هاست که نمی دانم ، در این نکته هیچ تردید ندارم .

**منون** - آری ، و حق هم با توست .  
**سقراط** - و آیا حق با من نیست اگر بگویم وقتی گمان درست رهنمای ما شود می تواند به خوبی دانش ما را رهنمائی کند ؟

**منون** - تصدیق می کنم که در این حق با توست .  
**سقراط** - پس در آنچه مربوط به کردار است پندار درست همان ارزش دانش را دارد و بین این دو فرقی نیست .  
**منون** - راست است .

**سقراط** - و ما پذیرفتیم که مرد نیک سودمند نیز هست  
**منون** - آری .

**سقراط** - پس دیدیم آدمی وقتی برای اجتماعش سودمند

می‌شود که دانش و پندار درست داشته باشد و پندار درست را نه طبیعت به آدمی می‌دهد و نه خود او کسب می‌تواند کرد . آیا تو معتقدی که دانش و پندار درست را طبیعت به آدمی می‌دهد ؟

منون - نه

سقراط - پس اگر طبیعت نمی‌دهد ، آنچه نیک است نیکی در او ذاتی و طبیعی نیست .

منون - البته نه

سقراط - پس طبیعت را کنار می‌گذاریم و می‌رسیم به اینکه آیا ممکنست با تعلیم کسب شلند باشد یا نه .

منون - راست است .

سقراط - اگر فضیلت خردمندی در کارها بود آموختن آن ممکن بود .

منون - آری .

سقراط - و اگر فضیلت آموختنی بود همان خردمندی می‌شد .

منون - آری .

سقراط - و اگر برای آموختن آن معلمانی بودند آموختن آن ممکن می‌شد و اگر معلمانی نبودند ممکن نمی‌شد .

منون - راست است .

سقراط - اما پذیرفتیم که آموختن آن ممکن نیست و خردمندی

نیست .

منون - آری .

سقراط - ولی تصدیق کردیم که فضیلت نیک است .

منون - آری .

سقراط - و آنچه ما را به راه راست رهنمائی کند نیک و

سودمند است ؟

منون - البته .

سقراط - پس برای آدمیان تنها رهنمای خوب دانش

۹۹ و گمان درست است و وقتی رهنمائی سودمند میشود که از روی

دانش یا گمان درست باشد .

منون - آری ، من هم همین عقیده را دارم .

سقراط - پس اگر فضیلت آموختنی نیست دانش هم نیست .

منون - البته نه .

سقراط - پس از دو چیز نیک و سودمند یکبار که دانش

باشد باید کنار گذاشت و معتقد شد که دانش در امور سیاسی نمیتواند

رهنمای ما باشد .

منون - آری ، نمی تواند

سقراط - بنابراین تمیستوکلس<sup>۱</sup> و دیگران که انوتوس از

آنها صحبت می کردند چون نتوانسته اند دیگران را مانند خود

تربیت کنند پس فضیلت آنها مبتنی بر دانشمندی نبوده است .

منون - محتمل است که چنین باشد .

**سقراط** - پس اگر دانش رهنمای اهل سیاست نیست گمان درست است که در اداره امور کشور رهنمای آنهاست . آنها نیز در مقام کاهنان و غیبگویان هستند که از حقائق خیر سیدهدندی آنکه دانش داشته باشند و خبر آنها در اثر الهامیست که به آنها میرسد .  
**منون** - ناچار باید چنین گفت .

**سقراط** - پس آیا نمی توانیم کسانی را که دارای دانش نیستند ولی از آنها سخنان و کارهای بزرگ سر می زند الهام یافته بخوانیم ؟

**منون** - البته می توانیم .

**سقراط** - پس باید کسانی را که از آنها گفت و گومی کردیم و همچنین شاعران را الهام یافته بخوانیم . کسانی را که مملکت را اداره می کنند نیز باید از این زمره بشماریم چه آنها از خداوند الهام یافته اند و چه بسا اتفاق می افتد که سخنانی می گویند ولی خود نمی دانند چه می گویند .

**منون** - آری .

**سقراط** - آری ، زنان نیز وقتی از نیکمردان صحبت می کنند آنها را مردان الهام یافته می خوانند . اهالی اسپارت وقتی می خواهند مرد نیکی را بستانند در خصوص اومی گویند « او مرد خداست » .

**منون** - تصور می کنم حق با آنها باشد ، هر چند ممکنست این سخن به مذاق دوست ما انوتوس خوش نیاید .

**سقراط** - اهمیتی ندارد . فرصت دیگری پیش خواهد آمد

که با او گفت و گو کنیم. پس خلاصه آنچه می گفتیم این شد  
 ۹۰۰ که فضیلت نه ذاتیست نه بادانش کسب می شود، اما غریزه ایست  
 که خداوند به کسانی که بخواهد عطا می کند. این غریزه بادانش  
 همراه نیست و گرنه می بایست در میان اهل سیاست کسانی باشند  
 که بتوانند فن خود را به دیگران بیاموزند. اما اگر چنین کسی  
 پیدا شد باید درباره او سخنان هومر را تکرار کرد و گفت در میان  
 زندگان همان مقاسی را دارد که تیرزیاس<sup>۱</sup> در میان مردگان داشت  
 و او «تنها کسیست که دانش دارد و دیگران سایه های گذرنده اند»  
 آری، چنین کسی از لحاظ فضیلت حقیقتی خواهد بود که دیگران  
 در مقابلش سایه هائی بیش نیستند.

**هنون - آفرین ای سقراط.**

**سقراط -** پس نتیجه این شد که فضیلت بخشش خدا نیست  
 و او این بخشش را به هر که بخواهد می کند. اما واقعاً به کنه  
 این مشکل پی نخواهیم برد مگر اینکه اول تحقیق کنیم و روشن  
 سازیم که حقیقت فضیلت چیست. اما اکنون ناچارم بروم. حالا  
 نوبت توست که انوتوس را هم به آنچه خود پذیرفته ای معتقد کنی.  
 مگذار او خشمگین شود، اگر بتوانی آرامش کنی به اهل آتن  
 خدمتی کرده ای.

پایان

۱ - Tiresias - در افسانه های یونانی آمده است که Zeus و زرش Hera از تیرزیاس  
 پرسیدند مرد از عشق بیشتر بهره مند می شود یا زن و چون او جانب زئوس را گرفت  
 هر آ ناپنایش کرد ولی زئوس به او عمر بلند و استعداد دریافت الهام داد.

٢

رسالة فدروس

## مقدمه مترجم

۱

در رسالهٔ **فدروس**<sup>۱</sup> از آئین سخنوری و عشق بحث میشود. در این رساله و رسالهٔ مهمانی اصول عقائد **افلاطون** دربارهٔ عشق بیان شده است. در سایر آثارش مثل **سیاستنامه** (که به فارسی جمهوری ترجمه شده است) و رساله‌های دیگر **افلاطون** گاه از عشق یاد کرده و سبک گذشته است، اما در این دو رساله عشق مقامی ارجمند دارد و همدوش حکمت است و یا بهتر بگوئیم عشق و حکمت مکمل همدیگرند و یادوری مختلف کوشش و سلوک آدمی برای رسیدن به حقیقتند. موضوع دیگر رسالهٔ **فدروس فن سخنوریست**. **افلاطون** سخنوری لفظی و ظاهری را که کالای خطیبان بازار است با بلاغت واقعی که شیوهٔ سخنوران خردمند است می‌سنجد و فرق بین آنها را نشان می‌دهد و آئین سخنوری خردمندانه را بیان می‌کند.

۲

بعضی از محققان آثار **افلاطون** به او ایراد کرده‌اند که رسالهٔ **فدروس** یکی از شرائط اساسی آثار هنری را که «وحدت» باشد دارا



نیست. این ایراد از آن بابت است که دیده‌اند در این رساله افلاطون از دو موضوع مختلف که عشق و سخنوری باشد بحث کرده است. اصولاً باید گفت در چند رساله دیگر افلاطون هم موضوع بحث بیش از یکیست. مثلاً در رساله سیاستنامه بحث افلاطون مربوط است به عدالت و اجتماع کامل. در رساله گورگیاس<sup>۱</sup> نیز هم سخنوری موضوع بحث است و هم حقیقت نیکی.

اما حقیقت اینست که هنرمندی افلاطون چنان موضوعهای مختلف را که در یک رساله آورده بهم ربط داده و باهم پیوند کرده است که نتیجه آن وحدت هنریست و شبیه است به پیوندی که استاد موسیقی بین آهنگهای مختلف در یک سمفونی ایجاد می‌کند بصورتیکه در نتیجه این پیوند، یک اثر هنری واحد پدیدار می‌شود. از اینرو ایراد منتقدان وارد نیست و از کومه نظریست. در رساله فدروس دیده می‌شود قالی زیبایی که افلاطون بافته است تار و پودی دارد که در زیر همه گلها و نقشها محسوس است و آن فن سخنوری و شیوه صحیح بیان است. موضوع عشق بمنزله تریج بزرگ و زیباییست که در وسط این قالی نقش شده و در اطراف آن گلها و شاخه‌های فراوان ریخته شده است. نتیجه این هنرنمایی اثریست که از لحاظ شیوایی بیان و زیبایی لفظ و از لحاظ آفرینندگی خیال و لطافت ذوق و هم از لحاظ دقت و عمق فکر اگر نه سرآمد آثار افلاطون باشد از عالیترین جلوه‌های هنر اوست.

## ۴

در تاریخ تألیف رساله فدروس میان محققان اختلاف هست. میزانی که برای تعیین تاریخ تألیف آن در دست است یکی سن (وسیاس)<sup>۲</sup> و ایسوکرآتس<sup>۳</sup> است که از آنها سخن گفته شده است. ملاک دیگر سبک نویسنده‌گی و نوع فکر افلاطون در این رساله است. میدانیم که

لوسیاس در سال ۴۵۸ ق.م. و ایسوکراتس در سال ۴۲۶ ق.م. زاده شدند و از این رساله برمی آید که لوسیاس در اوج شهرت خویش است و ایسوکراتس هنوز جوانست و بعقیده سقراط آینده درخشانی درپیش دارد. پس اگر بگوئیم ایسوکراتس در حدود سی سال داشته است سن خود افلاطون بیست و سه سال میشود. اما این استدلال قابل اعتماد نیست چه اولاً میدانیم اشارات تاریخی افلاطون زیاد دقیق نیست و وصفی که از اشخاص میکند نیز اغلب چنین است. افلاطون مورخ نیست بلکه نویسنده خلاقست که اشخاص و اوضاع را تابع مقتضیات هنر خود میکند. از این گذشته سبک بیان و سبک تفکر افلاطون در رساله فدروس با رساله های دوره اولش اختلاف آشکار دارد.

در رساله های دوره اول یا رساله های سقراطی، سقراط یکی از گویندگانست و وظیفه ای ندارد جز آن که دیگران را که ادعای دانش دارند متوجه نادانی خود کند، از بحث نتیجه معینی گرفته نمیشود و عقیده ثابتی بیرون نمیآید. محققان معتقدند که سقراط چنان که در رسالات دوره اول وصف شده همان سقراط واقعیست. اما در رساله های بعد، افلاطون عقاید خود را با زبان سقراط بیان میکند و سقراط دارای عقاید و افکار معینی است که همان عقاید خود افلاطون است. سقراط چنانکه در رساله مهمانی و فدروس دیده میشود، سقراط نوع دوم است.

گذشته از این، فکر فلسفی افلاطون در این رساله به اوج کمال و پختگی رسیده است و عقائدی اظهار میدارد که وقتی صرفاً شاگرد و ستایشگر سقراط بوده است نداشته، از قبیل اعتقاد به صور کلیه و اعتقاد به اینکه دانش جز یادآوری چیزی نیست. بنا به این دلایل، اغلب محققان معتقدند فدروس از رسالات دوره دوم افلاطون است و کمی پیش یا پس از مهمانی نوشته شده و کم و بیش همزمان رساله سیاستنامه است.



گفت و گوکنندگان در این رساله سقراط و فدروس اند .  
**فدروس** خطابه ای از **لوسیاس** نقل میکند و سقراط به آن ایراد  
 میگیرد . به **فدروس** در رساله **مهمانی** برخورده ایم و دیده ایم که  
 سردیست احتیاط کار و دارای فکری کم عبق ولی به بلاغت ظاهری  
 و سخنوری خطیبان علاقه وافر دارد . در این رساله هم هیچ نشانه‌ای  
 نیست که بنماید از خود فکر و رای روشن و درستی دارد .

اما **لوسیاس** از ناطقان معتبر یونان قدیم بود و از راه نطق  
 و خطابت اسرار معاش میکرد و بویژه در دفاع از کسان در دادگاهها  
 سخت هنرمند بود . خطابه‌هایی که از او بجا مانده است نشان میدهد  
 که بیانی ساده و روشن و خوش آهنگ داشته است . خطابه‌هایش معمولاً  
 از مقدمه ، نقل مطلب ، استدلال و خاتمه کلام تشکیل میشود .  
 نطقی که **افلاطون** در این رساله از او نقل میکند به اغلب احتمال ساخته  
 قلم خود **افلاطون** است و مینماید **افلاطون** برای ریشخند کردن  
 خطبای زمان که حقیقت را فدای بلاغت میکرد و از حکمت بی بهره  
 بوده‌اند **لوسیاس** را بعنوان نمونه برگزیده است . شاید هم کینه ای  
 نهانی به **لوسیاس** داشته و او را جزء کسانی میدانسته است که مسئول  
 محکوم شدن **سقراط** بوده‌اند و خواسته است بدین وسیله از او کین  
 توزی کند .



موضوع رساله **فدروس** به اختصار چنین است :

**فدروس** از پیش **لوسیاس** خطیب مشهور میآید و می رود بیرون  
 شهر کمی گردش کند . در راه به **سقراط** بر میخورد . **سقراط** چون میشنود

۱ - این عقیده از پروفیسور روبن Robin است که در صفحه XL و صفحات

بعد از مقدمه جامع و فاضلانهاش بر ترجمه فرانسوی فدروس بیان کرده است .

که او از پیش **لوسیاس** میآید و خطبه غرائی از او شنیده است میگوید که دست از او برنخواهد داشت تا خطبه **لوسیاس** را، که یا مسلماً از بر کرده و یا بر طوماری نوشته است و در بغل دارد تا بعداً از بر کند، برایش بخواند. **فدروس** اعتراف میکند که خطبه **لوسیاس** را نوشته است و در بغل دارد. هر دو در کنار رودخانه **ایلو سوس** شروع به قدم زدن میکنند. دشت و صحرا سبز و خرم است. **سقراط** که از شهر کم بیرون میآید از تماشای آن لذت میبرد. در راه **فدروس** عقیده **سقراط** را دربارهٔ افسانه ای که محل وقوعش ساحل همان رودخانه است میپرسد. **سقراط** میگوید که به افسانه‌های بیهوده ای مانند آن و توجیحات عقلی بیهوده‌تری که از آنها شده اعتقاد ندارد و نه فرصت پرداختن باین قبیل مسائل را دارد. بعقیده او موضوع بحث و تحقیق آدمی باید احوال آدمی و رفاه و رستگاری او باشد نه داستان غول و جن و پری. **فدروس** خطابه **لوسیاس** را بیرون میکشد و به خواندن می‌پردازد.

موضوع خطابه **لوسیاس** آنست که معشوق نباید به عاشق مهر بورزد بلکه باید کسیرا از خود کامروا کند که عاشق او نیست زیرا ناعاشق برخلاف عاشق هوش و حواسش برجاست و رفتار و آدابش دلبذیر است و تمایلش پاینده‌تر و لاف و گزافش کمتر است. کمتر مایهٔ دودسر و آزار معشوق میشود و از حسد و غیرت، که جز مایهٔ رنج معشوق نیست، بی‌بهره است. به این علت و به علل دیگر رابطهٔ معشوق با او مطبوع و کم رنج و پرفایده است. **فدروس** مسحور شیوایی سخن **لوسیاس** شده است و می‌گوید کلامی از آن فصیح تر و شیرین تر نمیتوان گفت و میخواهد **سقراط** نیز با او همعقیده شود.

**سقراط** نمیتواند در مدح و ستایش **فدروس** شریک باشد ولی بهانه میآورد که بیشتر توجهش به طرز بیان **لوسیاس** معطوف شده بود تا به موضوع خطابهٔ او. میگوید حتی در بیان **لوسیاس** نواقص

بسیار یافته است و تردید ندارد که بسیار کسان در همین موضوع بهتر از **لوسیاس سخن** میتوانند گفت. حتی خود او با آنکه هیچ مایه ندارد به کمک نیروئی که در درون اوست میتواند خطابه ای از این بهتر ایراد کند. **فدروس** از شنیدن این سخن خشنود میشود چه او عاشق سخنان شیواست و از **سقراط** خواهش میکند که به سخن گفتن بپردازد و سوگند یاد می کند اگر نطق بهتری ادا کرد، از او پیکری زرین بسازد و در معبد **دلفی** بگذارد. **سقراط** کمی با او شوخی و مطایبه می کند. **فدروس** سوگند می خورد که اگر **سقراط** ایراد خطابه نکند دیگر سخنان **لوسیاس** را برایش نقل نخواهد کرد. **سقراط** میگوید چون تحمل این حرمان برایش طاقت فرماست سخن خواهد گفت. چهره اش را میپوشاند و لب به سخن می کشاید:

نخست از خدایان هنر برای سخن گفتن کمک میخواهد. آنگاه میگوید: اول باید دانست عشق چیست تا بتوان گفت عاشق کیست و حالش چگونه است. در آدمیان دو اصل هست که پیوسته با هم در زد و خوردند: یکی عقل است و دومی هوای نفس. وقتی عقل بر هوای نفس غالب شود نتیجه اش اعتدال و میانه رویست اما اگر هوای نفس چیره گردد بندگی آذوافراط نتیجه می شود. اگر در میل به خوردن غلبه هوای نفس را در نظر بگیریم نتیجه شکم بارگیتست و این غلبه اگر در میل به می نوشیدن باشد نتیجه آن بندگی شراب و همواره مستی است. اما قوی ترین امیال ما میل به زیبایی و تملک زیباییست که چون بعد افراط رسد عشق خوانده میشود.

در اینجا **سقراط** درنگ میکند و میگوید از روانی گفتار خود به شگفتی افتاده است، علتش شاید صفا و نرخت آن نقطه است و یا اینکه پربانی که در آنجا در پروازند او را مسحور کرده اند. سپس به موضوع بر میگردد و میگوید: کسی که گرفتار عشق نیست بر آن کس که بنده عشق شده است برتریهای فراوان دارد. عاشق نازک طبع و حسود و زودرنج است و نمیتواند دید که معشوق بر او برتری یابد. عاشق

میخواهد معشوق را از اجتماع برکنار دارد و از آمیزش بادوستان و خوبیشان و بهره‌مندی از مال و دانش و هر چیز خوب دیگر محروم کند. رفتار او با معشوق جز مایه درد سرنیست. هر لحظه مزاحم معشوق است. منح و ستایش او را درکوی و برزن میخواند و نامش را زبانه زد همه میکند. این حال اوست وقتی عشق در دلش شعله‌ور است ولی چون این شعله خاموش شود کین توزترین دشمن معشوق هم او میشود تا بجائی که معشوق بیچاره باخون دل باین حقیقت میرسد که «عاشقان معشوقانرا بدانگونه دوست دارند که گران گوسفندان را» اما حال کسیکه عاشق نیست برخلاف این است. **سقراط** سخنش را در اینجا به پایان می‌رساند و قصد بازگشتن به خانه میکند.

**فدروس** از او خواهش میکند اندکی درنگ کند تا از شدت گرمای نیمروز کاسته شود. **سقراط** علائم و آثاری آسمانی می‌بیند و بازگشت را به فال نیک نمی‌گیرد و متوجه میشود نسبت به عشق کافری کرده است، و تا کفاره گناهرا نگزارد و از گفته استغفار نکند نباید باز گردد. این است که گفتار دیگری درستایش عشق آغاز میکند.

گفتارش را باوصف بیخودی یا دیوانگی آغاز میکند و میگوید دیوانگی بر چهار نوع است: یکی دیوانگی پیغمبران و کسانی که از خدا الهام میگیرند. دوم دیوانگی کاهنان و آنان که با طلسم و دعا به تزکیه نفس میپرازند. سوم دیوانگی شاعران و هنرمندان. دیوانگی در هر سه صورت فیض و برکتی آسمانیست که تنها نصیب برگزیدگان میشود و چنین بیخودی برهشاری و چنین دیوانگی بر عقل رجحان دارد. اگر دیوانگی اینست «اوست دیوانه که دیوانه نشد» نوع چهارم دیوانگی، دیوانگی عاشقانست و برای شناخت آن باید اول از حقیقت نفس آگاه شد.

اما نفس گوهریست جاویدان و سرچشمه همه جنبشها. برسبیل تمثیل میتوان گفت نفس ارابه‌ایست که دو اسب بالدار بدان بسته‌اند و ارابه بانی بر آن نشسته. نفس خدایان نیز چنین است جز اینکه هر

دو اسب ارايه آنان جاويدان است اما در نفس آدمی یکی از اسبان جاويدان و دیگری مرگ پذير است. اسب جاويدان نفس پيوسته اوج ميگيرد و بسوی بالامی گرايد اما اسب مرگ پذير باهاليش ميشکند و به زمين ميافتد. اسبها بدان سبب بالدارند که عناصر خاکی را بسوی عالم علوی میکشاند تا در آنجا از تماشای زیبایی و خردمندی و نیکی وسایر صفات خدائی بهره مند شوند و پرورش جان يابند. روزمعی زئوس خدای خدایان بر ارايه بالدارش سوار ميشود و به سیر آسمانها ميپردازد. دنبال او قافله های خدایان، نیمه خدایان و آدمیان براه ميافتند. در درون آسمان مناظری از قدسی و جلال هست که بینندگان از تماشای آن پرورش جان ميايابد اما زیباترین آن مناظر آنست که در بزم خدایانست. ارايه های خدایان از آسمانها ميگذرند و به پشت آسمان برین ميسرند. در آنجا حرکت دوری آنها را به دور عالم می چرخاند و آنچه را که در ورای آسمان برین است به آنها نشان ميبهد. اما ارايه های دیگر باین مقام نتوانند رسيد چه اسب فانی آنها بسوی زمینشان میکشد و از اوج به پائین ميآورد. از عالمی که ورای آسمان برین است که می تواند سخن گوید؟ حقیقتی است بی شکل و بی رنگ که آنرا نه میتوان سود و نه به دیده میتوان دید. تنها پای دانش واقعی بدان ميسرد و به دیده خرد درك ميشود. نفس خدائی این حقیقت را معاينه می بیند و اصل و حقیقت اعتدال عدالت و دانش را در آنجا مشاهده میکند. ارايه خدائی چون از این منظره سیراب شد برميگردد و اسبان را باز میکند و به آنها مائده آسمانی و باده خدائی ميبهد. اما این کامیابی خاص خدایانست. نفس آدمی تلاش میکند تا باین مقام برسد ولی در ميمانند. گاه سر ارايه بان از آسمان برین فراتر ميرود و درخششی از حقیقت بر او آشکار ميگردد اما باز به پائین کشيده ميشود و ناچار جهان حقیقت را ترك میکند. نفسی که یکبار در قافله خدایان به راه افتاده باشد از آسیب ایمن است و بار دوم او را به گردش افلاک بار ميبهند. اما چون بال و پرش بشکند و به

زمین افتد به قالب آدمی درمیآید. در میان آدمیان حکیمان و عاشقان از تماشای حقیقت نصیب بیشتری یافته اند. شاهان و دلاوران پس از عاشقان و حکیمان میآیند. و در مرتبه سوم اهل سیاست و سوداگران میآیند و در مرتبه چهارم ورزشکاران و پهلوانان و در مرتبه پنجم کاهنان و غیب گویان و در مرتبه ششم راویان اشعار و در مرتبه هفتم کشاورزان و اهل حرف و در مرتبه هشتم سوفسطائیان و پائین ترین طبقات سلاطین جابر و متمگراند. اما اهل هر طبقه وقتی زهدونیکوکاری پیشه گیرند به طبقه بالاتر برده میشوند و اگر به رذیلت گرایند به طبقه پائین تر میافتند. بدان را پس از مرگ به کيفر خانه زیر زمین می برند و نیکان را به خانه رستگاران آسمان میفرستند. چون هزار سال بر این بگذرد همه نفوس انجمن میکنند و دگر بار برای خود نوعی زندگی زمینی برمی گزینند. نفسی که دوسه بار پی در پی قالب حکیمان و عاشقان را برگزیند پس از سه هزار سال بال و پر کامل مییابد و به سوی حقیقت پرواز می کند. دیگران باید ده هزار سال منتظر بال و پر شوند. اما نفس هر بار در انتخاب راهی که میخواهد در پیش گیرد آزاد است. نفس آدمی ممکنست اختیار کند به قالب حیوان درآید و پس از آن باز به قالب آدمی برگردد. اما نفسی که هیچ از حقیقت نصیبی نیافته اجازه ندارد به قالب آدمی درآید.

نفس آدمی از حقیقت جز نشان تاریکی بیاد ندارد ولی یاد حقیقت در ذهن حکیمان روشنتر است. این است که نفس حکیم بال و پرمی زند و به سوی عالم بالامی گراید و بی خبران او را بیخود از خود و دیوانه می خوانند. زیبایی این عالم، حکیم را به یاد زیباییهایی که در آسمان دیده است می اندازد اما از خردمندی کامل که با چشم و عقل دیده است نمودار محسوسی در این عالم نمی بیند. نفس فرومایگان وقتی به زیبایی می رسد چون نفس چارپایان دنبال بهره گیری ولذت پرستی می رود اما نفس حکیم را دیدن زیبایی از ضعف آکنده می کند. اگر بیم آن نداشت که مردمانش دیوانه خوانند، پیش زیبایی به خاک



بی افتاد و سجده می کرد . در آن هنگام است که بال خشک شده نفس تر و نرم می شود و روئیدن را از سر می گیرد. روئیدن بالها چون روئیدن دندان کودک، جوینده زیبایی را در دورنج می دهد . در مقایسه با معشوق محبت پدر و مادرو جاه و مال و قوانین و رسوم اجتماع همه پیش او بی قدر می نمایند و معشوق «طیب جمله علت های» اومی گردد . این نیرو را که زیبایی در شخص ایجاد می کند عشق می نامند .

نوع عشق بسته به اینست که نفس در سیر و سفر آسمانش در قافله کدام یک از خدایان سیر کرده است . پیروان آرس<sup>۱</sup> عشقشان باخشم همراه است و پیروان زئوس<sup>۲</sup> می خواهند خردمندی و شکوه را با عشق بیامیزند . پیروان هر ا عشق شاهی می جویند و همچنین پیروان خدایان دیگر معشوقی می طلبند که به خدای آنها مانند باشد .

ارابه بان زمام هر دو اسب را در دست دارد . اسب جاویدان گرانمایه و اصیل است و سختی و نوازشی برای راندنش کافیست . اما اسب سرگ پذیر بدگوهر و چموش است و برای راندنش مهمیز و شلاق لازست . ارابه بان و اسبها که نماینده سه قسمت مختلف نفسند با هم بسوی معشوق پیش می روند ولی در راه بین آنها ستیزه درمی گیرد . اسب بدگوهر می خواهد خود را بر معشوق افکند و از او کام برگیرد چه منظور او از عشق فقط لذت حس است . ارابه بان دهانه او را محکم می کشد و او را به زانو درمی آورد . باز اسب چموش طغیان می کند و ارابه بان دهانه را چنان می کشد که دهانش را پر خون می کند . همینکه اسب چموش چند بار طغیان کرد و کیفر دید عاقبت رام می شود . از آن پس نفس عاشق با خضوع و بیم دنبال معشوق می رود . چون هنگام فرارسد معشوق نیز به عاشق مایل می شود و محبت از دوسر می گردد . آنگاه اگر عاشق و معشوق زهد و فضیلت پیشه گیرند بقیه عمر را از برترین رستگاری این جهان برخوردار می شوند . اما اگر فقط به هوسهای

۱ - Ares - در افسانه های یونان پسر Hera و Zeus و خدای جنگ و ستیزه بود .

این جهان دل بندند فقط نوعی خوشبختی کم بها و بی ارزش نصیب آنها می شود .

**سقراط** ستایش عشق را بدین ترتیب به پایان می رساند. **فدروس** می گوید هنرمندی **سقراط** در سخنوری، **لوسیاس** را در نظر او بی قدر کرده است و دیگر نمی تواند به هنر او بنازد. اما **لوسیاس** ممکنست خود از سخنوری دست بکشد چون اهل سیاست او را ریشخندی کنند و می گویند حرفه اش «خطابه نویسی» است . **سقراط** جواب می دهد اهل سیاست خود خطابه نویس و نطق پردازند و قانونی که تهیه می کنند خود نوعی نطق و خطابه است . نویسنده گی و سخنوری در نفس خود عیب نیست . بد سخن گفتن و بد نوشتن است که عیب است . بدین مناسبت رشته سخن بدینجا می کشد که نویسنده گی و سخنوری خوب و بد که است .

اصول سخنوری را **سقراط** بدین ترتیب بیان می کند: بیان خوب آنست که بر حقیقت منطبق باشد . سخنوران زسان را عادةً توجهی به حقیقت نیست و منظورشان فقط معتقد کردن و مجاب ساختن شنوندگان است . سخنانی که می گویند از حقیقت دور است و فقط جلوه حقیقت را بدان داده اند .

نخستین وظیفه سخنور واقعی آنست که موضوعی را که مورد بحث اوست درست و بدقت تعریف کند . **سقراط** خطابه **لوسیاس** را می ستجد و نشان می دهد که در آن خطابه عشق تعریف نشده است و گوینده مطالب پراکنده ای راجع به عشق گفته است که باهم ارتباطی ندارند بصورتی که اگر جملات آن پس و پیش شود تغییر مهمی در آن حادث نمی شود . آنگاه گفتار خود را (که اصرار دارد بگوید از خودش نیست و خداپایان آن نقطه بر زبانش گذرانده اند) با آن مقایسه می کند و نشان می دهد که در آن هم عشق تعریف شده است و هم دواصل مهم دیگر که اصل تقسیم و تعمیم باشد رعایت گردیده .

سخنور واقعی می تواند در اجتماعات نقش مهمی بازی کند

و بسیار سودمند افتد . اما برای سخنور کامل شدن اول باید دارای استعداد ذاتی بود و ثانیاً باید به کمک آموختن و ممارست آنرا فرا گرفت . کاملترین سخنوران خود دانشمندترین مردمانند و **پریکلس** <sup>۱</sup> نمونه سخنور کامل بود . سخنور باید از دو موضوع نیک آگاه باشد اول از حقیقت نفس آدمی و خواص آن تا بداند برای تأثیر کردن در نفس چگونه سخنی باید برگزید ، دوم از اقسام سخن و مواقع و شرائط سخنگوئی تا به کمک آن دانسته شود کدام سبک سخنگوئی مناسب کدام نوع از شنونده است .

**سقراط** آنگاه از نویسنده گی سخن می گوید و اعتقادش را در لباس قصه ای که به خدایان مصر نسبت می دهد بیان می کند . خلاصه آن اینست که در اثر اختراع نویسنده گی دانش بردمان سطحی و کم مایه شده است و یاد و ویرایی فروغ گشته . مردمان چون به علمی که درد فترست پشت گرم می شوند علم را بدرستی در سینه خود جا نمی دهند و بجای کسب دانش واقعی ، دنبال سایه دانش می روند .

گفتارش را در باره سخنوری بدین ترتیب خلاصه می کند :  
اگر سخنوران و شاعران و نویسندگان نخست به حقیقت توجه داشته باشند و منظورشان از گفتن و نوشتن بیان حقیقت و شناساندن آن باشد ، نه تنها شاعر و خطیب و نویسنده می شوند بلکه حکیم واقعی و رهبر آدمیان بسوی رستگاری هم آنان خواهند بود . **سقراط** سخنش را با دعائی به درگاه خداوندان به پایان می رساند .

۶

در خطابه **لوسیاس** که به اغلب احتمال از فکر و قلم خود **افلاطون** تراویده است ، **افلاطون** خواسته است توجه مفرط خطیبان زمان را به الفاظ خوش آهنگ و عبارات موزون و بی خبریشان را از معنی و حقیقت مورد ریشخند قرار دهد . در این نوع سخنوریست که **سج** و **قافیه**

و صنایع بدیعی مهمتر از قدرت فکر و خلافت خیال می‌شود. مثل اینکه **افلاطون** بانکر دوربینش انحطاطی را که ادبیات یونان در پیش داشت پیش بینی می‌کرد. نظیر همین مطلب را می‌توان در ادبیات خودمان یافت. توجه به علم بدیع وقتی قوت گرفت که شعر فارسی رو به انحطاط می‌رفت. توجه شاعر به سجع و جناس و ردالمعجز علی‌الصدر و سایر صنایع لفظی خشک و کودکانه و بی‌سزه وقتی مرسوم شد که خلافت خیال و دقت فکر مرده بود یا رو به نابودی میرفت. اینست که عالم بدیع برای آوردن شواهد و امثال نمی‌تواند به شاهنامه **فردوسی** یا آثار **رودکی** استناد کند ولی در دوره **مغول** و **صفویه** و پس از آن شاعران بی‌مایه بسیاری توان یافت که اشعارشان از صنایع بدیعی پراست ولی از دقت فکر و لطف خیال و سلامت ذوق خالیست.

خطابه اول **سقراط** بمنظور ریشخند کردن **لوسیاس** نوشته شده است. در این خطابه **سقراط** هم به شیوه خطیبان دیگر توجهی به حقیقت ندارد ولی لااقل خطابه اش این امتیاز را دارد که در آن موضوع بحث تعریف می‌شود و مطالب با ارتباط معقول و منطقی دنبال هم می‌آیند. اما پس از بیان این سخن **سقراط** استغفار می‌کند و میگوید آنچه گفته است تنها لایق **معرکه** اوپاشان و **مستان** و بی‌سروپایان است. در این دو خطابه مراد از عشق صرفاً عشق شهوانی و جسمیست و حال آنکه مقام عشق بسی از این بالاتر است. این است که در گفتار دومش به وصف عشق واقعی که عشق خدائیت می‌پردازد.

در اینجا باید گفت عشق در آثار **افلاطون** بیشتر عشق به هم‌جنس است. علت این امر شاید این بوده است که در یونان قدیم تمدن و تربیت و فرهنگ زنان همپایه مردان نبوده است تا آنرا هم‌دوش و هم‌صحبت و هم‌مشرّب مردان کند و بهره‌مندی ذوقی و فکری را بیشتر مردان در مجلس هم می‌یافته‌اند. از این گذشته ورزشهای مرسوم در یونان نیز مخصوص جوانان بوده است به‌صورتی که نمونه‌های زیبایی اندام را ناچار در میان مردان می‌دیده‌اند. اما منظور غائی عشق واقعی

در نظر افلاطون بهره‌مندی جسمانی نیست بلکه پاک ساختن روح و بالا بردن آن به مقام خدائی است .

نظر افلاطون در باره عشق در این رساله و رساله مهمانی بیان شده است. در هر دوی این رسالات می‌بینیم افلاطون عشق جسمانی را مانند پلی می‌داند که باید از آن گذشت تا به گلزار زیبائیهای روح رسید. رابطه عشق و زیبائی در این دور رساله به شیوا ترین بیان آمده است. از این لحاظ شباهتهای بسیار میان فکر افلاطون و فکر شاعران عارف خودمان می‌توانیم یافت .

در تمثیل اراپه بان و اسب سیاه و سفید که در فرمان اوست افلاطون تقسیمات سه‌گانه نفس را برای نخستین بار در تاریخ فلسفه بیان میکند. بنظر افلاطون نفس آدمی قبل از هبوط به عالم خاک وجود داشته و بس از جدا شدن از تن هم بجا خواهد ماند. وقتی در عالم خاکی، حقیقتی را میشناسیم واقعاً آنچه میدانسته ایم بیاد ما می‌آید و از اینرو معرفت چیزی جز یادآوری نیست و میدانیم که این از اصول مهم عقائد افلاطون است.

در این رساله به موضوع دیگری هم اشاره میشود که از اصول اساسی فکر افلاطون است و آن صور کلیه است که آنچه در این عالم می‌بینیم سایه کم‌رنگی از آنهاست و بنظر افلاطون، صور کلیه مستقل از جزئیات محسوس وجود دارند. تفصیل این مطلب را در رسالات دیگر افلاطون بویژه در سیاستنامه<sup>۱</sup> باید دید .

از رساله قدروس برسیاید که افلاطون به نوعی تناسخ هم اعتقاد داشته است و میدانیم که قبل از افلاطون فیثاغورس و پیروان او این عقیده را دارا بوده اند .

فکر دیگری که قابل توجه است و در این رساله، در رساله ایون<sup>۲</sup>، در رساله دفاعیه سقراط<sup>۳</sup> و در رساله منون<sup>۴</sup> نیز بیان شده است اینست که عشق نوعی بیخودی یاد یوانگیست و افلاطون حالت

پیغمبران و شاعران را نیز از نوع همین بیخودی می‌شمارد . نبوغ مردان بزرگ را ، خواه پیامبران باشند یا شاعران یا نقاشان ، اغلب بهمین نحو توجیه کرده اند . روانشناسی جدید که نبوغ و دیوانگی را کم‌و‌بیش متجانس میداند همان سخن افلاطون را تأیید میکند . حافظ وقتی میگوید « در اندرون من خسته دل ندانم چیست که من خموشم و او در فغان و در غوغاست » منظورش بیان همین بیخودیت . افلاطون میگوید این بیخودی بزرگترین موهبتی است که خدایان به آدمی عطا میتوانند کرد . بقول مولانا :

آزودم عقل دوران‌دیش را      بعد از این دیوانه خوانم خویش را  
اوست دیوانه که دیوانه نشد      این عسس را دید و در خانه نشد

## فدروس

حاضران مجلس :

سقراط - فدروس

مجلس گفت وگو : زیر درخت چناری در ساحل رود ایلوسوس

**سقراط** - ای فدروس عزیز از کجا می آئی و کجا میروی؟ ۲۱۷  
**فدروس** - از پیش لوسیاس<sup>۱</sup> پسر کفالوس<sup>۲</sup> میآیم و میروم  
بیرون شهر گردش کنم، چه همه صبح را با او نشسته بودم.  
اکوموس<sup>۳</sup> که آشنای مشترک من و توست اندرزم داد که بروم  
در شاهراههای بیرون شهر گردش کنم نه توی حصار شهر چون  
گردش در آنجا نشاط انگیزتر است و خستگی آنهم کمتر است.  
**سقراط** - حق با اوست. پس معلوم میشود لوسیاس  
در شهر است.

**فدروس** - آری، پیش اپی کراتس<sup>۴</sup> در خانه موروخوس<sup>۵</sup>  
است و خانه او به معبد زئوس نزدیک است.

۱ - Lysias - ۲ Cephalus - ۳ Acumenus - ۴ Epicrates - ۵ Morychus

**سقراط** - از تو چگونه پذیرائی کرد؟ اگر خطا نکنم  
خوانی رنگین از سخنان دلنشین برایت گسترده.

**فدروس** - اگر مجال داشته باشی و همراه من بیائی برایت  
خواهم گفت.

**سقراط** - آیا در این تردید داری که شنیدن گفت و گوی  
تو و لوسیاس به قول پنداروس «برای من از هر کاری مهمتر است»؟  
**فدروس** - پس به راه بیفت.

**سقراط** - بسیار خوب، پس توهم نقل داستان را شروع کن.  
**فدروس** - گفت و گوی ما از جنس گفت و گوهای عادی  
تو بود و به نحوی به عشق مربوط میشد. لوسیاس مشغول نوشتن  
داستان است مربوط به جوان زیبائی و کسی که عاشق این جوان  
نیست اما به او اظهار تمایل میکند و نکته هم اینجاست. لوسیاس  
معتقد است معشوق باید خود را به کسی تسلیم کند که عاشق او  
نیست و باید نا عاشق را به عاشق برتری دهد.

**سقراط** - آفرین براو و کاش به آنچه گفت افزوده بود که  
معشوق باید عاشق تنگدست را به عاشق صاحب مال و عاشق پیر را  
به عاشق جوان نیز برتری دهد چه در آن صورت لطف معشوقان  
شامل حال من و بسیاری مانند من نیز میشد و ما همه لوسیاس را  
از نیکان جهان می شمردیم. اما رغبت مرا به شنیدن سخنان  
لوسیاس چندان برانگیخته ای که اگر از اینجا تا شهر مگارا<sup>۱</sup>



پیاده بروی و به حصار شهر که رسیدی به درون نرفته برگردی  
( چنانکه شیوه هرودیкос<sup>۱</sup> بود ) ، همه راه را با تو پایپا  
خواهم رفت .

**فدروس -** ای سقراط گر انمايه، چه میگوئی؟ چگونه توقع  
داری آنچه را شنیده ام برایت بگویم . مگر یاد و ویر ناتوان  
سن از عهده آن برمیآید که حق سخنان کسیرا که سخنورترین  
مرد زمان ماست بدرستی ادا کند؟ خود او در ساختن و پرداختن  
گفتارش بسی رنج کشیده است . راستش را بخواهی از عهده  
نقل گفته های او بر نمی آیم . آری، حتی برای نقل چنین سخنان باید  
هنرمند بود و من اگر چنین هنری داشتم آنرا به گنجی از زروسیم  
نمی فروختم .

**سقراط -** خیال میکنم فدروس را به خوبی خود بشناسم  
و میدانم چون پای سخن لوسیاس در میان است دلش به یکبار  
شنیدن راضی نشده و پافشاری کرده است تا چند بار آنرا بشنود .  
به آنهام اکتفا نکرده بلکه دفتری برداشته و آن سخنان را در آن  
نوشته است و این دفتر را با خود همراه برداشته و بارها خوانده  
و بدین ترتیب روز را به نیمه رسانیده است سپس چون از نشستن  
به ستوه آمده برخاسته و به راه افتاده است . اما سوگند می خورم  
وقتی از جا برخاسته که همه آن گفتار را از بر کرده است و بدین  
منظور به گردش بیرون شهر آمده است تا بتواند درشش را درست

تمرین کند. در طی راه به کسی بر میخورد که او هم به همان بیماری مبتلاست و عاشق سخن خوب است. از دیدن او خوشحال میشود چه شریکی برای وجد و شغف خود می یابد و او را دعوت میکند که با او به راه افتد. اما وقتی آن دوستدار سخن از او درخواست میکند آنچه را شنیده برایش بگوید فدروس ناز میکند و نمی خواهد دهان بگشاید و میگوید از عهده بر نمی آید و وانمود میکند رغبتی به باز گفتن آنچه شنیده است ندارد! اما اگر آن دوستدار سخن رغبتی به شنیدن نشان نمیداد دیر یا زود فدروس او را بشنیدن مجبور میکرد. پس ای دوست به فدروس بگو آنچه را دیر یا زود خواهد گفت هم اکنون بگوید.

**فدروس -** سی بینم که عزم جزم کرده ای مرا رها نکنی تا سخنانی را که شنیده ام باز گویم. پس صلاح در آنست که به بهترین وجهی که میتوانم صحبت کنم.

**سقراط -** آری نیت من هم اینست.

**فدروس -** بسیار خوب چنین خواهم کرد، اما باور کن عین کلمات را از بر نکرده ام. باینحال بطور کلی در ذهنم هست که او چه گفت. مختصری از آنچه او در فرق بین عاشق و ناعاشق گفت برایت خواهم گفت. بگذار از آغاز شروع کنم.

**سقراط -** ای دوست پیشنهادت را می پذیرم به شرط آنکه اول نشان دهی در دست چپت زیر عبا چه داری. گمان من آنست که نوشته همان گفتار است. با همه محبتی که به تو دارم نباید

تصور کنی حاضریم بازیچه دست توقرار گیرم تا تو مرا برای تمرین درس و سنجیدن دقت یاد و ویرت به کار بری! نشان بده بینم در دستت چیست .

**فدروس** - ای سقراط بس است . می بینم که پش تو امید نمی توانم داشت که سخنوریم را بیازمایم . اگر چنین میخواهی گفتار را از دفتر میخوانم . بگو بینم کجا بنشینیم .

**سقراط** - بیا این راه را بگذاریم و برویم کنار رودخانه ایلوسوس<sup>۱</sup> و آنجا جای آراسی برای نشستن پیدا کنیم .

**فدروس** - خوب شد که من امروز کفش نپوشیده ام ، توهم که هیچگاه کفش به پاننداری . بد نیست برویم کنار رودخانه تا پاهایمان را نیز در آب خنک کنیم . این کار در نیمروز و گرمای تابستان بسیار دلچسب است .

**سقراط** - تو جلو بیفت و نگاه کن تا جای مناسبی برای نشستن پیدا کنی .

**فدروس** - آن درخت چنار را که از همه بلندتر است می بینی؟  
**سقراط** - آری .

**فدروس** - آنجا سایه و نسیم خوش و سبزه دلکش هست ، هم می توانیم بنشینیم و هم می توانیم دراز بکشیم .

**سقراط** - خوب ، برویم آنجا .

**فدروس** - ای سقراط دلم می خواهد بدانم جایی که

می گویند آنجا بورییا<sup>۱</sup> اوری تیا<sup>۲</sup> را ربود کجاست. آیا در همین حوالی در ساحل ایلوسوس نیست؟

**سقراط** - چرا، چنین می گویند.

**فدروس** - آیا همین محل نیست؟ بین این جویهای کوچک چه پاك و زلالند و چه صفا و طراوتی دارند. می توانم در عالم خیال بینم که دخترکان در اینجا به بازی مشغولند.

**سقراط** - به نظر من محلی که می گوئی کمی دورتر است. وقتی از رودخانه در جهت مزار آگرا<sup>۳</sup> بگذری به آن می رسی و بگمانم در آنجا برای بورییا معبدی برپا کرده اند.

**فدروس** - آنرا تاکنون ندیده ام. ای سقراط بگو بینم به گمان تو این قصه راست است یا نه؟

**سقراط** - خردمندان در راستی آن شبهه دارند و من اگر شبهه کنم تنها نیستم. می توان آنرا چنین توجیه کرد که اوری تیا با فارماسیا<sup>۴</sup> مشغول بازی بوده و باد سختی وزیده و او را پائین صخره های مجاور انداخته است و او بدین ترتیب هلاک شده است.

اما مردم پنداشته اند که بورییا او را ربوده است. قصه را انواع دیگری نیز روایت کرده اند. طبق روایت دوم او را از اروپا گوس<sup>۵</sup> ربوده اند نه از این محل. من البته قبول دارم که در این قصه ها ایما و اشاراتی هست، اما کسیکه این قصه ها را می سازد کار مشکلی در پیش می گیرد و برای خود ایجاد زحمات فراوان

۱ - Borea - ۲ - Otythya - ۳ - Agra - ۴ - Pharmacia - ۵ - Aeropagus

می کند. یک بار که شروع کرد ناچار است ادامه دهد و برای تکمیل و توجیه قصه خود جن و پریهای باور نکردنی از قبیل هیپوستورا<sup>۱</sup> و کومرا<sup>۲</sup> و عجائب و غرائب دیگری چون گورگن<sup>۳</sup> و پگاس<sup>۴</sup> بسازد که عقل از پذیرفتن آنها ابا دارد. اگر کسی هم عقلش درست کار کند و منکر این وجودهای خیالی شود، چنان عده آنها زیاد است که فرصت نمی کند به ریشه همه تیشه بزند. اما فرصت بحث در این مطالب را ندارم و اگر علتش را بخواهی این است: چنانکه بر فراز معبد دلفی نوشته است می خواهم نخست خود را بشناسم. من که هنوز خود را نشناخته ام اگر به این مطالب بپردازم باید به عقلم بخندند. این است که با این مباحث<sup>۲۴۰</sup> بدرود می کنم. آنچه در این باب گفته اند سرا کافست. من چنانکه گفتم می گویشم تا خود را بشناسم نه حقیقت این قبیل مطالب را. شاید من حیوانی باشم از خشم و آز آکنده و از توفوئوس<sup>۵</sup> مهیب تر و عجیب تر و یا مخلوقی باشم ساده و پاک و دور از خود پسندی و سر نوشت من آن باشد که به مقام خدایان برسم. آیا هنوز به درختی که به سویش می رفتیم نرسیده ایم؟

**فدروس** - چرا، این همان درخت است.

**سقراط** - به هرا سوگند که مکان دلکشی است و جای غنودن

است. فضا از آواز و عطر تابستان پر است، بین این درخت چنار چه

۱ - Hypocentaur - ۲ - Chymera - ۳ - Gorgone - ۴ - Pegas - ۵ - Typhoeus  
 در افسانه های یونان هیولائی بود که سر صد مار داشت و چشمانی آتشین و صدائی  
 رعب انگیز داشت و بدست زئوس به هلاکت رسید.

جلوه و شکوهی دارد و چه خوش سایه گسترده است. این درخت زعفران را تماشاکن که غرق شکوفه است و جهانی را پرازبوی خوش کرده. جوی آبی که در زیر چنار جاریست عجب روشن و خنک است و شستن پا در آن چه لذتی دارد. از رنگ و بوئی که در اینجاست باید گفت این مکان نزد آخلئوس<sup>۱</sup> و پریان مقدس است. نسیمی که می وزد چه فرحبخش و جانپروور است. آواز جیرجیرکان شبیه به نغمه مطربان است اما از همه دلنشین تر سبزه باطراوت اینجاست. گوئی بالشی است که برای غنودن ما فراهم کرده اند. ای قدروس بر تو آفرین باد که رهنمای شایسته ای هستی.

**قدروس** - ای سقراط از تو در عجبم. چنانکه می گوئی چون از شهر پاریون می گذاری مانند غربی هستی که محتاج رهنما باشد. آیا هرگز تنها بیرون شهر می روی؟ گمان من اینست که هیچگاه از دروازه شهر پاریون نمی گذاری.

**سقراط** - ای دوست باید مرا معذور داری. من دوستدار خردمندیم و معلمان من مردانی هستند که در شهرها زیست می کنند نه رودخانه و درخت و مناظر طبیعت. اما باید بگویم تو طلسمی یافته ای که با آن مرا از شهر بیرون کشیده ای. مثل اینکه یافته ای از گیاه در مقابل من نگه داشته و مانند چارپای گرسنه ای مرا به دنبال آن کشیده ای. آری کافیس کتابی به من

۱ - Achelous - در افسانه های یونان خدای رودها و آب آشامیدنی بود.

نشان دهی و پیشاپیش من بیری و به دنبال آن مرا در سراسر آتیکا<sup>۱</sup> و بلکه در همه جهان بدوانی . حالا که به اینجا رسیده‌ایم دلم می‌خواهد روی علفها دراز بکشم . تو هم جایی برای یله دادن پیدا کن و در وضعی که آسوده‌تری به خواندن پرداز .

**فدروس** - بسیار خوب، شروع می‌کنم، خوب گوش بده:

« تو می‌دانی عقیده من در این باره چیست و نظرم راجع

به اینکه این مشکل را چگونه باید به سود هر دو جانب گشود ، کدامست . معتقدم نباید از بهره‌مندی از الطاف تو به جرم اینکه عاشق

تو نیستم محروم بمانم . عاشقان را وقتی آتش خواهش فرو نشست ۲۴۱

از مهری که ورزیده‌اند پشیمانی دست می‌دهد . اما نا عاشقان

که آزاد بوده‌اند و اجباری از هیچ گونه نداشته‌اند هیچگاه پشیمانی

نمی‌برند چه خدمتشان در خور تو نشان است و یا مصلحتشان مخالف

نیست . اما بنگر که عاشقان چگونه سود و زیان خود را از یاد

برده‌اند و تنها به خدمت معشوق کمر بسته‌اند و در این راه رنج

و آزار فراوان کشیده‌اند . این است که وقتی در کار عشق خود

می‌نگرند می‌بینند برگردن معشوق حقوق خدمت دارند . اما

ناعاشق را اینگونه اندیشه‌ها آزار نمی‌دهد چه او به خاطر عشق

سود و زیان خود را از یاد نبرده و با خویشان خود به ستیزه

برنخاسته است . پس چون رنج و گزندی ندیده است بهانه‌ای

۱ - Attica ۲ - خطبه‌ای که فدروس از لوسیاس می‌خواند خطاب شخصی است

به جوان زیبایی برای جلب محبت او ولی این شخص تنها دوستدار آن جوانست

و عاشق او نیست . « مترجم »

در دست ندارد و می‌کوشد تا کام معشوق را برآورد . اگر بگوئی عاشق را گرمی باید داشت چون نیروی محبت او شدید است و در راه عشق و برای رضای معشوق کارهایی می‌کند که کینه دیگران را برمی‌انگیزد ، آن وقت می‌گوییم ممکنست این سخن راست باشد اما نشان می‌دهد که عاشق معشوق حال را به معشوق گذشته رجحان می‌دهد ولی معشوق حال را هم به معشوق آینده می‌فروشد . معشوق چگونه می‌تواند خود را تسلیم کسی کند که بیمار است و بغزش از هوش و خرد تهی گشته و قدرت فرماندهی بر خود را از دست داده است ؟ وقتی عاشق به خود آید و سلامت از دست رفته را باز یابد آیا در حال سلامت هنوز همان رغبت را که در حال بیماری داشته است خواهد داشت ؟ از اینها که بگذریم شمار ناعاشقان از عاشقان بیش است . اگر بخواهی بهترین مردم را در میان عاشقان بجوئی انتخاب تو به شمار کمی از مردمان محدود می‌شود اما اگر به ناعاشقان رو کنی آسانست که از میان انبوهی از مردان یکیرا برگزینی که شایسته دوستی تو باشد . اگر از آسیب دیدن شهرت خود در میان مردمان بیم‌داری و از زخم زبانشان می‌هراسی بدان که عاشقی که از تو کام یافته است پیش همه لاف می‌زند و بدان می‌نازد زیرا می‌خواهد دیگران بدانند که رنجش به هدر نرفته است . اما ناعاشق بر خود مسلط است و در بند نیکیهای واقعیست نه در بند آنکه دیگران راجع به او چه می‌اندیشند . و نیز عاشق پیوسته سایه وار در پی معشوق است .



اگر با معشوق سخنی گوید مردمان می‌پندارند سخن از اسرار عشق می‌گوید و عهد و پیمان می‌بندد. اما ناعاشقان وقتی به هم برسند نظر هیچکس را جلب نمی‌کنند چه سخن گفتن آنان باهم کاری مرسوم و عادی است. و باز می‌گوییم اگر می‌پنداری که دوستی را دوامی نیست بیادآور که ستیزه جوئی باعاشق چه مصیبت بزرگست و تاچه پایه مایه افسردگی و دلشکستگی است زیرا وقتی چیزی نزد تو بسیار گرامی باشد از دست دادن آن هم بسیار دل آزار است. پس باید از عاشق بهراسی و از او دوری کنی چه او زود رنج است و ناز کدل و پیوسته می‌پندارد که همگان با او دشمنند، نمی‌خواهد که معشوق با دیگران بیامیزد مبادا دیگران در مال از او برتر باشند و بدین وسیله معشوق را از او بر بایند یا در فضل و کمال بدو رجحان داشته باشند و این سبب شود که معشوق دل از او بر گیرد و بدانها بندد. بدینگونه، عاشق پیوسته در هراس است و نگران، مبادا آنکه به از اوست با معشوقش آشنا شود. می‌خواهد تو را وادار کند محبت دیگران را از دل بیرون کنی و کینه خود را در دل آنها جای دهی و بدینسان در همه جهان تنها و بی‌کس بمانی. اگر خرد یارت باشد و چنین نکنی و سود خود را به زیان نفروشی باید با او به ستیزه برخیزی. اما آنان که عاشق نیستند و توفیق ایشان در عشق به علت ارزشی است که دارند، به آمیزش محبوبشان با دیگران حسد نمی‌ورزند بلکه برعکس کینه کسانی را در دل می‌گیرند که نمی‌خواهند

با محبوب آنها بیامیزند چه آنرا نوعی بی حرمتی به معشوق می‌شمارند. در این صورت معشوق از دوستی و محبت عدهٔ بیشتری برخوردار می‌شود. و نیز بسیاری از عاشقانند که به صورت جوانی دل داده‌اند بی‌آنکه از سیرت او آگاه باشند. پیدا نیست که وقتی شعلهٔ سوزان عشق فرو نشست دیگر محبتی به جا بماند. اما محبت ناعاشقان که بر دوستی مبتنی است پاینده است و با کام یافتن از معشوق سرد نمی‌شود. به این همه می‌افزایم که من برای تکمیل نفس تو سودمندتر از اویم که عاشق توست چه عاشقان گفتار و کردارت را هر چه باشد می‌ستایند از بیم آنکه اگر جز این کنند تو آزرده خاطر شوی و نیز شهوت عشق قدرت تشخیص خوب و بد را در آنها ضعیف کرده است. آری کار عاشق بدینگونه است، معشوق را درد ورنجی فراوان بهره می‌کند و اندک سودی به حال او ندارد. این است که می‌گوییم به عاشقان رشک نباید برد بلکه برایشان باید دلسوزی کرد.

به گفتار من گوش کن: نخست آنکه در رابطهٔ ما تنها لذت حال منظور نیست بلکه سود آینده نیز در نظرست چه عشق بر من مسلط نیست و من سلطان وجود خویشم. من از خطاهای خرد تو زود آزرده نمی‌شوم و بر خطاهای بزرگت به آهستگی خشمگین می‌گردم. بر گناهانی که از روی عمد نیست چشم پوشی می‌کنم و می‌کوشم تا از گناه عمدت جلو گیری کنم. این است نشانه‌های آن دوستی ای که پایدار است. آیا می‌پنداری تنها عاشق است

که دوست‌پا بر جای توست؟ اندیشه کن که اگر چنین بود پیوند  
 پسر و پدر و مادر را ارزشی نبود و دوستی دوستان یکدل ارج و بهائی  
 نداشت چه این نوع محبت از شهوت بر نمی‌خیزد و ریشه دیگر دارد.  
 و باز اگر شایسته بود به کسانی که بیش از همه اشتیاق  
 نشان می‌دهند لطف و محبت بیشتری ورزیم، می‌بایست نیکی در حق  
 کسانی کنیم که در مانده و محتاجند و به نیکی ما نیازمندند  
 چه آنان بیش از همه شکر گزار می‌شوند. بدین قرار می‌بایست اگر  
 خوان می‌گستری و مهمانی بر پا می‌کنی آنجا رفیقان همدل و  
 همزبان را نپذیری، و بر آن خوان گدایان و شکم‌بارگان را  
 بنشانی زیرا گدایان و شکم‌بارگان از خوان تو بهره بیشتر  
 می‌برند و دنبال تو می‌افتند و گرد آستانه‌ات می‌گردند و تو را  
 ستایش می‌کنند. پس مسلم است که نباید لطف خود را شامل آنان  
 کنی که به گدائی لطف آمده‌اند اما باید مشمول لطف خویش  
 کسانی را سازی که سزاوار و درخور لطف تواند. نه هر کس  
 که عاشق توست درخور لطف توست، او درخورست که ارزش  
 آنرا دارد. لطف تو نباید بهره کسانی شود که آمده‌اند از خرمن  
 جوانی تو گلی بچینند و ببرند اما کسانی که محبتشان با گذشت  
 سالیان برجاست و در آنچه دارند با تو انبازند. لطف تو نباید  
 بهره کسانی شود که به پیروزی خود در عشق می‌بالند بلکه  
 کسانی که تواضع پیشه دارند و به گزاف قصه نمی‌پردازند.  
 لطف تو نباید شامل آنان گردد که لحظه‌ای با تواند و لحظه

دیگر نیستند بلکه آنان که پیوسته با تو خواهند بود. شایسته بهرمنندی از لطف تو آن کس نیست که چون شهوتش فرو نشیند به دشمنی تو بر خیزد بلکه آن کس که با گذشت سالها پاکدامنیش فزونی یابد.

آنچه گفتم در گوش کن و این را هم بیاد داشته باش :  
خود دیده‌ای که دوستان نیکخواه عاشقان را ملامت می‌کنند که عمر به هدر می‌دهند اما هیچکس غیر عاشق را چنین سرزنش نمی‌تواند کرد.

شاید از من بپرسی آیا نظرم این است که باید در حق همه ناعاشقان لطف داشت؟ جواب میدهم حتی طرفداران عشق به تو نخواهند گفت با همه عاشقان محبت کن چه آنکس که از خرد بهره دارد لطف و محبتی را که به آسانی نصیب هر کس شود قدر و منزلتی نمی‌نهد و از این گذشته محبت وقتی عام شود از چشم مردمان هم پنهان نمی‌ماند.

می‌نماید که در این باب آنچه باید گفته‌ام. اگر می‌پنداری چیزی هست که ناگفته مانده و یا می‌خواهی چیز دیگری بپرسی بگو تا پاسخ دهم. »

حالا ای سقراط عقیده‌ات را در این باب بگو. آیا گفتار او ،  
بویژه از نظر بیان ، در اوج زیبایی نیست؟

سقراط - چنان شیوا و دلپسند است که مرا دچار بهت کرده است اما تاثیری را که در من کرد مدیون توام چون به تو

چشم دوخته بودم و می‌دیدم در حال خواندن آن برق شعف از چشمانت می‌جهد. چون می‌دانستم شدت شوق و ایمان تو بیش از من است زمام اختیار خود را به دست تو داده بودم و به تبع تو ای رفیق عزیز، در من هم شوق و جذبه‌ای آسمانی پدید آمد!

**فدروس** - پس این بود تأثیری که در تو کرد! می‌بینم باز در شوخی و مسخره‌گی را گشوده‌ای!

**سقراط** - منظورت اینست که به جد سخن نمی‌گویم؟

**فدروس** - ای سقراط بیا و این روش صحبت کردن را کنار بگذار. تورا به زئوس خدای دوستی سوگند می‌دهم که عقیده واقعیت را در این باره بگوئی. راستش را بگو، آیا خیال می‌کنی از یونانیان کسی باشد که بتواند در این باره بیشتر یا بهتر از این چیزی بگوید؟

**سقراط** - بگو ببینم از من می‌خواهی افکار و احساساتی را که لوسیاس بیان کرده تحسین کنم یا قدرت بیان و زیبایی کلام او را بستایم؟ اگر اولی منظور باشد باید از عقیده تو پیروی کنم چه من ناچیزتر از آنم که در این باب عقیده ای داشته باشم. وقتی تو خطابه لوسیاس را می‌خواندی توجه من بیشتر به طرز بیان او بود و از این لحاظ تصور نمی‌کنم خود لوسیاس هم از طرز بیانش دفاع کند. به نظر من آمد که مطالب را بارها تکرار می‌کند. اگر خطا می‌کنم گوش‌زدم کن. تکرار مطلب یا به علت آنست که توانائی آن را که در یک موضوع به تفصیل

سخن گوید دارا نبوده یا به آنچه می خواسته است بگوید و واقعاً اعتقاد چندانی نداشته است. شاید هم می خواسته است خود فروشی کند و نشان دهد که می تواند یک مطلب را بصورت های مختلف تکرار کند.

**قدروس** - ای سقراط سخن بیهوده می گوئی. آنچه تو تکرار می خوانی هنر خاص سخنوری اوست. در این گفتار خواسته است چیزی را در این باره نا گفته نگذارد و عقیده من آنست که هیچ کس دیگر قادر نیست حق مطلب را مانند او ادا کند. **سقراط** - در آنچه می گوئی با تو همراه نیستم. اگر گفته تورا تصدیق کنم خردمندان باستان از سرد وزن که در این باره چیزها گفته اند به ستیزه جوئی من برمیخیزند.

**قدروس** - اینان چه کسانیند و بگو کجا سخنی به از این شنیده ای؟

**سقراط** - خاطر جمعم شنیده ام، ولی بیادم نیست از که شنیده ام. شاید از ساپوی<sup>۱</sup> زیبا یا از آنا کرئون<sup>۲</sup> خردمند شنیده یا خوانده باشم. اما چرا چنین می گویم، چون حس می کنم در سینه من خلجانی هست و آماده ام نطقی به شیوائی نطق لوسیاس ادا کنم و نیز اطمینان دارم گفتاری که در سینه منست از من نیست چه به نادانی خویش خوب آگاهم و نا توانی خود را

۱ - ساپو - Sappho، بانوی شاعریونانی که در قرن هفتم ق. م می زیست و غزلهای او هنوز بجاست و معروفست ۲ - آنا کرئون - Anacreon، شاعر استاد یونانی که در قرن ششم ق. م می زیست.

می شناسم پس باید گفتاری را که در سینه منست طوطی وار از دیگری آموخته باشم. اما گیج و کم یاد و ویرم و نمی دانم چه کسی این گفتار را در سینه من بجا گذاشته است.

**فدروس -** چه سزده خوبی! لازم نیست بدانی بابگوئی اصل گفتار از کجاست اما قول بده که در این باره چیزی خواهی گفت و در همین باب و به همین اندازه گفتار بهتری خواهی پرداخت و سخنان تازه خواهی گفت و من هم قول می دهم از تو پیکری از طلا هم قد خودت بسازم و در معبد دلفی بر پا کنم.

**سقراط -** تو دوست پرمحبتی هستی اما نباید تصور کنی که لوسیاس بکلی در آنچه می خواسته است بگوید کوتاه آمده است و یا اینکه برای من ممکنست دلائل تازه ای در اثبات موضوع بیاورم که بکلی غیر از آن باشد که او گفته. باید قبول کنی که بدترین خطیبان هم ناچار چیزی که به موضوع ربطی داشته باشد خواهد گفت. مثلاً در این موضوع هیچکس نمی تواند چیزی بگوید ولی ذکر نکند که یک رجحان غیر عاشقی بر عاشق آنست که در گفتار و کردارش رسم احتیاط را بیشتر رعایت می کند. این مطالب را با آنکه پیش پا افتاده است، ناچار باید ذکر کرد و باید لزوم ذکر کردن آنرا پذیرفت ولی ارزش گفتار در آن است که دلائل و براین را به چه ترتیب آورده است زیرا وقتی از مطالب پیش پا افتاده، که ناچار در هر خطابه خواهد آمد، بگذریم آنوقت است که باید سخنان تازه و بدیع آورد.

**فدروس** - در آنچه می گوئی باتو مواقم و اجازه می دهم با این مطلب شروع کنی که هوش و حواس عاشق پراکنده تر از ناعاشق است. اما باید در بقیه مطالب گفتاری مفصلتر و بهتر از لوسیاس پیردازی و دلائل تازه بیاوری و چنانکه گفتم اگر چنین کنی پیکر زرین تورا در کنار پیشکشی گرانهای کوپ سلوس 'دراولومپیا' خواهم گذاشت .

**سقراط** - عجب ای فدروس موضوع را به جد گرفته ای . می نماید که شوخی من محبت تو را به لوسیاس جریحه دار کرده است . ولی آیا واقعا می توانی باور کنی که من قدرت آنرا دارم که از لوسیاس بهتر سخن بگویم ؟

**فدروس** - ای سقراط می بینم که خوب گیرت انداخته ام چنانکه اول تو مرا گیر انداختی . حالا نوبت من رسیده است که بگویم :

۲۰۱ - Cypselus در قرن هفتم قبل از میلاد امیر Corinth بود و سپس بر همه یونان مسلط شد. کوپ سلوس پسر اتیون Ection بود و چون نیکوین گفته بودند پسر از خاندان اتیون سلطت باکیاد Bechiade را برمی اندازد ، مادر کوپ سلوس از ترس عمال شاه کودک را در صندوقی گرانها گذاشت و در معبدی در اولومپیا پنهان کرد .

اولومپیا Olympia دشتی بود در شمال رودخانه آلفئوس Alpheus در یونان و مقصد معبد معروف زئوس و هرا بود . صندوق چوبی گرانهای که مادر کوپ سلوس او را در آن مخفی کرده بود بعداً به معبد هرا پیشکش شد و چند قرن در آنجا بود . منظور فدروس از پیشکشی گرانهای اولومپیا همین صندوق است .



« من سقراط را چنان خوب می‌شناسم که خودم را. می‌دانم دلش می‌خواهد سخن بگوید اما ناز می‌کند » ولی بیا و این دلقکی را کنار بگذار. بدان که تاسینه‌ات را از گفتاری که در آنست خالی نکرده‌ای از این مکان نخواهم جنبید و فراموش نکن که من از تو جوانتر و زورمند ترم و کاری نکن که ناچار شوم زور بکار برم.

**سقراط -** ای فدروس عزیز ، مرا ریشخند خواهند کرد اگر بی‌آنکه خود را آماده کرده باشم لب به گفتار بگشایم و بخواهم بالوسپاس بزرگ ، که استاد مسلم سخنوریست ، همسری کنم و بیادت باشد که من کسی هستم که درس‌خوری از کسی درسی نیاموخته‌ام.

**فدروس -** باری ، قصد من همانست که گفتم. چیزی هم در خاطر دارم که اگر بگویم تو ناچار می‌شوی سخنرانیت را آغاز کنی.

**سقراط -** پس از گفتن آن خودداری کن.

**فدروس -** خیر ، خواهم گفت و آن اینست : می‌گویم و سوگند می‌خورم و خدایان گواه منند ، آری در زیر این درخت چنار سوگند می‌خورم که اگر گفتنی‌ها را هم اینجا زیر این درخت چنار نگوئی از این پس هرگز گفتار هیچ‌گوینده‌ای را برایت نقل نخواهم کرد و نخواهم خواند.

**سقراط -** عجب بد گوهری هستی ! عاقبت مرا مغلوب کردی. من بیچاره را که عاشق گفتارهای خوبم ناچار به تسلیم شدن می‌کنی.

**فدروس -** پس چرا هنوز حيله گريت را کنار نمى گذارى؟  
**سقراط -** حالا كه سوگند خورده اى ، ديگر حيله گرى  
 سودى ندارد چون نمى خواهم بقيه عمر را در حرمان گفتارهاى  
 شيرين بگذرانم .

**فدروس -** پس شروع كن .

**سقراط -** بگذار بگويم كه چه خواهم كرد .

**فدروس -** بگو .

**سقراط -** بايد نقابى بر چهره بزنىم و مطالبم را هر چه  
 سر يعتر بگويم چه اگر ترا بينم شرمسارى مى برم .

**فدروس -** تو همينقدر به گفتن پيرداز ، ديگر هر چه دلت  
 ميخواهد بكن .

**سقراط -** از شما اى فرشتگان هنر ، كه لقب خود را از نغمه  
 دوستى و يا خوش آوازي خود يافته ايد ، ياورى مى خواهم .  
 در نقل گفتارى كه اين جوان از من مى خواهد مرا كمك كنيد .  
 مى خواهد من چيزى بگويم تا معلوم شود دوست او كه هميشه خردمند  
 و هنرمندش ميدانسته است از آن هم هنرمندتر و خردمندتر است .  
 روزگارى جوان زيبائى بود و دلباختگان بسيار داشت .  
 يكي از اين دلباختگان كه در حيله گرى استاد بود چنين وانمود  
 مى كرد كه عاشق آن جوان نيست ولى محبتش به او بيش  
 از ديگرانست . يك روز كه به ديدن آن جوان رفته بود به او چنين  
 گفت كه بايد نا عاشقان را مورد لطف و محبت قرار دهد نه  
 عاشقان را و سخنانش چنين بود :

لازمهٔ پند و اندرز نیک دادن آنست که پند دهنده درست و روشن بداند در بارهٔ چه صحبت می‌کند و الا پند دادن او بیهوده است. بسیار کسان از حقیقت آنچه در آن باب گفت و گو می‌کنند بی‌خبرند ولی می‌پندارند که خبر دارند، اینست که پایان سخن آنها چنانکه انتظار باید داشت به نتایجی می‌رسد که باهم متناقضند.

من و تو نباید این خطا را مرتکب شویم و باید هم از آغاز روشن کنیم که حقیقت عشق و نیروی آن چیست. پس از آنکه عشق را تعریف کردیم و چنانکه باید آنرا شناختیم، باید ببینیم بهرهٔ عشق سود است یا زیان است.

همه میدانند که عشق نوعی اشتیاق است و می‌دانیم حتی کسانی که عاشق نیستند مشتاق زیبائند. اما ببینیم فرق میان عاشق و نا عاشق چیست. نخست باید دانست که در همهٔ ما دو داعیهٔ نیرومند هست که ما را به این سو و آن سو می‌کشد. یکی از این دو داعیه خواهش غریزی لذت طلبی است و دومی اعتقاد به اینکه باید پیوسته دنبال خیر و نیکی باشیم. این دو داعیه گاه باهم درآشتیند و هماهنگند و گاه به جنگ هم برمی‌خیزند. گاه یکی غالب می‌آید و دیگر گاه، دیگری چیره می‌شود. وقتی اعتقاد به پیروی از نیکی، که خرد رهنمای آنست، غالب می‌آید نتیجهٔ این پیروزی را اعتدال می‌خوانیم. اما وقتی خواهش، که از خرد بیگانه است، غلبه می‌کند و ما را بسوی لذت

می کشد حالتی پدید می آید که باید آنرا افراط خواند. افراط اقسام بسیار دارد و هیچ قسمی از آن در خور ستایش نیست. مثلاً وقتی خواهش خوردن چنان بر آدمی مسلط شود که زمام خرد را از دست او بگیرد، حاصل شکم بارگی است. میل به میخوارگی چون از حد فزون گردد نامی دارد که نزد همه مشهور است و همچنین همه شهوتهای طبیعی چون به فزون طلبی گرایند نامهای خاص دارند. شاید پی برده باشی که استدلال من به کجا می کشد اما بهتر است منظور را روشن بیان کنم و بگویم وقتی خواهش غریزی که از خرد بیگانه است به اعتقادی که راجع به نیکی داریم فائق آید و این خواهش مربوط به درك و تملك زیبایی جسمی و لذت بردن از آن باشد و از شهوت نیرو گیرد، عشق نامیده می شود.

در اینجا، ای فدروس عزیز، باید درنگ کنم و پپرسم آیا بامن موافقی که باوحی و الهام سخن می گویم؟

فدروس - آری، ای سقراط، چنین است، چون سلاست بیان تو بیش از عادت است.

سقراط - پس آرام باش و گوش کن. ناچار باید در این مکان طلسمی باشد. می بینم که آثار وجد و خلسه در من پدیدار گشته است.

فدروس - راست است.

سقراط - و تو مسئول این امری. اما به بقیه سخن گوش کن

و شاید بود که جذبه و شوق سرا بکلی از خود نر باید. همه کارها در دست آنهاست که در آسمانند. به گفتارم خطاب به آن جوان ادامه می‌دهم. گوش کن:

پس بدین ترتیب حقیقت موضوع را شناختیم و آنرا درست تعریف کردیم. با توجه به این تعریف پیش برویم و ببینیم از عاشق و ناعاشق به کسیکه مورد نظر آنهاست چه سود یازیان می‌رسد؟

پیدا است آنکس که بنده هوس است و میل بر او غالب است معشوقی می‌خواهد که مطبوع طبع او باشد و هوسش را سیراب کند و آنکس که هوس ناخوش و بیمار دارد خواهان چیز است که بنده و متقاد او باشد. آنچه با او برابر یا از او برتر باشد نفرتش را برمی‌انگیزد.

بنابر این عاشق نمی‌تواند معشوقی برگزیند که با او همسر

۲۴۹ یا از او بهتر باشد و همیشه جد او در آنست که معشوق را پائین تر از خود نگه دارد چه آنکس که زیر دست خردمند است نادانست و آنکس که زیر دست دلاور است یزدل و ترسوست و آنکس که زیر دست سخور است کسیست که سخنور نیست. آری صفاتی که عاشق خواهان آنست از این قبیل است و اگر این نواقص طبیعی نباشد عاشق می‌کوشد تا آنرا در معشوق بوجود آورد تا از لذت برتری خود برخوردار بماند. با این همه عاشق نمی‌تواند از حسد برکنار باشد و پیوسته جلوگیری می‌کند

که معشوق با دیگران بیامیزد و بدین ترتیب نمی گذارد معشوق در اثر آمیختن با دیگران کسب خردمندی و کمال کند. آری از بیم آنکه مبادا معشوق از او بهتر شود، او را از کسب حکمت هم، که هدیه خدایانست، باز میبدارد و از این بزرگتر گناهی نیست. عاشق چنان میکند که معشوق نادان بماند و پیوسته نیازمند او باشد و از او راهنمایی بخواهد. مختصر آنکه از سوداگری با آنکس که بنده عشق است معشوق جز زیان و رنج بهره ای نمی برد.

حالا بنگریم خداوند گاری که قانون حیات در نظرش کسب لذت است باتن بنده خود چه رفتار می کند. نخست آنکه معشوقی برمی گزیند که شکننده و ناتوان باشد نه کسیکه تن زورمند و توانا دارد، کسیکه در سایه درختان بزرگ شده است نه در آفتاب سوزان، کسیکه از ورزش و سختی و رنج چیزی ندیده و باتن آسانی و نرمی خو گرفته است و خوراکش خوراک بیمار است نه خوراک جوانان سطر و نیرومند. مختصر بگویم معشوقی برمی گزیند که هنگام جنگ و سختیهای دیگر زندگی موجب نگرانی خاطر دوستان است و مسلماً دشمنان را از او باکی نیست.

از این نکات آشکار که بگذریم می رسیم به این که دارائی معشوق در اثر معاشرت با کسیکه خود را عاشق او می خواند چه سود یا زیان می برد. حتی خودعاشق هم تصدیق می کند و در این نکته همه مردمان متفقند، که عزیزترین چیزهائی که

داریم از عشق جز زیان نمی بیند. عاشق نمی خواهد پدر و مادر و دوستان معشوق را ببیند چه همه اینان را بین خود و معشوق ۴۴۰ حائلی می پندارد. اما داستان به اینجا هم ختم نمی شود. عاشق نمی خواهد معشوق از ثروت و مال چیزی داشته باشد چه اگر معشوق هنوز تسلیم عشق نشده است، بی نیازی او بدست آمدنش را دشوارتر می کند و اگر به عشق عاشق تن داده است حکومت عاشق بر او وقتی از مال بهره مند باشد دشوارتر می شود. این است که هر عاشقی به دارائی معشوق حسد می ورزد و از تهیدستی او شاد می شود. معشوق نباید زناشوئی کند و خانواده و فرزند داشته باشد. آری این است آنچه عاشق از معشوق می خواهد، چه منظور او تنها بهره مندی از معشوق است.

بعضی جانوران، از قبیل چاپلوسان و تملق گران، خطرناک و زیان آورند ولی با این حال ممکنست از آمیزش با آنها خوشی کم یا سود اندکی عاید شود. مثلاً می دانیم زنان بدکار زیان بخشند و این قبیل کسان به حق در نزد ما مردودند و منفور، اما با وجود این لذتی حقیر و گذرنده از آنها می شود برد. اما عاشق نه تنها برای معشوق زیان بخش است بلکه پیوسته زندگی را بر او تلخ می کند. کسانی که سن آنها یکسانست از یک نوع چیز خوششان می آید و به این مناسبت می توانند با هم دوست شوند ولی این دوستی هم حدی دارد. نیز مسلم است که اجبار و فشار برای هر کس ناخوشایند است. عاشق و معشوق نه تنها به هم

شبهاتی ندارند بلکه در رابطه آنها هم اجبار و فشار هست. عاشق پیر است و معشوق جوان. عاشق پیوسته سربار معشوق است و هیچگاه او را رها نمی کند تا به سخنی یا نظری و یا سایش دستی از او برخوردار شود. اما معشوق از این رابطه چه لذتی تواند برد؟ آیا دیدن چهره عاشق که زیبایی و طراوت جوانی از آن رفته است در او ایجاد نفرت نمی کند؟ می بینی حتی یاد کردن از این مطلب ناگوار است پس بیندیش که به چنین بندی گرفتار شدن چه حال دارد و معشوق بیچاره واقعاً در بند است و عاشق پیوسته زندان بان اوست. جزئیات کارهایش را می نگرد، گاه در ستایش او مبالغه می کند و گاه به نکوهش او می پردازد و این ستایش و نکوهش اگر عاشق مست نباشد برای معشوق طاقت فرساست و اگر مست باشد معشوق را عذابی دردناک است. اما درد ورنجی که از عاشق به معشوق می رسد تنها هنگام گرمی بازار عشق نیست. وقتی عشق عاشق سرد شد آن وقت دشمن بدطینت و بدگوی زهرآگین معشوق می شود که با او آن همه عهد و پیمان بسته بود و جان و زبان پیشش گروگان کرده بود. اگر معشوق هنوز برایش سودی داشته باشد دیگر حاضر نیست دمی را در صحبت او بگذراند. ساعت پرداخت دیون فرار شده است ولی او بنده خداوند گار دیگری شده. عاشق را خردمندی و اعتدال جاننشین عشق و سرمستی آن شده است. معشوق که از این دگرگونی بی خبر است عهد و پیمان را به یاد



عاشق می آورد و از او توقع مهر و وفا دارد. می پندارد با همان کس سروکار دارد که داشت، غافل از اینکه سروکارش با کس دیگر است. اما عاشق نه آن دلیری را دارد که معشوق را از افسردگی عشق آگاه سازد و نه می تواند به عهد و پیمانی که بسته بود وفا کند. از معشوق می گریزد و پیمان شکنی می کند. آری گوش ماهی به پشت بر زمین افتاده است و حالا نوبت معشوق است که به دنبال عاشق بدود و التماس و زاری کند اما بیچاره غافل است که هم از آغاز نباید فریب وعده های او را خورده و عاشق را به ناعاشق رجحان داده باشد. آری نباید خود را تسلیم کسی کرده باشد که به او تکیه نتوان کرد زیرا عاشق بیمار است و از رشک و حسد آکنده است و وجودش جز تلخی و ناگواری نیست و از او به جان و مال معشوق جز زیان نمی رسد. از این بدتر آنکه عاشق سیر جان و خرد معشوق را به سوی کمال متوقف می کند و در نظر مردمان و خدایان چیزی از جان و خرد ارجمندتر و گرامی تر نیست. پس ای جوان زیبا آنچه گفتم در گوش دار و بدان که عاشق را در حقیقت بتو مهر و محبتی نیست. بنده آزیست و می خواهد آتش آز خود را فرو نشانند.

چنانکه گفته اند :

۱ - اشاره به نوعی بازی مرسوم در یونان قدیم که گوش ماهی را به هوا می انداختند اگر به رو به زمین می افتاد عده ای می دویدند و عده دیگر آنها را دنبال میکردند و اگر به پشت به زمین می افتاد نقش دوندگان و دنبال دوندگان وارونه می شد. و شبیه این بازی در اغلب دهات خودمان هنوز برجاست. م.

«عاشق معشوق را بدانسان دوست دارد که گرگ گوسفند را» .  
گفتم ممکن است به شاعری بیفتم و حال می بینی که  
به شاعری افتاده ام و این نشانه آنست که باید سخن را به پایان  
برسانم - دیگر کافست .

**قدروس** - ولی می نماید که تنها نمی از راه را پیموده ای .  
در نظر داشتی به همان قسم درباره بهره و سودی که از پذیرفتن  
ناعاشق عاید می شود چیزی بگوئی .

**سقراط** - مگر نمی بینی که در نکوهش عاشقان به حماسه سرائی  
افتاده ام ! اگر به سخن ادامه دهم و ستایش ناعاشقان را شروع  
کنم، خدا می داند که چه بر سرم خواهد آمد . جن و پری بر هوش  
و عقل من استیلا یافته اند و این توئی که راه آنانرا بر من گشوده ای .  
به این علت فقط می گویم ناعاشقان عیوب و نواقص عاشقان را  
ندارند و دیگر چیزی نمی گویم . به قدر کافی از عاشق و ناعاشق  
بحث کردیم ، دیگر این قصه را تمام کنیم . می خواهم از رودخانه  
بگذرم و به خانه بروم مبادا بلائی بدتر از این بر من نازل شود .

۲۴۲

**قدروس** - نه هنوز نباید بروی . کمی صبر کن تا گرما  
سبکتر شود . می بینی که نیمه روز است و آفتاب در وسط آسمان  
میخکوب شده . همان تا کمی دیگر صحبت کنیم و بعد با هم به شهر  
برگردیم .

**سقراط** - عشق و علاقه تو به صحبت و بحث واقعا شگفت آور  
است و پیش از توانائی آدمیست . اگر سیمياس اهل تبس را

استثنا کنیم تصور نمی‌کنم هیچکس دیگر به اندازه تو دیگران را وادار به نطق و صحبت کرده باشد، می‌ترسم گناه خطابه دیگری هم که ممکنست از دهان من بیرون جهد به گردن تو افتد.

فدروس - خوب، خبر خوشی است، اما درست منظورت را نفهمیدم.

سقراط - منظورم اینست که وقتی می‌خواستم از رودخانه بگذرم بر طبق معمول علائمی آسمانی بر من ظاهر شد و این علائم وقتی بر من ظاهر می‌شود که قصد داشته باشم برخلاف تقوی و پرهیزکاری قدسی بردارم و مرا از آن منع می‌کنند. پنداشتم صدائی در گوش من گفت تا کفاره گناهی را که کرده‌ام ندهم نباید بروم. این همه نشانه آنست که از خدایان به من الهام میرسد، هر چند این الهام زیاد نیرومند نیست ولی مرا کافیت چنانکه میگویند کسیکه نوشتن درست نمیداند آنچه به غلط می‌نویسد برای خودش خوبست. به دلم رسیده است که گناهی کرده‌ام و باید کفاره آنرا بگزارم و از خدایان آمرزش بخواهم. ای دوست، روح آدمی با خدایان ارتباط دارد. کمی پیش از این وقتی هنوز مشغول صحبت بودم دغدغه ای به خاطر من راه یافت و مشوشم کرد و به قول ای بوکوس<sup>۱</sup> «گزندى به من رسید و بیناك شدم مبادا برای گرامی شدن در چشم مردمان نسبت به خدایان گناه کرده باشم» حالا گناه خود را دریافته‌ام.

۱ - Ibycus، شاعر یونانی در قرن هفتم. ق. م.

فدروس - چه گناهی؟

سقراط - آن خطابه ای که تو همراه آورده بودی بسیار بد بود و مرا هم وادار کردی به همان بدی چیزهائی بگویم .

فدروس - چطور؟

سقراط - آری سفاقت کردم و با آنچه گفتم تاحدی از راه دینداری بیرون رفتم . مگر از این بدتر هم چیزی هست؟  
فدروس - اگر خطابه ات چنان بود که می گوئی حق باتست .

سقراط - خوب مگر ارس<sup>۱</sup> پسر افرو دیتس<sup>۲</sup> نیست که از خدایانست؟

فدروس - آری ، چنین میگویند .

سقراط - اما لوسیاس در نطق خود باین حقیقت اعتراف نکرده بود . و در نطقی هم که تو به افسون از من بیرون کشیدی من این حقیقت را در نظر نگرفتم . زیرا اگر عشق از خدایان باشد ، و تردید نیست که هست ، پس از شر و بد برکنار خواهد بود . خطای هر دو نطقی که در این باب شد همین بود . سادگی بیان طراوتی باین دو گفتار بخشیده بود اما در هیچیک از آن دو از حقیقت نشانی نبود . هر دو این گفتارها به منظور فریب دادن آدمکهای روزگار ساخته شده بود و باین سبب من باید از گفته استغفار کنم و جان خود را از این آلودگی بیالایم .

در مورد خطائی که درباره خدایان بر زبان آدمی میگذرد استغفاری هست که حتی به خاطر هومر نگذشته بود و این استغفار از استزی خوروس<sup>۱</sup> است و او چون به کیفر بدگوئی از هلن<sup>۲</sup> ناپینا گردید برخلاف هومر<sup>۳</sup> که هیچگاه علت ناپینائی خود را در نیافت، به علت پی برد و دانست که آن کیفریست که خدایان برایش مقرر کرده اند. این بود که استزی خوروس از گفته خود طلب آمرزش کرد و هرچه گفته بود پس گرفت و در شعر دیگری خطاب به هلن چنین گفت:

« آنچه گفته ام راست نیست و حقیقت آنست که تو در کشتیهائی که محکم ساخته بودند سوار نشدی و به شهر ترویا نرفتی» وقتی شعرش را که دافع بلا بود پرداخت، بینائی به دید گانش برگشت. حالا من میخواهم از هومر و استزی خوروس خردمندتر باشم و قبل از اینکه بلا بر من نازل شود طلب آمرزش کنم. دیگر پرده بصورت نمی افکنم و با سرو صورت برهنه سخن میگویم. **فدروس** - برای من چیزی گواراتر از این نیست که بتو گوش بدهم.

- ۱ - Stesichorus، شاعر یونانی در قرن ششم ق. م. که در باره هلن در شعرش گفته بود: « زن بی وفائی که دوپا سه شوهر داشته است ».
- ۲ - هلن Helen، زن زیبای یونانی که دختر Zeus بود و به Menelaus امیر یونانی شوهر کرد. پاریس Paris شهزاده شهر Troy او را ربود و بدان شهر برد. شوهرش و سایر سرداران برای آوردن او شهر Troy را ده سال محاصره کردند. داستان جنگهای تروی موضوع اشعار هومراست.
- ۳ - Homer، شاعر معروف یونان که گویند ناپینا بود.

**سقراط** - باید توجه کرده باشی که هر دو خطابه ای که شنیدیم ، هم آن که تو در دفتر داری و هم آن که مرا بافسون به گفتنش واداشتی ، تا چه حد از رقت و لطف خالیست . کسی که دارای طبعی نجیب و شریف است و به دیگری که او هم طبع نجیب و شریف دارد عاشق است ، از شنیدن سخنهای ما و ذکر ستمیزه جوئی و حسد عاشقان و تنگ نظریهای آنان ، خواهد پنداشت آنچه ما از عشق دیده ایم آنست که در معرکه ملاحان مست و عربده جو میتوان دید ، چه در آنها عشق نه با لطف و ظرافت همراه است و نه هیچ شباهتی به عشق حقیقی دارد . ای فدروس آیا چنین نیست ؟

**فدروس** - آری ، چنین بنظر میرسد .

**سقراط** - چون از عشق واقعی به سبب آنچه گفته ام شرم دارم و هم بیمناکم ، میخواهم با نطق شیرینی گوشها را از آب شوری که در آنها ریخته ام بشویم . اندرز من به لوسیاس نیز همین است که خطابه دیگری ترتیب دهد و کسان را برانگیزد تا لطف و مهربانی خود را نثار عاشقان کنند نه نثار آنان که عاشق نیستند .

**فدروس** - مطمئن باش که او هم چنین خواهد کرد .  
تو درستایش عشق سخن بگو و بر من است که لوسیاس را مجبور کنم او هم خطابه ای در این باب بپردازد .

**سقراط** - این کار با طبیعت تو سازگار است و باین سبب سختت را باور می کنم .

فدروس - آری شروع کن و بیم نداشته باش .  
 سقراط - اما آن جوان زیبایی که خطاب من به او بود  
 کجاست ؟ باید او را بیابم مبادا سخنان تازه مرا نشنود و پیش  
 از آنکه بداند چه می کند با ناعاشقان عهد و پیوند محبت بندد .  
 فدروس - آن جوان نزدیک تو و کمر بسته خدمت توست .  
 سقراط - پس ای جوان بدان آنچه پیش از این از من  
 شنیدی سخنان فدروس پسر پوتوکلس<sup>۱</sup> از تیره مورنا<sup>۲</sup> بود و آنچه  
 اکنون میگویم سخنانیست که استری خوروس پسر افموس<sup>۳</sup> ۲۴۴  
 از روی استغفار گفته است و آن اینست :

« خطا کردم که گفتم معشوق باید ناعاشق را بپذیرد  
 نه عاشق را از آن روی که عاشق دیوانه است و ناعاشق هشیار .  
 اگر دیوانگی همیشه بد بود شاید چنین بود اما نوعی دیوانگی  
 هست که هدیه خدایانست و سرچشمه همه نیکیهائی که خدایان  
 برای آدمیان می فرستند، چه الهام یافتن از غیب هم نوعی دیوانگی  
 است و میدانیم غیبگویان معبد دلفی<sup>۴</sup> و کاهنان ددنا<sup>۵</sup> در اثر  
 الهاماتی که از غیب یافته اند خیر و برکات فراوان به اهالی  
 یونان ارزانی داشته اند و باید بگویم که سیبول<sup>۶</sup> و کسان دیگر  
 که الهام داشته اند و از آینده خبر داده اند موجب نجات کسان  
 بسیار شده اند .

دلیل دیگر من گواهی کساناست که در روزگار دیرین

۱ - Pythocles - ۲ Myrrhena - ۳ Ephemus - ۴ Delphi - ۵ Dodonna - ۶ سیبول در یونان و رم قدیم نام زنان غیبگو .

چیزها را نام گذاری کرده‌اند. برای آنها حالت خلسه و بیخودی از خود چیزی نبوده است که مایه شرمساری باشد. اگرچنین بود فن کسانیرا که از آینده خبر می‌دهند و این خود شریفترین فنونست هنر بیخودی از خود نمیخواندند. پس روشن است که بیخودی از خود را وقتی از منشأ الهی باشد چیز نیکی میدانسته‌اند اما معاصران ما که از شناخت زیبایی کم بهره‌اند حرف تازه‌ای باین کلمه افزوده‌اند و آنرا Mantihê تلفظ می‌کنند یعنی هنر پیشگوئی و تقال و دلیل آن اینست: همان دانایان دیرین هنر کسانیرا که از روی پرواز پرندگان و سایر علامات از آینده خبر می‌دهند و بکمک عقل حوادث را قبل از وقوع می‌بینند Oloristike نامیده‌اند ولی معاصران ما همان کلمه را Oloristike یعنی تطیر یا هنر پیشگوئی Augure می‌خوانند<sup>۱</sup>

پیداست که هنر پیغمبران و پیشگویان بر هنر فالگیران برتری دارد و همچنین بیخودی از هشیاری برترست، چه یکی حالتی خدائست و دیگری از حالات آدمی.

و نیز وقتی بسبب گناهان بزرگ بلاهای بزرگ به اقوام رو کرده است آنجا بیخودی زمام اختیار کسانیرا که مقدر بوده در دست گرفته و آن کسان با قربانیهای دینی راه نجاتی برای آن اقوام یافته‌اند، آن اقوام در اثر اینکه راه استغفار و پا لودن خویش را از گناهان یافته‌اند، از آفات حال و مال مصون مانده‌اند.

۱ - این قسمت از ترجمه فرانسه پروفه و رورین اقتباس شده و از آوردن کلمات یونانی با املا لاتین ناگزیر بود «مترجم»



نوع دیگری هم از دیوانگی هست که مسبب آن فرشتگان هنرند<sup>۱</sup> این فرشتگان به ارواح پاک الهام می بخشند ۲۴۵ و در اثر این الهام است که شخص نغمه های زیبا بر می کند و کارهای قهرمانان بزرگ گذشته را می ستاید تا آیندگان را منشأ الهام و درس عبرت باشد. اما آنکه از فرشته هنر الهام نگرفته است به در معبد میرسد و می پندارد که بکمک هنر بدرون تواند رفت اما چون او و شعر او از فرشتگان الهام ندارد راهش نمیدهند، مرد هشیار ناپدید میشود و یارای قد بر افراشتن پیشش مرد دیوانه را ندارد.

اگر بخواهی میتوانم از کارهای بزرگ بسیاری سخن گویم که از روی بیخودی کرده شده. پس هان تا از این کلام نهراسیم که چون عاشق دیوانه و بیخود از خود است معشوق باید نا عاشق هشیاری را بر او برگزیند. به مدعی بگو نشان دهد عشق را خدایان نفرستاده اند و سودی برای عاشق و معشوق ندارد. اگر از عهده برآمد تاج پیروزی را باو خواهم داد. اما بر عهده منست که نشان دهم بیخودی عشق بزرگترین بخششی است که خدایان بآدمیان کرده اند. هدیه ایست که خردمندان آنرا با آغوش باز میپذیرند اما کم خردان از پذیرفتنش بیم دارند. آغاز استدلال ما چنین است :

نفس آدمی جاویدانست زیرا آنچه پیوسته در جنبش است

فناپذیر نیست. اما آنچه جنبش او به چیز دیگر بسته است وقتی از جنبش بایستد هستی او هم پایان سپذیرد. اما آنچه جنبش خاصیت ذاتی اوست، چون از ذات خود جدا نمیتواند شد، هیچگاه از جنبش نمایستد و سایر جنبندگان را اصل و منشأ جنبش هم اوست. اما مبدأ جنبش و وجود مخلوق نیست چه وجود سایر موجودات ازوست و او به ذات خود قائم است. اگر وجود او قائم بچیز دیگر بود مبدأ هستی نمیتوانست شد. پس چون مخلوق نیست مرگ و فنا و زوال را هم بر او راه نیست زیرا اگر مبدأ وجود فناپذیر بود نه خود میتواندست وجود داشته باشد و نه بوجد سایر موجودات شود. پس روشن شد که آنچه جنبش او به ذات است مبدأ جنبش است و این مبدأ جنبش آفریده نیست و زوال نمی پذیرد. اگر نه چنین بود آسمانها و همه دستگاه آفرینش درهم می ریختند و از جنبش میماندند چه قدرت جنبش در ذات آنها نیست و دیگر نه می توانستند دارای وجود باشند. چون روشن شد هر چه جنبش ذاتی او باشد جاویدانست، کسانی که پنداشته اند نفس نیز همین خاصیت را دارد از حقیقت دور نیفتاده اند. پس هر چیز که جنباننده او از بیرون باشد فاقد نفس است اما آنچه موجب جنبش او در خود اوست جاندار است و آنچه گفتیم حقیقت نفس را تا حدی روشن میکند و برمیآید که باید نفس با مبدأ جنبش یکی باشد، پس باید نتیجه بگیریم که نفس هم مخلوق نیست و جاویدانست. از جاویدانی نفس سخن بس کنیم و باوصاف او نظر کنیم :

اما توصیف نفس نیروی بیانی میخواهد که در توانائی آدمیان فانی نیست ولی به زبان آدمیان میتوان با تمثیل و اشاره از آن حکایت کرد :

نفس را بدو اسب بالدار و ارابه بانی مانند میتوان کرد. نزد خداوندان اسبان و ارابه بان هر سه نجیب و اصلند اما نفوس دیگر اسبان خوب و بد آمیخته دارند ، نخست باید بدانی که ارابه بان آدمی راندن دو اسب را بعهده دارد و از این دو اسب یکی نجیب و اصل است و دیگری سرکش و بد اصل ، پس راندن ارابه آدمی کار دشوار و پررنجیست. حالا ممکنست پیرسی فرق زنده ای که فانیست با زنده ای که جاویدانست کدامست و میکوشم تا در این موضوع چیزی بگویم : نفس همه جا یک حقیقت است و فرمان روائی بر آنچه فاقد نفس است همه با اوست اما وقتی در سراسر جهان آفرینش میگردد بصورتهای مختلف جلوه می کند. وقتی کاملست و بالهایش سالمست میل به فراز دارد و بر جهان حکمرانی میکند ، اما وقتی بصورت ناقص جلوه میکند بالهایش پژمرده میشود و میل به نشیب میکند و بزمین فرود میآید و در قالب تن میرود ، وقتی بقالب تن درمیآید چون هنوز نیروئی برایش مانده است بنظر میرسد که از خود جنبندگی دارد. این است ترکیب نفس و تن در موجود زنده فانی. اما برای آنان که جاویدانند تصور چنین ترکیبی ممکن نیست. وقتی زمام تصورات خود را بدست خیال میدهیم

با آنکه هرگز خدایان را ندیده‌ایم، می‌پنداریم آن هستیهای جاوید مانند ما از نفس و تن ساخته شده‌اند و ترکیب نفس و تن را در آنان جاویدان می‌پنداریم. اما بگذار این امر چنان باشد که خدا خواسته است. حالا برگردیم به‌عللی که موجب ریختن بالها و هبوط نفس میشود. علت آن شاید چنین باشد:

بال و پر آن قسمت از تن است که از همه اعضای دیگر به خدا نزدیکتر است چه خاصیت طبیعت آن گرایش به سوی آسمانها و بردن تن بدانجاست و آنجا مسکن خدایانست، آنچه به خدا مربوط است سراسر زیبایی و خردمندی و نیکی است و اینها نیرو و خوراک بالهای نفس‌اند. اما وقتی بالها خوراکشان زشتی و بدی و پلیدی شود پژمرده می‌شوند و به نابودی می‌گرایند زئوس خدای نیرومند برار ابله‌الداری سوار است و زمام آنرا در دست دارد و در آسمان می‌راند و امور عالم را اداره می‌کند. در پس او خدایان و نیمه خدایان در دوازده دسته در حرکتند. تنها هستیا است که از خانه آسمانش بیرون نمی‌آید. دیگران در دوازده گروه هر یک به سرکردگی یکی از خدایان در حرکتند ۲۴۷ خدایان در سیرو سفرشان مناظر بسیاری از سعادت و رستگاری و تقدس می‌بینند. هر یک از خدایان وظایفی بعهده دارند. در دنبال خدایان کسانی هستند که نیرو و شوق رفتن دارند. آنجا رشک و حسد را راه نیست. اما چون خدایان می‌خواهند

۱ - هستیا Hestia، در افسانه‌های یونان قدیم خدای اجاق و خانواده بود.

به بزم آسمان بروند از سر بالائی سختی که به قبه گنبد آسمان می پیوندد بالاسی روند . در پیمودن این تند بالا ارابه خدایان به سرعت می گذرد اما دیگران به سختی می افتند و نزدیک می شود که به زمین سرنگون شوند چه تو سن شیر آنان کاملاً رام نشده است . این ساعت ساعت عذاب و شکنجه نفس است چه خدایان وقتی این سیر را به پایان می رسانند پیش می روند و بر پشت گنبد آسمان قدم می گذارند، گردش گنبد آسمان چیزهائی را که ورای آنست به آنها نشان می دهد . اما از آسمانی که ورای آسمانهاست کدام شاعر را یارای سخن گفتن است .

آری موضوع سخن ما حقیقت است و باید حقیقت را گفت؛ در ورای آسمان حقیقتی است که دانش واقعی در پی شناختن آنست این وجود حقیقی بی رنگ و بی شکل و بی بوست . آنرا نتوان سود و به دیده اش نتوان دید . تنها خرد که ناخدای نفس است بر آن راه تواند یافت . خرد آسمانی که از نفس و معرفت حقیقی بهره یافته است، و خرد سایر نفوس که قادر است از غذائی که نصیبش شده تغذیه کند، وقتی حقیقت را معاینه می بیند و پس از هجرانی دراز به وصال می رسد غذای زندگی بخش و نیروی حیات می باید تا آنکه گردش افلاک دوباره او را به همان نقطه برساند . خرد در سیر دورانی خود عدالت واقعی، اعتدال حقیقی و دانش مطلق را درک می کند و این جز آنست که به عالم امکان تعلق دارد و ما آدمیان در مسکن خود آنرا حقیقت می نامیم . به همان قسم

وجودهای دیگر را هم مشاهده می کند تا اینکه دوباره به درون آسمان باز می گردد و به خانه خود می رود . .

در پایان سفر ارابه‌ران اسبها را در آخور می بندد و به آنها به جای آب و علف شراب آسمانی و مائده خدائی می دهد .

داستان خدایان چنین بود . اما در میان نفوس دیگر ارابه‌ای

۲۴۸

که رهوارتر از همه است به دنبال خدایان می رود و می تواند یکسروگردن در عالم پشت آسمانها وارد شود . گردش آسمان او را هم همراه می برد و به دشواری مناظر را به او نشان می دهد اما ارابه‌های دیگر بالا می روند و پائین می افتند ، لحظه‌ای از حقیقت جلوه‌ای می بینند و لحظه دیگر دچار حرمان می شوند زیرا اسب ارابه ایشان سرکش است و رام نیست .

نفوس دیگر هم که به تماشای عالم برین شناخته اند همه به دنبال می آیند اما چون نیرویشان به اندازه نیست رنجشان بیهوده است . در زیر گنبد آسمان به چرخ می افتند ، غوغائی برپا می کنند و درپای هم لگد کوب می شوند . هر کس می خواهد از دیگری پیش افتد و در نتیجه اغتشاش بر جمعشان حکمفرما می گردد .

بعضی پایشان لنگ می شود و دیگران از بدراندن ارابه ، بال و پرشان می شکنند و همه پس از بردن رنج بیهوده بی آنکه چشمشان به دیدن حقیقت روشن شده باشد برمی گردند و به ظواهر و نمود دل می نهند و کام خود را در آن می جویند . نفوس همه

در تک و پوی دیدن حقیقتند زیرا سرمنزل حقیقت چون مرتعیست که برترین قسمت نفس قوت خود را در آنجا تواند یافت و بال و پر که سبک پروازی نفس از آنست در آنجا کسب نیروی تازه تواند کرد. سرنوشت چنین است که نفسی که در ملازمت یکی از خدایان جمال حقیقت را دیده است تا وقتی هنگام سیر دیگر رسد از آسیب ایمن خواهد ماند و اگر در سیر دیگر نیز همان توفیق نصیبش شود جاودانه در ایمنی خواهد زیست.

اما اگر نفسی از سیر فروماند و از بد حادثه بارفراموشی و گناه براوسنگینی کند و بالهایش فرو ریزد، به زمین فرومی افتد. و نیز سرنوشت چنین است که این نفس وقتی بزمین افتد در تن هیچ جانوری جز انسان نتواند رفت. اما آن نفس که از حقیقت جلوه بیشتری دیده است در تن آن کس خواهد رفت که دلدادۀ حکمت یا هنر یا موسیقی است. آن که جلوه حقیقت را کمتر از او دیده است در بدن شاهان و جنگجویان وارد میشود. نفسی که در پایه سوم است در تن ارباب سیاست و تجارت می رود. در پایه چهارم نفس در تن اهل ورزش و پزشکی وارد می شود و در پایه پنجم در تن کاهنان و غیگویان می رود و در پایه ششم راوی و اهل تقلید می شود و در پایه هفتم به کشاورزی می پردازد و در پایه نهم حاکم ستمگر می شود. این پایه ها برزخهائی هستند که آنکه به نیکو کاری گراید از آن می گذرد و به پایه برتر از آن می رود و آنکه بد کاری کند از آن فروتر می افتد.

باید ده هزار سال بگذرد تا نفس هر کس به جائیکه از آن آمده برگردد چه در کمتر از این مدت بالهای او نمی روید . ۲۴۹ حکیم راستگو و حقیقت بین و عاشقی که حکمت رهنمایش بوده است ، چون دوره سوم پیش آید اگر سه بار متوالی همان زندگی را برگزیده باشند ، پس از سه هزار سال بال و پرمی یابند و به پرواز می آیند و می روند . اما دیگران چون دوره اولشان پایان می یابد در کارشان داوری می شود .

بعضی به فرمان داوران به کیفر خانه زیرزمین میروند و کیفر می بینند و دیگران که از داوری تازه روی پیرون آمده اند به جائی در آسمان برده می شوند و در آنجا پاداش زندگی شایسته ای را که در زمین در قالب آدمی داشته اند ، می بینند . چون هزارسال بر این بگذرد هر دو گروه را به جائی می برند تا زندگی زمینی را از نو برای خود برگزینند . در این هنگام نفس آدمی ممکنست در قالب حیوان درآید یا نفسی که قبلاً در قالب آدمی بود و پس از آن به تن حیوان رفته ، دوباره به قالب آدمی برگردد . اما نفسی که از حقیقت هیچ نشان ندیده است هرگز به قالب آدمی در نمی آید .

علت اینست که آدمی باید دارای هوش باشد که او را بدرك صور کلیه قادر کند . صور کلیه ادراکیست که از جزئیات حس گرفته می شود و این یادآوری چیزهائست که نفس وقتی دنبال خدایان سیرمی کرده مشاهده کرده است . در آن سیر نفس



نظر افکنده و حقیقت را که جز آنست که ما حقیقت می خوانیم ،  
 لحظه ای و برای آخرین بار دیده است . پس تنها خردمرد حکیم است  
 که دارای بال و پر است و حق هم همین است چه اوست که تا حد  
 توانائی در خاطرش دلبسته چیزهاییست که به خدا تعلق دارد  
 آن کس به این یاد آوری می پردازد و راه به حقائق می یابد که  
 او را به کمال می رساند . اما چون امور زندگی روزانه را سهمل  
 می گذارد و دلبسته چیزهای خدائی می شود عوام خلق او را  
 دیوانه می خوانند و سرزنش می کنند چه از الهامی که در دل  
 اوست بی خبرند .

تا کنون از چهارمین و آخرین نوع بی خودی سخن می گفتم  
 کسانی که دچار این بی خودی می شوند وقتی زیبائیهای زمینی را  
 می بینند یاد زیبائی حقیقی در دلشان زنده می شود . می خواهند بال  
 و پر گیرند و به پرواز آیند اما نمی توانند . به پرنده ای مانند ای که  
 پر می زند و می خواهد به آسمان بر خیزد و غافل از چیزهای  
 زمینی است . به این علت است که مردم او را دیوانه می خوانند .  
 و این بی خودی و شیدائی از همه الهاماتی که به دل می رسد  
 شریفتر است . کسیرا که دلدادۀ زیبائیست عاشق می خوانیم  
 زیرا از این حالت بهره دارد . گفته شد نفس هر یک از آدمیان  
 از دیدار حقیقت ، بهره ای برده است و این شرط فرود آمدن او در  
 تن آدمیست اما برای همه نفوس یاد آوری آنچه دیده اند به آسانی  
 میسر نیست . بعضی فرصتشان در نظاره حقیقت کوتاه بوده است

و بعضی در زمین دچار بدبختی شده و دل را از راستی گرفته و به ناراستی نهاده‌اند و یا در اثر و سوسه‌ای یاد عالم قدسی را ۳۵۰ پاک از خاطر برده‌اند. تنها چندتنی را می‌توان یافت که از یادآوری بهره‌ای نیک دارند. اینست که وقتی در این جهان نقشی از آن جهان می‌بینند، جذبۀ و شوق از خود بی‌خودشان می‌کند و دچار بهت و شگفتی می‌شوند. اما بدرست معنی این جذبۀ و شوق را درک نمی‌کنند چه ادراک آنها روشن نیست. عدالت، اعتدال و چیزهای دیگر که نزد نفس گرامیند در این جهان تصاویر تیره و تار دارند و آن روشنی و صفای اصلی در آنها نیست و مثل اینست که آنها را از پشت شیشه‌ای تار تماشا می‌کنیم. عده کمی می‌توانند از این تصاویر به اصل آنها پی‌برند و این کار آسانی نیست. از حقائق آن عالم تنها زیباییست که تصویر بهتر و روشنتری از آن در این جهان می‌توان یافت.

در آن زمان که به دنبال قافله زئوس و در خیل خدایان به تماشای زیبایی نائل آمدیم اسرار قدس و کمال را بر ما ظاهر کردند. در آن زمان که دوران بی‌گناهی بود هنوز از بدی، که آینده بدان آبتن است، آگاه نبودیم. جمال حقیقت را در صفا و آرامی و پاکی و شادی می‌دیدیم و درخشیدن زیبایی را تماشا می‌کردیم. آن زمان هنوز زنده در گورتن نیفتاده بودیم<sup>۱</sup>

۱ - بقول خواجه شیراز:

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود و آدم آورد بدین دیر خراب آبادم  
ترا ز کنگره عرش می‌زنند صغیر و ندانمت که در این خاکدان چه افتادست  
و ایات دیگر در این موضوع.

بگذار حال که از گذشته گمشده یاد می‌کنم با یاد آن کمی درنگ کنم. آری از زیبایی که در آنجا با تجلیات خدائی دیگر دیده بودیم در زمین نیز نشان‌هایی توانیم دید. حس بینائی روشنترین حواس ماست هر چند با آن خردمندی را نتوانیم دید. اگر می‌توانستیم خردمندی را بادیده تن بینیم، دیدار او بکلی از خود می‌ربود و واله و حیران می‌کرد. سایر صور هم اگر به بینائی درمی‌آمدند به همان نوع دلبری می‌کردند. اما زیبایی را آن خاصیت هست که دلکش‌ترین صورت و درحس بینائی می‌گنجد. آنکس که از اسرار بی‌خبر است و یا غبار فساد بر خاطرش پرده کشیده، از دیدن زیبایی خاطرش سوی زیبایی اصلی به پرواز نمی‌آید بلکه دنبال لذت حس می‌رود و مثل چارپایان می‌خواهد از زیبایی کسب لذت کند و آنرا به تملک خود درآورد و از عمل خود شرمسار نیست. اما آن کس که به اسرار نهان راه یافته

۲۵۹ و تماشاگر عالم علوی بوده است از دیدن چهره یا اندام زیبایی که به خدایان شبیه است دچار حیرت میشود. زعشه‌ای بر اندامش می‌گذرد و رعبی بر وجودش مستولی می‌گردد و در صورت معشوق جلوه‌ خدا را می‌بیند و به تکریم او سرخم می‌کند. اگر از زخم زبان مردمان که دیوانه‌اش می‌خواندند بیم نمی‌داشت در پای معشوق قربانی و هدیه‌نثار می‌کرد چنانکه پیش خدایان می‌کنند. چون در جمال معشوق می‌نگرد حالش دگرگون می‌شود. گرمائی غیر عادی بدنش را فرا می‌گیرد

و خلجانی در موضع بالهایش پدید می آید. چون این گرما بر او مسلط می شود روئیدنگاه بالها که سخت و خشک شده بود نرم و تر می شود و بالها شروع به جوانه زدن می کنند. در روزگار گذشته نفس همه اش بال و پر بود. اینک بال و پر نفس شروع به روئیدن می کند. او را خلجان و هیجانی فرا می گیرد مانند آنچه در لثه های دندان کودک پدید می آید وقتی دندانها می خواهند سر بیرون آورند نفس را هم جنبش و جوشش و تپش و خارش دست می دهد.

وقتی بالهای نفس در حال جوانه زدن و روئیدن است، نفس را چشم به زیبایی معشوق می افتد و ذرات ریز و گرمی به او هجوم می کنند. اینست آنچه آنرا هیجان می خوانیم و او از جنبش این ذرات، گرم و تازه می شود و شغف جانشین درد و رنج او می گردد. اما همینکه معشوق از او دور می شود رطوبتی که نمو بالها را آسان می کرد خشک می شود و روزنی که بال از آن می روئید بسته می شود و نطفه بالها را زندانی می کند. بسته شدن روزنه ها موجب درد و رنج می شود و فشار هیجان نبض را تند به تپش می اندازد تا اینکه سراسر نفس دچار اضطراب و شکنجه می شود. نفس از درد و رنج نومیدی شب نمی تواند بیساید و روز قرار نمی تواند گرفت. به دنبال معشوق به این سر و آن سر می رود و چون به دیدار معشوق نائل شود درد و رنج و شکنجه او را ترك می کند و تری

و تازگی را از سر می گیرد و این شیرین ترین لذاتست. بدین علت است که عاشق پیوسته دنبال معشوق می دو و از اینروست که معشوق او را از هرچه در جهان است گرامی ترست. در راه ۲۵۲ این طلب عاشق پدر و مادر و برادر را هم از یاد می برد و از فدا کردن هرچه دارد دریغ نمی کند. در راه این طلب آئین و رسوم زندگی، که پیش از این در نظرش ارج و بها داشت، بی ارزش و بی قدر می شود. حاضرست مثل غلامان هر جا که بگذارند بخوابد تا به آستانه معشوق نزدیکتر شود، چه معشوق آن پزشکی است که درد او را درمان تواند کرد!

ای جوان زیبا که خطاب سن بتوست، اینست آنچه عشق خواننده می شود و ناسی که نزد خدایان دارد چنانست که اگر بگویم تو به سادگی خود ممکنست لب به ریشخند بگشائی. دو مصراع شعر هست که به هومر نسبت می دهند و در این شعر این نامها ذکر شده است. هر چند شعر خوبی نیست و از لحاظ وزن هم نقصی دارد، اینست:

« آدمیان نام او را عشق پرنده گذاشته اند و خدایان صاحب بال نامش کرده اند چه بالدار بودن از خواص اصلی اوست. »  
پس سرنوشت عاشقان چنانست که گفتم، خواهی بپذیریانه. باز دنباله کلام را بگیریم: عاشقی که از ملازمان زئوس است

۱ - به قول مولای بلخ:

جدای عشق خوش سودای ما	ای طیب جمله علت‌های ما
ای دوی نخوت و ناموس ما	ای تو افلاطون و جالیوس ما

طاقتش در تحمل خدای بالدار بیشتر است اما سلازمان آرس<sup>۱</sup> که سیر دورانی خود را در رکاب او کرده اند وقتی به عشق دل دهند ، اگر از دلدار بی‌مهری بینند ، آماده‌اند که به جنگ و کشتار دست زنند و جان در این راه به هدر دهند . نفوس دیگر نیز در عشق و در آمیزش با مردمان در نخستین دوره زندگی‌شان در این جهان و مادام که هنوز یاد سیر آسمانی در خاطرشان تازه است ، از خدائی پیروی می‌کنند که سیر آسمانی خود را در رکاب او کرده‌اند . هر کس از میان زیباییان دلداری که با او هماهنگ باشد برمی‌گزیند و او را چون بی‌می‌آزاید و در مقابلش سجده می‌کند . پیروان زئوس از معشوقشان می‌خواهند که مانند زئوس باشد ، اینست که معشوقی برمی‌گزینند که سیرت او از فر و خردمندی آمیخته باشد . وقتی چنین معشوقی یافتند می‌کوشند تا فضائل او را تکمیل کنند و اگر خود ندانند از آنانکه میدانند می‌آسوزند تا در راه کمال افتند . در خود سیرت خدای خود را می‌جویند و یافتن آن دشوار نیست چه زمانی در چهره خدای خود نگریده‌اند و یاد او از شمائل او در ذهنشان بجا مانده است . اینست که خدا بر آنها مستولی می‌شود و آنها در صفات او شریک می‌شوند و در این راه تا آنجا که آدمی میتواند رفت پیش می‌روند . صفات خدایشان را به معشوق نسبت می‌دهند و این خود بر عشق آنها می‌افزاید . مانند پریهای

۱ - آرس Ares از خدایان یونان و پسر Hera ، خدای جنگ و ستیزه بود .

بالک خوس<sup>۱</sup> آب زلالی را که از چشمه زئوس بر می دارند بر سر معشوق می ریزند و می خواهند تا آنجا که می توانند او را به خدای خود مانند سازند. اما کسانی که پیروان<sup>۲</sup> هرا بوده اند معشوقی با شکوه میجویند و وقتی یافتند میکوشند تا او را به خدای خود مانند کنند و همچنین اند پیروان اپولون<sup>۳</sup> و دیگران که ملازم خدایان دیگر بوده اند. همه می کوشند معشوق خود را به صورت خدای خود در آورند و خود نیز از خدای خود تقلید می کنند و در راه او گام بر می دارند. اما به معشوق هیچگاه رشک نمی ورزند و می کوشند تا آنجا که توانائی دارند او را به خدائی که می پرستند مانند کنند. از عاشقی که عشق او خدائست به معشوق جز نیکی نمی رسد و آنگاه که دل معشوق را به دست آورد می کوشد تا به او اسرار خدائی را بیاموزد.

اما دل معشوق را چگونه بدست توان آورد؟ در آغاز گفتم که نفس سه قسمت دارد. دو قسمت آن صورت اسب دارد و قسمت سوم آن صورت ارا به بان. باز به این تقسیمات بر می گردیم: گفتم یکی از این دو اسب نیک است و یکی بد ولی نگفتم که نیکی و بدی آنها از چیست و چگونه است. حالاً به این مطلب می پردازم: اسب دست راست تنی به اندام و بالائی

۱ - بالک خوس Bacchus یکی از نامهای دیونوسوس Dionysus از خدایان یونان که پسر زئوس بود و در ملازمت او پریهای بسیار بودند. ۲ - Hera ، خواهر و زن زئوس بود و به زیبایی و وقار و شکوه مشهور بود. ۳ - Apollon ، پسر زئوس و خدای پزشکی و موسیقی و روشنائی و تیراندازی بود.

کشیده و بینی عقابی دارد . به رنگ سفید است و چشمان سیاه دارد . اسبی است که جوینده شرف و بزرگیست ولی قروتن است . اعتدال و حق جوئی از فضائل اوست ، به ضربه تازیانه نیازش نیست و برای راندن او سخنی و نوازشی کافیت . اما اسب دیگر خمیده است و زشت اندام . گردنی کوتاه و کلفت دارد و چهره اش پهن است ، به رنگ سیاه است و چشمان زاغ رنگ و خون آلود دارد . خمیره اش را از گستاخی و غرور و افراط کرده اند . گوشهایش کراست و با تازیانه و مهمیز هم به سخنی می توانش راند .

وقتی ارابه بان به معشوق نزدیک می شود گرمی محبت **۲۴۴** وجودش را فرامی گیرد و خلجان و تپش اشتیاق بر او مستولی می شود . اسب خوب را شرمساری مانع می شود که به سوی معشوق بجهد اما اسب دیگر به تازیانه ارابه بان و مهمیز او اعتنائی نمی کند از جا می جهد و موجب آزار ورنج ارابه بان و اسب دیگر می شود . می خواهد ارابه بان را پیش معشوق برد و او را وسوسه می کند که پیش معشوق لذات عشق را بخاطر آورد و بدانها تن دهد . در آغاز اسب دیگر و ارابه بان آزار تکاب آنچه ناشایست و نا رواست خود داری می کنند اما اسب شریر آنها را به میل خود می کشاند .

حالا نزدیک معشوق رسیده اند و زیبایی رخساره اش را می بینند . ارابه بان از دیدن این زیبایی به یاد زیبایی واقعی



می افتد که او را، آن زمان که همدوش خردمندی بر تختی بلند پایه تکیه زده بود، تماشا کرده بود. از جلال و شکوه معشوق دهشتی بر او مستولی می شود. سرخم می کند و پیش معشوق نماز می برد و وقتی پیش او به خاک می افتد، مهار اسبها که در دست اوست چنان کشیده می شود که اسبها هر دو به زانو در می آیند، یکی با رضا و رغبت و دیگری با طغیان و سرکشی. وقتی اسبها بزانو می افتند بر اسب خوب چنان شرمساری و بهت مستولی می شود که نفسش را عرق گرمی می پوشاند. اما اسب بد همینکه دردی که از کشیده شدن مهار بر او مستولی شده بود کاهش یابد باز به خشم و طغیان سر می کشد و بدگویی را به ارا به بان و اسب دیگر آغاز می کند و به آنها میگوید که دلیری و مردی ندارند و پیمان شکنی کرده اند. به وسوسه آنها می پردازد اما آنها پایداری می کنند. او باز وسوسه را آغاز می کند. هر چه آن دو از او خواهش می کنند و مهلت می خواهند سودی نمی کند. اسب شریر چموشی می کند و شیهه می کشد و لگد می اندازد و آنها را پیش تر می برد و وقتی به معشوق نزدیکتر می شوند اسب شریر سر را به پائین می اندازد و دمش را بلند می کند و دهانه را به دندان می گیرد و گستاخ و بی شرم پیش می رود. ارا به بان درمانده می شود و ناگهان مثل اسبی که به مانع برخورد خود را به عقب می اندازد و با جنبشی سخت و ناگهان دهانه را در دهان اسب شریر چنان می کشد که دهان بدگوی او را پر خون می کند

و او را به زانودر می آورد و به کیفی دردتانک می رساند و همینکه این صحنه چند بار تکرار می گردد عاقبت اسب شیر رام می شود و سرافکنده و خوار می گردد و ناچار فرمان ارا به بان را گردن می نهد و چون روبروی معشوق می رسد نزدیک می شود که از بیم قالب تهی کند. نفس عاشق از آنجا به بعد فروتن و بیمنانک به دنبال معشوق سیر می کند.

معشوق مثل خدایان مورد پرستش عاشق واقع می شود  
 ۲۰۰ و چون نهادش نیک است او هم به عاشق مایل می شود. اگر پیش از این به علت جوانی یا به سبب پند دوستان از عاشق روی گردانید گذشت سالها او را رام می کند و عاشق را به همدمی خود بر می گزیند زیرا فرمان سر نوشت آنست که میان بدان دوستی ممکن نباشد اما نیکان باید همواره با هم دوست باشند. معشوق چون عاشق را به همنشینی خود بار می دهد از پاکی دل و نیکخواهی او به شگفت می آید و پی می برد که همدمی چون او به همه دوستان دیگر و خویش و پیوند رجحان دارد چه محبت هیچیک از آنان ارج و بهای محبت عاشق را ندارد. محبتی که از دو سرامت چون مدتی دوام یابد عاشق به معشوق نزدیکتر میشود معشوق او را هنگام ورزش و مواقع دیگر در آغوش می کشد، آنگاه امواجی که زئوس وقتی عاشق گانومد<sup>۱</sup> بود آنرا «امواج هوس» نام گذاشته بوده سوی عاشق در حرکت

می‌آید و روح او را پر می‌کند و لبریز می‌سازد. بدانسان که نسیمی یا آوازی وقتی به سنگی برخورد کند منعکس می‌شود و به سوی مبدأ برمی‌گردد، به همان سان امواج زیبائی معشوق وقتی از راه چشم که روزنهٔ نفس است وارد نفس عاشق شود به سوی معشوق برمی‌گردد و در بازگشت نفس او را پر می‌کند و بیالهای او حیات نو می‌دهد. اینست که نفس معشوق هم بنوبهٔ خود از عشق لبریز شود. بدینسان معشوق هم عاشق می‌شود اما نمی‌داند عاشقی چیست و در شناختن حال خود سر گشته میماند. می‌نماید چشم دردی گرفته است که از دیگری بدو سرایت کرده عاشق آینهٔ اوست که در آن آینه خود را می‌بیند ولی از این حقیقت آگاه نیست. زمانی که با عاشق است درد و رنجش ناپدید می‌شود و چون از عاشق دور می‌شود شوق دیدار رنجه اش می‌دهد. عشقیست که انعکاس عشق دیگریست اما معشوق بدان نام عشق نمی‌دهد و آنرا دوستی می‌خواند. او هم مانند عاشق، ولی کمتر از او، مشتاق دیدن و بودن و بوسیدن است و چون حال چنین است و شوق از هر دو جانب است مشکل نیست که کام هر دو بر آورده شود. وقتی عاشق و معشوق به هم می‌رسند اسب زشت نهاد عاشق بدومی گوید باید به جبران درد و رنجی که از عشق کشیده است کامی از معشوق بگیرد. اما اسب زشت نهاد معشوق چیزی نمی‌گوید چه هر چند از خواهش لبریز است نمی‌داند خواهان چیست. معشوق بازوان را بگردن

عاشق می اندازد و او را بوسه می دهد و بدین طریق می خواهد  
 ۲۵۶ محبتش را به کسی که نیکخواه اوست ابراز کند. وقتی در کنار  
 عاشق غنوده است حالتی دارد که از او هیچ دریغ نمی کند.

اما اسب دیگر عاشق به ازابه بان کمک میکند تا بخاطر نام  
 و ننگ و برهنائی خرد زمام خواهش را محکم بگیرد. از این  
 پس خوشبختی عاشق و معشوق بسته بخویشتن داری آنهاست  
 اگر نیروهای برتر نفس را، که خردمندی و هم آهنگی در نفس  
 برقرار میکنند، بر خود مستولی سازند، زندگی در این جهان  
 بخوشی و هماهنگی میگذرانند و سلطان وجود خویش میگردند  
 و بدی و زشتی را در بند میکنند و فضیلت و پرهیزکاری را  
 پرورش میدهند و بدین ترتیب روزگار میگذرانند. آنگاه که  
 زمان فرارسد سبکبار و سبکبال آماده پروازند، چه نخستین پیروزی  
 از سه پیروزیهای<sup>۱</sup> بزرگی اولومپی نصیب آنان شده است. کوشش  
 آدمی در جهت خدائی رستگاری بزرگتر از این بهره کسی  
 نتواند کرد.

اما اگر این دو از راه خردمندی بگردند و راه هوس  
 و آزیبش گیرند شاید بود که زمانی پس از باده گساری یا هنگام  
 دیگری که توانائی خویشتنداری آنها زیاد نیست اسب بدنهاد  
 نفس غافلگیرشان کند و خواهش دل خود را بر آورند. کسان  
 می پندارند نیکبختی در بر آوردن این خواهش است اما عاشق

۱- در ورزشهای اولومپی قهرمانان میبایست سه پیروزی بدست آورند.

و معشوق همینکه این لذت را چشیدند باز میخواهند از آن بهره گیرند اما بهره چندان نمیبرند چون نفسشان با آن سازگار نیست. اینگونه عاشقان هم بیکدیگر محبت دارند ولی نه چنان محبتی که عاشقان پرهیزکار دارند. این دوتن نیز بعهده و پیمان وفادار خواهند ماند ولی نفسشان بی بال و پر میماند. اما چون کوشش برای پرواز کرده اند، پاداشی خواهند یافت. آنان که یکبار هم در راه سیر آسمانی افتاده باشند هرگز به پرتگاه تاریکی نمیافتند و همیشه از روشنی بهره ای خواهند داشت. با هم سیر و سفری خواهند کرد و بحرمت عشقی که دارند روزی بال و پر خواهند یافت.

پس ای جوان، می بینی عشق و محبت از فیض آسمانی بهره مند می کند. اما دوستی ناعاشقان با سودای این جهانی و حسابهای بازاری آمیخته است و در تو آن صفائیرا میپروراند که عوام مردمان می پسندند و موجب میشود که نه هزار سال در دور زمین سرگشته و حیران بمانی.

ای عشق می بینی که در ستایش و نیایش تو تاحد توانائیم سخن پرداختم. و چنانکه فدروس خواسته بود بشیوه شاعران سخن گفتم. این ستایش من از تو و هم آرزوش خواهی من از توست. گذشته را از یاد ببر و حال را چنانکه هست بپذیر، بخشندگی کن و بر من خشم مگیر و از بینائی بی بهره ام سزاو تر عشق ورزی را که بمن بخشیده ای از من باز نستان بلکه چنان کن که در چشم زیباییان گرامی تر شوم.

اگر من و فدروس در گفتار نخستین خود چیزی گفتیم که در خورشان تو نبود ما را بدان گناه مگیر و لوسیاس را نکوهش کن. مانند او را کم کن و او را بر آن دار تا چون برادرش پلومارخوسا حکمت آموزد. اگر چنین شود فدروس در انتخاب یکی از دو راه درنمیزاند و میتواند خود را به عشق و حکمت هر دو وقف کند.

**فدروس -** ای سقراط ، منم در مناجات تو شریکم و میگویم اگر خیر من در آنست باشد که مقبول در گاه افتد ، اما درشگفتم که چرا گفتار دوم تو این همه بهتر از گفتار اولت بود مثل اینکه دیگر نمیتوانم به هنر لوسیاس در سخنوری بنازم و مینماید اگر او هم گفتاری بخوبی و بلندی گفتار تو بپردازد دیگر نتواند قدر و مقامی در نظر من پیدا کند. چندی پیش یکی از ارباب سیاست ، که از دوستان توست ، زبان به نکوهش لوسیاس گشوده بود و میگفت که او «خطابه نویس» است. ممکنست این سخن چنان بشأن او برخورد کرده باشد که دیگر از نوشتن خطابه دست بکشد .

**سقراط -** عجب فکر مضحکی ! اگر خیال کرده ای دوست تو با کمی قیل و قال از میدان در میرود اشتباه کرده ای. آنگاه از کجا میدانی آنکه او را «خطابه نویس» خواند قصد سرزنش و بد گوئی داشت ؟

**فدروس -** بنظر چنین می آمد . تو خود می دانی که سیاستمداران بزرگ ما از نوشتن خطابه شرم دارند از ترس اینکه مبادا آیندگان آنها را از سوفسطائیان بشمارند .

**سقراط -** ای فدروس ، راجع بسیاستمداران در اشتباهی و بحیلۀ آنها توجه نکرده ای . واقع اینست که سیاستمداران میل وافر دارند خطابه های دراز بنویسند و برای آیندگان بجابگذارند . باسانی می توان دید این گروه تاجه حد شائقی تحسین و تمجیدند چون وقتی چیزی مینویسند اسم تحسین کنندگان خود را سر لوحه آن چیز قرار میدهند .

**فدروس -** درست منظورت را نمی فهمم .

**سقراط -** عجب ، مگر نمیدانی وقتی سیاستمداری چیزی ۴۵۸ مینویسد آنرا با اسم هواخواهانش شروع میکند ؟  
**فدروس -** چه طور ؟

**سقراط -** خوب ، باین ترتیب شروع میکند « بر حسب پیشنهاد فلان ... مورد تصویب شورا یا ملت یا هر دو قرار گرفته است » و این خود نوعی بیان موافقت دیگرانست با آنچه سیاستمدار نوشته است .

پس از این مقدمه سیاستمدار به نشان دادن فضل و کمال خود می پردازد و اغلب فضل و کمال او بصورت خستگی آوری جلوه می کند . آیا نویسندگی چیزی جز اینست ؟  
**فدروس -** راست است .

**سقراط -** اگر این نمایشنامه مورد پسند قرار گیرد ،

نویسنده با خاطری شاد از تماشاخانه خارج میشود و اگر مورد پسند قرار نگیرد، شکسته دل و سوگوار میشود.

**فدروس** - راست است.

**سقراط** - پس می بینی که اهل سیاست به نویسندگی بی اعتنا نیستند و مقام ارجمندی برای آن قائلند.

**فدروس** - شک نیست.

**سقراط** - اگر گوینده ای یا پادشاهی آن استعداد رداشته باشد در اثر نویسندگی خود را جاویدان کند، خودش و دیگران او را همسر خدایان می پندارند. و منیاب مثال میتوان لوکورگوس<sup>۱</sup> و سولون<sup>۲</sup> و داریوش<sup>۳</sup> را نام برد.

**فدروس** - راست است.

**سقراط** - بنابراین آیامیتوان پذیرفت که کسی از این گروه لوسیاس را بسبب اینکه نویسنده است نکوهش کند؟

**فدروس** - بنا بر آنچه تو گفتی البته نمیتواند، چه اگر لوسیاس را نکوهش کند حرفه خود را تحقیر کرده است.

**سقراط** - و روشن است که صرف نویسنده بودن مایه شرمساری نیست.

**فدروس** - راست است.

**سقراط** - شرمساری در آن است که نویسنده ای بد چیز بتویسد.

۱ - Lycurgus - ۲ - Solon - ۳ - منظور داریوش بزرگ هخامنش است و از آن لحاظ که موجد قوانین بود با دومقن دیگر ذکر شده است.



## فدروس - آری چنین است :

سقراط - اما پیرسیم نوشته خوب و بد چیست ؟ آیا ارزش دارد از لوسیاس یا شخص دیگر خواه شاعر باشد یا سخنگو ، چیزی نوشته باشد یا نیت نوشتن داشته باشد ، چنین سؤالی پیرسیم ؟

فدروس - چطور ارزش ندارد ؟ اگر خوشیهای مانند این نبود زندگی چه ارزشی داشت ؟ خوشیهای مانند این برخلاف خوشیهای دیگر با درد و رنج همراه نیست و نه عجب که خوشیهای دیگر را خوشیهای بردگان نامیده اند .

سقراط - برای بحث وقت کافی داریم . ناگهان به خاطر م گذشت جیر جیر کھائی که در گرمای آفتاب بالای سرما به جیر جیر مشغولند با هم مشغول گفت و گویند و ما را تماشا می کنند . اگر میدیدند که ما بجای صحبت و بحث ، تنبلا نه در این جا دراز کشیده ایم و باواز آنان گوش میدهیم ، مسلماً بمامیخندیدند . ممکن بود تصور کنند ما بردگانی هستیم که مثل گوسفندان آمده ایم کنار چاه آب یله دهیم و تن پروری کنیم . اما

۲۵۹ می بینند ما به بحث مشغولیم و مثل ادوستوس<sup>۱</sup> کشتی خود را

۱ - Odysseus ، پهلوان معروف یونانی در جنگگ ترویا که داستان در بدری او موضوع کتاب معروف هومر به همین نام است . ادوستوس در سرگردانی خود در دریاها وقتی به سیرنها (siren) رسید گوش همراهان خود را به نوم انباشت و امر داد خویشتن را به دکل کشتی بستند تا فریب نغمه آنانرا نخورند . سیرنها مخلوقات افسانه ای بودند که نغمه دلنشین آنها ملاحان را به هلاکت می کشانید و وصف آنان در کتاب ادوستوس آمده است .

در مقابل آنان میرانیم و به نغمهٔ دلفریشان که به آواز سیرن‌ها شبیه است اعتنا نداریم. اینست که ممکن است ما در نظرشان حرمتی داشته باشیم و شاید از هدایائی که مأمورند به آدمیان دهند سهمی هم بما بپخشند.

**فدروس** - منظورت کدام هدیه است؟ چیزی در این خصوص نشنیده‌ام.

**سقراط** - کسی که مثل تو دوستدار موسیقیست باید داستان جیرجیرکها را شنیده باشد. میگویند این جانوران در روزگار دیرین حتی پیش از روزگار موزها، آدمی بودند. وقتی موزها آفریده شدند و موسیقی و نغمه سازی هستی گرفت اینان چنان از شغف دچار بیخودی شدند که پیوسته به خنیاگری پرداختند و خوردن و آشامیدن را از یاد بردند چندانکه از گرسنگی جان دادند. اینک دوباره در قالب جیرجیرک بجهان برگشته اند. لطفی که موزها در حق ایشان کرده اند اینست که از خوردن و آشامیدن بی نیازشان کرده اند تا بتوانند پیوسته با آواز خواندن پردازند. وقتی بمیرند نزد موزها برمی گردند و اگر از ما آدمیان نیکی دیده باشند باز میگویند. از اهل وجد و سماع برای تریب سیخورا خبر می برند و محبت آنانرا در دل او برمی انگیزند.

۱ - Terpsichore، یکی از موزهای نه گانه و سرپرست هنر رقص بود. سایر موزها Muse هر یک سرپرستی یکی از هنرها را به عهده داشتند. در این ترجمه گاه موز فرشتهٔ هنر ترجمه شده است.

داستان عشاق را برای اراتو<sup>۱</sup> میگویند و به موزهای دیگر خبر میدهند چه کسانی از میان آدمیان آنها را تجلیل و تکریم کرده اند. به کالیوپه<sup>۲</sup> که ارشد موزهاست و به اورانیا<sup>۳</sup> که پس از او میآید خبر میدهند که کدام یک از آدمیان موسیقی را گرامی داشته اند و یا بحکمت پرداخته اند. این دو تن از موزها سروکارشان بیشتر با امور آسمان و با خردمندیست خواه به آدمیان مربوط باشد یا بخدایان و این هر دو بیان شیرین و دلکش دارند. پس می‌بینی که موجبات بسیار هست که ما در نیمه روز بخواب نرویم و به بحث و گفت و گو مشغول باشیم.

**فدروس** - بسیار خوب، گفت و گو خواهیم کرد.

**سقراط** - چون سخن از گویندگی و نویسندگی بود چه میگوئی که از قواعد آن صحبت کنیم؟  
**فدروس** - بسیار خوب است.

**سقراط** - آیا موافق نیستی که پیش از بحث از خوبی یا بدی سخن باید دید آیا سخنگو از حقیقت موضوع سخنش آگاه بوده است یا نه؟

**فدروس** - ای سقراط، من شنیده‌ام کسانی که میخواهند حرفه سخنوری پیشه گیرند لزومی ندارد از حقیقت عدالت آگاه ۳۶۰ شوند آیا لازمست آنچه میگویند به مذاق توده‌های عوام خوش

۱ - Erato، از موزهای نه‌گانه و سرپرست چنگ زنی بود.

۲ و ۳ - Calliope، از موزهای نه‌گانه و سرپرست شعر حماسی بود و Urania سرپرستی علم ستاره‌شناسی را بعهده داشت.

آید و با عقیده آنان وفق دهد ، لزومی ندارد بدانند حقیقت خوبی و زیبایی چیست اما باید بدانند مردم در این خصوص چه فکر میکنند . آری ناطق باید بداند چگونه مردم را بخود بگرداند و لزومی ندارد آنان را از حقیقت آگاهی دهد .

**سقراط** - « قولیست که زد کردن آن محالست ... »<sup>۱</sup>  
در آنچه گفتی ناچار باید از حقیقت نشانی باشد و بنابراین نمیتوان از آن با شتاب گذشت .

**فدروس** - راست است .

**سقراط** - بگذار موضوع را بنوع دیگری بیان کنم : فرض کنیم من بخواهم تو را ترغیب کنم اسبی بخری و بجنگ دشمن بروی و باز فرض کنیم که هیچیک از ما نداند اسب چیست ولی من گمان کنم تو معتقدی از میان چهار پایان آن که گوشهای درازتر از همه دارد اسب است .

**فدروس** - خیلی مضحک است .

**سقراط** - کمی صبر کن ، باز فرض کن من بیایم و خطاب به غرائی در وصف و ستایش خر بسازم و او را اسب بخوانم و بگویم این حیوان بسیار گرانبهاست چه میتوان بر او سوار شد و بجنگ رفت و هنگام صلح میتوان بر او بار کشید و از او سودهای دیگر برد .

**فدروس** - واقعاً مسخره است .

**سقراط** - آری ، اما آیا رفیق مسخره بهتر از دشمن حيله گر نیست ؟

۱ - سقراط این عبارت را از ایلپاد هومر نقل میکند .

## فدروس - چرا .

**سقراط** - حالا ناطقی را در نظر بگیر که موضوع نطقش اسب و خر نیست بلکه نیک و بد است ، با آنکه هیچ دانشی به حقیقت نیک و بد ندارد ، برای مردمی که آنها هم از حقیقت نیک و بد بیخبرند سخن میگوید و اعتقادات ناروایش را بر آنها تحمیل کند . در این مورد اشتباه بین اسب و خر نیست بلکه بین نیک و بد است . وقتی دانه ای که این سخنور می افشاند بروید چه بار خواهد آورد ؟

**فدروس** - پیداست ثمره آن چیز است مغایر با نیکمی .

**سقراط** - اما حالا ممکنست هنر سخنوری به ما اعتراض کند که چرا باو تهمت زده ایم و در نظرها خوارش گردانیده ایم و بگوید : عجب مهملاتی بهم می بافید . مگر لازمه سخنوری نادانیست ؟ پند سن به کسیکه سخنوری می آموزد اینست که نخست از حقیقت آگاه شود اما تأکید می کنم که شناختن حقیقت هم بدون آشنائی با سن سودی ندارد چه به کمک سخنور است که حقیقت را ب مردم میتوان آموخت . «

**فدروس** - آفرین بر کدبانوی سخنوری که خوب از خود

دفاع میکند !

**سقراط** - راست است اما گواهان دیگری هستند که اگر بداد گاه در آیند ادعا میکنند که سخنوری اصلاً هنر نیست . اگر باین گواهان فرصت جلوه کردن دهم ، نشان میدهند که کدبانوی

سخنوری دروغ میگوید و سخنوری حيله باز است نه هنروری. مثلاً یکی از اهل اسپارت قد علم میکند و میگوید سخنوری وقتی از شناختن حقیقت دور باشد اصلاً هنر نیست. **فدروس** - ای سقراط بگو این گواهان پیش من آیند و آنچه دارند بگویند.

۳۶۱ **سقراط** - ای کودک من از پرده بیرون آئید و به فدروس که از دلدادگان خوش صورتانی مثل سخنوریست، نشان دهید که او هرگز نمیتواند از چیزی نیک و درست سخن بگوید مگر اینکه سخنش بر پایه دانش واقعی استوار باشد. فدروس هم بشما جواب خواهد داد.

**فدروس** - خوب، سؤال را پیرس.

**سقراط** - آیا این است که منظور از سخنوری بطور کلی هنریست که با قدرت بیان نفس مردمان را مسحور می کند و این هنر در دادگاهها، انجمنها و اجتماعات بزرگ و همچنین در خانه و اجتماعات کوچک به کار می رود و موضوع آن ممکنست بزرگ یا کوچک، با ارزش یا بی بها باشد و مهارت در این هنر است که مورد احترام مردمانست نه موضوعی که از آن سخن می رود؟ آیا آنچه در این خصوص شنیده ای جز این است؟

**فدروس** - نه، همانست که گفتم. اما سخنوری فقط آنست که در دادگاهها و انجمنها به کار می رود و نشنیده ام که به آن مفهومی وسیعتر از آن داده باشند.

سقراط - پس از این قرار تو از هنر سخنوری نستورا<sup>۱</sup> و ادوسئوس<sup>۲</sup> و آثاری که در هنگام فراغت در شهر ترویا نوشته اند آگاهی ولی از هنر سخنوری پالامدس<sup>۳</sup> خبری نداری .

فدروس - نه ، حتی نشنیده‌ام که آن دو تن دیگر هم هنر سخنوری داشته اند مگر اینکه از نستور منظور تگورجیاس<sup>۴</sup> باشد و منظور از ادوسئوس یا تراسوماخوس<sup>۵</sup> باشد یا تئودوروس<sup>۶</sup> .  
سقراط - شاید چنین باشد . باری از این موضوع بگذریم .  
بگو ببینم مدعی و مدعی الیه در دادگاه چه میکنند ؟ آیا جز این است که با هم کشمکش می کنند ؟

فدروس - آری چنین است .

سقراط - و موضوع کشمکش آنها حق و ناحق است .

فدروس - آری

سقراط - و استاد سخنوری آن هنر را دارد که بتواند یک موضوع را گاه حق جلوه دهد و گاه ناحق ؟  
فدروس - آری .

سقراط - و همچنین استاد این فن وقتی برای اهل شهر سخنوری کند یک موضوع را گاهی حق جلوه می دهد و گاه ناحق .

۱ و ۲ Nestor و Odysseus و Palamedes سرداران یونانی بودند که به محاصره ترویا رفتند و وصف آنها بتفصیل در آثار هومر آمده است .

۳ Gorgias ، از سخنندان و سوفسطائیان معاصر سقراط بود . ۴ Thrasymachus ، از معلمان هنر سخندانی یونان در قرن پنجم قبل از میلاد بود . ۵ Theodorus ، از استادان سخندانی و ریاضی یونان و او معلم افلاطون بود .

**قدروس** - راست است.

**سقراط** - آیا در خصوص پالامدس<sup>۱</sup> اهل<sup>۲</sup> اثنا<sup>۳</sup> نه‌شنیده‌ای که قدرتش در سخنوری چنانست که می‌تواند ثابت کند چیزی مانند چیز دیگریست و یا مخالف آنست و یا چیزی یک است یا چنداست و ساکن است و درعین حال در جنبش است؟

**قدروس** - آری شنیده‌ام

**سقراط** - پس هنر سخنوری تنها ویژه دادگاهها وانجمنها نیست و موضوع آن هر چه باشد یک فن است و اگر بتوان آنرا هنر نامید باید گفت هنر نیست که می‌توان مانند بودن چیزی را به چیز دیگری که مانند داشته باشد نشان داد و یا اشتباه کسیرا که به خطا چیزی را به چیز دیگر مانند کرده است، روشن کرد.

**قدروس** - نمی‌فهمم منظورت چیست.

**سقراط** - برای روشن کردن موضوع باید این سؤال را پرسید: احتمال خطا و اشتباه دو چیز باهم چه موقع زیادتر است؟ وقتی بین دو چیز اختلاف زیاد باشد یا کم؟

**قدروس** - البته وقتی بین آن دو اختلاف کم باشد.

**سقراط** - آیا وقتی از یک موضوع بسوی موضوع مخالف آن بتدریج حرکت کنی بیشتر جلب نظر میکنی یا وقتی از یکی بدیگری جهش کنی.

**قدروس** - البته وقتی بجهی.



**سقراط** - پس آنکه خودش فریب نخورده است ولی میخواهد دیگران را فریب دهد باید از شباهت و اختلاف بین چیزها آگاهی کامل داشته باشد.

**فدروس** - راست است.

**سقراط** - اما اگر او بکلی نادانست و از حقیقت هیچ چیز خبر ندارد چگونه میتواند شباهت یا اختلاف بین دو چیز را بداند؟

**فدروس** - راست است ، البته نمیتواند.

**سقراط** - پس میگویم مردمان وقتی خطا میکنند و پندارشان برخلاف واقع است که بین دو چیز ، که یکی را بجای دیگری گرفته اند ، شباهت بسیار باشد.

**فدروس** - آری چنین است.

**سقراط** - پس اگر سخنور ما به حقائق چیزها آگاه نباشد این هنر از او برنمیآید که ذهن شتونده را بتدریج از حق بیاطل بکشاند چه این کار را بکمک مدارج نزدیک بهم میتوان کرد و نیز همین است حال او وقتی بخواهد از چیزی دفاع کند.

**فدروس** - آری چنین است.

**سقراط** - پس سخنوری وقتی در دست مردمان نادان بیفتد که تنها دنبال ظواهر میروند موجب بی آبرویی آنها خواهد شد و در اینصورت اصلاً نمیتوان آنرا هنر خواند.

**فدروس** - آری ، اگر چنان باشد نتیجه همین خواهد بود.

**سقراط** - پیشنهاد میکنم گفتار لوسیاس و گفتار خود مرا مورد دقت قرار دهیم و بینیم هنر در کجای این دو گفتار هست و در کجا نیست.

**فدروس** - چه کاری از این بهتر! راستش اینست که من داشتم فکر میکردم بحث ما بکلی نظری شده است و نیازمند شواهد و امثال هستیم.

**سقراط** - آری، این دو گفتار خوب نشان میدهد وقتی که سخنگو از حقیقت آگاه باشد میتواند با سخنش بردل شنوندگان چیره شود. این کامیابی را من از خدایان دارم و شاید هم این پیامبران موزها که در بالای سر ما به نغمه گری مشغولند مرا یآوری کرده باشند. چه من تصور نمیتوانم کرد که در سخنوری از خود هنری داشته باشم.

**فدروس** - بسیار خوب، ولی خواهش دارم وارد مطلب شوی.

**سقراط** - آیا ممکنست جمله اول خطابه لوسیاس را دوباره برایم بخوانی.

**فدروس** - «تومیدانی عقیده من در این باره چیست و نظرم راجع باینکه این مشکل را چگونه باید بسود هر دو جانب گشود کدامست، معتقدم نباید از بهره مندی از الطاف تو بجرم اینکه عاشق تونیستم محروم بمانم عاشقان را وقتی آتش خواهش فرو نشینت...»

سقراط - کافست ، آیا میل داری خطا های این گفتار و نبودن هنر را در آن نشان دهم .

فدروس - آری .

سقراط - واضح است که ما در بعضی چیزها باهم موافقیم و در چیزهای دیگر اختلاف عقیده داریم .

۲۶۳

فدروس - خیال میکنم میدانم میخواهی چه بگوئی ولی بهتر است خودت توضیح دهی .

سقراط - مگر نه اینست که وقتی کسی از آهن و تفره صحبت میکند بذهن همه شنوندگان او یک چیز میگردد .

فدروس - آری .

سقراط - اما وقتی صحبت از نیکی و عدالت میشود موافقت ما با هم پایان میپذیرد و با هم اختلاف پیدا میکنیم .

فدروس - درست همینطور است .

سقراط - پس ما در بعضی چیزها باهم موافقیم و در چیزهای دیگر نیستیم .

فدروس - راست است .

سقراط - اما خطای ما بیشتر در چه موارد است و کجاست که هنر سخنوری اثرش بیشتر است ؟

فدروس - پیداست در موارد چیزهای مبهم .

سقراط - پس کسی که در سخنوری ادعای هنرمندی دارد اول باید موضوعات را بصورت معینی تقسیم و طبقه بندی کند

و علامات مشخص هر يك از طبقات را معین کند. منظورم اینست که باید معین کند در چه چیزها مردم با هم موافقند و در چه چیز موافق نیستند.

**فدروس** - کسی که مطالب را باین ترتیب تقسیم بندی کند اصل بسیار مهمی را رعایت کرده است.

**سقراط** - آری و پس از آن باید در جزئیات دقت کند تا مطلبی را که میخواهد درباره آن چیزی بگوید به خطا در طبقه ای که بآن متعلق نیست قرار نداده باشد.

**فدروس** - البته.

**سقراط** - حالاً بینیم عشق بکدامیک از این دو طبقه متعلق است. آیا به گروه چیزهای مسلم تعلق دارد که در آن خصوص بحث و اختلاف نیست یا متعلق بآن دسته از چیزها که مورد شک و اختلاف است؟

**فدروس** - واضح است به گروه چیزهایی تعلق دارد که مورد بحث است. اگر غیر از این بود تو چگونه میتوانستی اول بگوئی عشق بدیست و به عاشق و معشوق هر دو گزند میرساند و دوباره برگردی و بگوئی عشق نیکست و بزرگترین نیکیه است.

**سقراط** - آفرین بر تو، اما بگو بینم در گفتار اولم عشق را تعریف کردم یا نکردم چه شوق و جذبه مرا بیخود کرده بود و درست بیادم نیست چه گفتم.

**فدروس -** آری جای شبهه نیست که تعریف کردی .  
**سقراط -** از این قرار می بینم پریهای آخلوس<sup>۱</sup> و پن<sup>۲</sup>  
 پسر هرمس که مرا الهام داده اند از لوسیاس پسر سفالوس در  
 سخنوری هنرمند ترند . افسوس که نسبت بآنها لوسیاس پایه  
 بلندی ندارد . اما شاید من خطا میکنم و ممکنست که لوسیاس  
 در آغاز گفتارش عشق را بنوعی تعریف کرده و بقیه گفتارش را  
 طبق این تعریف بیان کرده باشد . بدنیست که مقدمه خطابه اش را  
 باردیگر بخوانیم و ببینیم .

**فدروس -** اگر میل تو چنین باشد خواهم خواند اما  
 گمان نمی کنم آنچه میخواهی پیدا کنی .  
**سقراط -** بخوان تا بینم عین کلمات او چه بود .

**فدروس -** « تو میدانی عقیده من در این باره چیست و نظرم  
 راجع باینکه این مشکل را چگونه باید بسود هر دو جانب گشود  
 کدامست . معتقدم نباید از بهره مندی از الطاف تو بجرم اینکه  
 عاشق تو نیستم محروم بمانم . عاشقان را وقتی آتش عشق فرو  
 نشست از مهری که ورزیده اند پشیمانی حاصل میشود . »

**سقراط -** بنظر میرسد او در اینجا کاری کرده است که  
 درست باید خلاف آنرا کرده باشد زیرا از پایان مطلب شروع  
 کرده و دارد روی سیلاب به پشت شنا میکند تا به آغاز برگردد .

۱ - Achelous ، خدای رودها و آب آشامیدنی . ۲ - Pan ، خدای گله ها  
 و شبانان پسر هرمن یا زئوس که اختراع نی را به او نسبت داده اند .

خطاب او بان جوان زیبا جائی شروع میشود که عاشقان دیگر در آنجا ختم کلام میکنند. ای فدروس آیا نه چنین است؟  
**فدروس** - آری چنین است. واقعاً او از آخر مطلب شروع کرده است.

**سقراط** - حالا بیا بمطلب دیگری توجه کنیم. به نظر من میرسد که لوسیاس هرچه به دستش رسیده در این نطق ریخته است. آیا می بینی که اصلی و ترتیبی در آوردن مطالب رعایت شده باشد؟ اصولاً باید پرسید چه وقت موضوعی میتواند دنبال موضوع دیگری بیاید. من ناچارم فرض کنم لوسیاس هرچه بذهنش گذشته بی پروا گفته است و تصور میکنم با من موافق باشی که در آوردن موضوعاتی که گفتار از آن ساخته شده، رعایت قاعده و نظمی ضروریست.

**فدروس** - اگر می پذیری من از قواعد سخندانی آگاهم بعلت فراوانی لطفیست که به من داری!

**سقراط** - میدانم بهر حال با من موافقی که هر خطابه و گفتار باید موجود زنده ای باشد یعنی تن و سر و دست و پا داشته باشد و در آن میانه ای و انجاسی و آغازی وجود داشته باشد و این قسمتها با هم ربط و تناسبی داشته باشند.  
**فدروس** - البته.

**سقراط** - اما آیا خطابه دوست تو از این نوع هست؟ درست نگاه کن و ببین آیا ربط موضوعات در آن پیش از آنست

که در این شعر هست که میگویند بر گور میداس<sup>۱</sup> فریجی نوشته بودند .

**فدروس -** در این شعر چه چیز هست که قابل توجه باشد؟

**سقراط -** شعر اینست :

دختری هستم ساخته از مفرغ و بر گور خفته مادام که آب  
روانست و درختان بلند میرویند در این مکان بر این گور حزین  
خفته ام و به رهگذران می گویم : در زیر این خاک میداس  
خفته است .

می بینی که بحال این شعر اصلاً فرق نمیکند اگر مصراعی  
پس و پیش شود .

**فدروس -** می بینم که گفتار ما را مسخره کرده ای .

**سقراط -** حالا که چنین است برای اینکه تو را نرنجانم  
دیگر از گفتار دوستت چیزی نمیگویم همین قدر میگویم برای  
نشان دادن اینکه در سخنوری چه کارها را نباید کرد ، شواهد  
بسیار در آن گفتار میتوان یافت . اما از دو خطابه دیگر صحبت  
میکنم چون میپندارم که بحث از آنها برای طالبان فن سخنوری  
سودمند باشد .

**فدروس -** چطور ؟

**سقراط -** اگر به یادت باشد دو خطابه دیگر مخالف هم ۳۶۵  
بودند . یکی میخواست ثابت کند که باید ناعاشق را ترجیح داد  
و دیگری میخواست برتری عاشق را نشان دهد .

**فدروس - آری ، و هر دو استادانه بودند .**

**سقراط -** بهتر است بگوئی به سخنان دیوانگان شبیه بودند چه دیوانگی موضوع هر دوی آنها بود و من خود گفتم که عشق نوعی دیوانگیست .

**فدروس - آری .**

**سقراط -** دیوانگی بردونوع است: یکی نوعی بیماری است که عارض آدمی میشود و دیگری برکتی است خدائی که آدمی را از بند آداب و رسوم میرهاند و آزادی میبخشد .

**فدروس -** راست است .

**سقراط -** و دیوانگی خدائی بچهار قسم تقسیم شد: دیوانگی غیبگویان که از اپولون<sup>۱</sup> می آید ، دیوانگی خدا پرستان که از دیونوسوس<sup>۲</sup> سرچشمه میگیرد ، دیوانگی شاعران که از موزها الهام میگیرد و دیوانگی عشق که از آفرودیت<sup>۳</sup> می آید و میگویند دیوانگی نوع چهارم بهترین انواع دیوانگی است . از حالت عشق با تمثیل سخن گفتم و قصه ای آوردم که میتوان پذیرفت و راست بودنش غیر ممکن نیست . این قصه نوعی ستایش خدای عشق نیز بود که ، ای فدروس ، خدای تو و من و نگهدارنده نیکورویان هم اوست . آنگاه بدرگاه خداوندان مناجاتی کردیم که از روی ایمان و خلوص بود .

**فدروس -** شنیدن گفتارت برای من بس شیرین بود .



**سقراط** - حالا بیا بان گفتار بنگریم و ببینیم انتقال از نكوهش به ستایش چگونه صورت گرفت .

**فدروس** - منظورت چیست ؟

**سقراط** - منظورم اینست که این خطابه بیشتر به منظور مطایبه و شوخی ساخته شده بود باوجود این دو اصل در همه آن مراعات شده بود، اگر بتوانم با بیان اهل فن آنرا توصیف کنم خالی از فایده نخواهد بود .

**فدروس** - آن دو اصل کدامست ؟

**سقراط** - اول اینکه جزئیات پراکنده را مورد دقت قرار دادیم و آنها را زیر یک عنوان کلی درآوردیم و باین ترتیب بتعریف عشق رسیدیم . آنچه گفتیم خواه راست باشد یا نه مسلماً وضوح مطالب بعدی را بیشتر کرد . هر سخنوری باید کلماتی را که بکار میبرد تعریف کند تا منظور او از آنها کاملاً روشن شود .

**فدروس** - و آن اصل دیگر کدامست ؟

**سقراط** - اصل دوم تقسیم کردن کلیست به انواع طبیعی خود . منظور این است که مثل قصاب ماهری باید بتوان هر عضوی را از بدن حیوان از مفصل استخوان جدا کرد تا مثل قصابهای تازه کار عضوی را که میخواهیم جدا کنیم ، خرد نکنیم ، مثلاً در هر دو خطابه صحبت از یکتووع دیوانگی کردیم . اما همچنان که تن آدمی با آنکه یکیست بطرف راست و طرف چپ تقسیم میشود همانگونه دیوانگی هم بدو قسم تقسیم میشود . گوینده ۲۶۶

نطق اول آنگاه شروع به تقسیم اعضای طرف چپ کرد و نشان داد که در عشق جنبه ای هم از « چپی » که همان بدی باشد وجود دارد اما گوینده گفتار دوم ما را با آن قسمت که در طرف راست قرار دارد آشنا کرد و نشان داد که این دیوانگی هرچند نامش همانست برکتی خدائیسست و فیضی آسمانی و منشأ نیکبهای بسیار .

**فدروس - راست است .**

**سقراط -** من به این روش قسمت کردن و نتیجه کلی گرفتن علاقه وافر دارم . این روش درسخن گفتن و در فکر کردن به من کمک بسیار می کند . اگر کسی را یافتم که او قادر بود در عین حال یگانگی و چندتائی هر دو را در طبیعت ببیند و درک کند ، مرید آن کس می شوم و دنبال او به راه می افتم چنانکه گوئی خدای من است . کسانی که این هنر را دارند من تاکنون علمای جدل<sup>۱</sup> خوانده ام اما خدا می داند که این اصطلاح صحیح باشد یا نه . میل دارم بدانم به نظر تو و لوسیاس این روش را باید به چه نام خواند و مایلیم بدانم این روش آیا همان فن

۱ - منظور Dialectique ( صورت فرانسوی ) است و دیالکتیک فن استدلالست که بموجب آن طرفین اصل یا فرضی را می پذیرند و بعد می نگرند و بحث می کنند که اگر آن اصل پذیرفته شود چه نتایج خواهد داد و روش استدلالست که افلاطون آنرا بسیار به کار برده است . در استدلال با روش قیاس همیشه از مقدمات مسلم عقلی شروع می شود در صورتیکه در جدل استدلال را با هر فرض معروف و مشهوری می توان بنا گذاشت .

معروف سخندانی نیست که ترا سو ماخوس<sup>۱</sup> و دیگران به آن اشتغال دارند و به مردمان دیگر نیز می آموزند؟ این گروه سخندانان ماهری هستند و مهارت خود را تنها بکسانی می آموزند که برایشان پیشکش آورند، به همان قسم که برای شاهان پیشکش می برند.

**فدروس** - آری این گروه مردمانی شاه و شند اما مهارتی در این فن که تو آنرا جدل میخوانی ندارند، اما ای سقراط هنوز ما ندانسته ایم هنر سخنوری چیست.

**سقراط** - منظورت را نفهمیدم. مگر جز با رعایت این اصول ممکنست چیزی را هنر خواند. باری من و تو را نمی رسد که به این اصول به چشم کوچکی بنگریم. حالاً میبینیم از هنر سخنوری دیگر چه مانده است که ما متوجه آن نشده ایم.

**فدروس** - البته تصدیق میکنی که در کتابهایی که راجع به هنر سخنوری نوشته اند مطالب فراوان آمده است.

**سقراط** - از تو ممنونم که یاد آورم کردی. گویا منظورت چیزهاییست از قبیل قاعده پیش درآمد که چگونگی آغاز کردن گفتار را نشان می دهد و سایر پیرایه های از این قبیل که به هنر سخنوری بسته اند.

**فدروس** - آری.

**سقراط** - آنگاه بیان مطلب و آوردن شواهد داستان شروع می شود. قدم سوم آوردن دلیل است و قدم چهارم آوردن امارات

اگر اشتباه نکنم آن مرد سخن پرداز بیزانس اثبات و اثبات دوباره را هم می‌افزاید.

**قدروس** - آیا منظور تئودوروس<sup>۱</sup> عالیقدر است؟

**سقراط** - آری و هم او می‌گوید که چگونه باید به رد

دلیل کوشید و چگونه باید مجدداً ایراد گرفت خواه خطابه در بیان ۳۶۷

ادعائی باشد و خواه در دفاع از ادعای طرف، و نیز باید نام اونوس<sup>۲</sup> اهل پاروس<sup>۳</sup> را برد، چه او نخستین کسی بود که فن ایماء و اشاره و ستایش غیر مستقیم را اختراع کرد. و هم اوست که نکوهش غیر مستقیم را در شعر بیان کرده است. و این مرد عجب دانشمند بوده است. و مگر می‌شود از تیسئاس<sup>۴</sup> و گورجیاس<sup>۵</sup> نام نبرد که معتقد بودند سخنگو نباید به حقیقت توجهی داشته باشد و باید توجه او به عقائد پذیرفتنی باشد و هم او بود که با قدرت بیانش کوچک را بزرگ جلوه می‌داد و نور را کهنه جلوه می‌داد. آری این گروه روش نوینی برای سخنگویی یافتند و نشان دادند که در خصوص مطلبی چگونه می‌توان به اختصار یا به تفصیل سخن گفت. بیادم هست وقتی این موضوع را به پرودیکوس می‌گفتم خنده اش گرفت و گفت قاعدهٔ اساسی سخندانی را او یافته است که بی برده سخن نباید زیاد دراز باشد و نه زیاد کوتاه و بلکه باید باندازه باشد.

۱ - Theodorus - ۲ Evenus - ۳ Parus - ۴ Tisias - ۵ Gorgias

۶ - استهزائی که در بیان سقراط است آشکار است. باید متوجه بود روش معمول

بقیهٔ پاورقی در صفحهٔ ۱۶۹

فدروس - آفرین بر پرودیکوس .

سقراط - از هیپاس هم نم. توانم خاشوش بگذرم چه مسلماً همکار او از اهل الیس از پیروان اوست .

فدروس - آری .

سقراط - حالا به پولوس<sup>۱</sup> می‌رسیم و به « خلوتگاه سخنوری نوزها » فصولی که در باب « تکرار » و « سبک اندرزی و « سبک تشیلی » آورده است و باید به فصل « عبارات لیکومنیوس<sup>۲</sup> » توجه کنیم و میدانیم که این عبارات را لیکومنیوس وقتی پولوس در خصوص « زیبایی زبان » چیز می‌نوشت برای او ساخته است<sup>۳</sup> .

سخنوران در زمان سقراط و پیش از او آن بود که شنوندگان را به خود بگروانند و آئین سخنوری رعایت قواعدی صوری و ظاهری بود . سخنوران بنام پیش از سقراط مانند کراکس (Corax) و تیسیان (Tisias) و سخنوران معروف همزمان او از گورجیاس (Gorgias) و سایر سوفسطائیان سخن بلیغ سخنی را می‌دانستند که نیت گوینده را در ذهن شنونده جای دهد . اینان حرفه سخنوری را بیشتر در دادگاهها و مجامع سیاسی به کار می‌بردند و منظور اصلی آنها مثل و کیلان دعوی امروز کشف یا اثبات حقیقت نبود بلکه بکرمی نشانیدن و غالب ساختن موکل خود بود . سقراط که جوینای حقیقت است این نوع سخنوری را ریشخند می‌کند و آنرا هنر نمی‌شمارد . سخنوری حقیقی در نظر او باید مبنی بر معرفت حقایق و آشنا ساختن دیگران با این حقایق باشد هر چند منکر قواعد صوری نیست اصول اساسی سخنوری در نظر او آن نیست که دیگران پنداشته بودند . م ۲۰۱- Polus و Lycymnius از خطبای معروف یونان بودند . ۳ - در ترجمه این قسمت نگارنده از ترجمه پروفوروروبین پیروی کرده است بنظر این دانشمند عبارت اولی که در علامت نقل قول گذاشته شده نام کتاب است و بقیه عنوانهای فصول کتاب پولوس بوده است .

**فدروس** - آیا پروتاگوراس از مطالبی مانند این صحبت  
نکرده است؟

**سقراط** - آری و «خواص زبان» و بسیاری چیزهای زیبای  
دیگر هم از اوست. اما در وصف «فقر» و «پیری» یا هر نوع  
سخن حزین و مرثیه کسی را بهتر از پهلوان خال کدون<sup>۱</sup> پیدا  
نمی‌کنی. اوست که با سحر بیانش می‌تواند انبوهی از مردمان را  
در دمی به طغیان وادارد و دردم دیگر رام و آرام کند.  
در اختراع هر نوع «افترا» یا رد «افترا» از او ماهرتر کسی را  
نتوان یافت. همه این گروه معتقدند که خطابه خوب باید با  
بازگشت به مطلع ختم شود هر چند اصطلاح همه یکی نیست.

**فدروس** - آیا منظور این است که در آخر خطابه باید  
دلایلی که ذکر شده مختصراً بیان شود تا شنوندگان را  
یادآوری باشد.

**سقراط** - آری، منظور همین است. این بود آنچه من درباره  
سخنوری می‌توانستم گفت. آیا چیزی داری که به آن بیفزایی؟  
**فدروس** - نه، چیزی ندارم یا آنچه به نظرم می‌رسد زیاد  
مهم نیست.

**سقراط** - خوب، اگر هم نیست پس بگذریم. حالامی  
توان پرسید این تعبیه‌های مختلف که در خطابه بکار می‌رود چه  
موقع است که به صورت هنر درسی آید.

۱ - Chalcedon، در ساحل آسیای صغیر و کنار بسفرواقع است و بعدها مرکز  
یکی از ایالات روم شد. منظور از پهلوان خال کدون در اینجا تراسوماخوس  
است. Thrasymachus.

فدروس - تأثیر آنها در اجتماعات زیاد است .

سقراط - ممکنست چنین باشد اما میل دارم بدانم که نظر توهم راجع به اصل سخنوری همانست که نظر من یا چیز دیگری است ؟ به نظر من در کار آنها نواقص بسیار هست .

فدروس - مثالی بیاور .

سقراط - بسیار خوب ، فرض کن کسی پیش دوست تو اِرو کسی ماخوس<sup>۱</sup> یا پدر او اکومئوس<sup>۲</sup> بیاید و بگوید « من از خواص داروهای سرد و گرم آگاهم و می دانم چگونه ایجاد استفراغ کنم یا مسهل چگونه بدهم و از این قبیل و چون این دانش را دارم ادعا می کنم که پزشک هستم و می توانم با آموختن این دانش به دیگران معلم پزشکی شوم . » تصور می کنی به او چه جواب بگویند .

فدروس - مسلم است از او می پرسند « آیا می دانی این داروها را به که باید داد و کی باید داد و چه اندازه باید داد ؟ »  
سقراط - و فرض کنیم او جواب دهد « از این مطالب آگاه نیستم ولی وقتی آنچه می دانم به دیگری آموختم او خود میدانند چه بکند . »

فدروس - پیداست که به او خواهند گفت عقل خود را از دست داده است چه با خواندن یک یا دو کتاب یا دیدن چند نسخهٔ پزشک خود را پزشک فرض کرده است و حال آنکه واقعاً از علم پزشکی اطلاعی ندارد .

**سقراط** - و فرض کن کسی نزد سوفوکلس<sup>۱</sup> یا اوریپیدس<sup>۲</sup> بیاید و بگوید می تواند راجع به موضوع کوچکی خطابۀ درازی بخواند و می تواند از عهدۀ سخنرانی کوتاهی در بارۀ موضوع بزرگی برآید و نیز می تواند نطقی کند که غم انگیز باشد و نطق دیگری که دهشت زا باشد و بهمین ترتیب نطقهای بسیار دیگر با خواص مختلف ایراد می تواند کرد و چون می تواند این حرفه را به دیگران بیاموزد پس او استاد تراژدی است .

**فدروس** - ولی اگر این مرد نداند که تراژدی عبارت از تنظیم این عنصرهای منفرد است به نوعی که با هم و با کل موضوع هماهنگ باشند ، او را ریشخند خواهند کرد .

**سقراط** - اما خیال نمی کنم با او به درستی سخن گویند و دلش را بشکنند . آیا تصور نمی کنی با او همان معامله را کنند که استاد موسیقی می کند با آنکس که دو پرده از زیر و بم را آموخته و با این سرمایه کم خود را استاد موسیقی می خواند ؟ اگر استاد موسیقی به چنین نادانی برخورد کند به او نخواهد گفت : ای ابله دیوانه شده ای ! اما چنانکه عادت استادان موسیقی است با لحنی نرم و آرام به او خواهد گفت : ای رفیق آن کسی که بخواهد استاد هماهنگی<sup>۳</sup> شود البته باید آنچه را تومی دانی

۱ - Sophocles ، دومین شاعر بزرگ یونان که در قرن پنجم پیش از میلاد می زیست و استاد تراژدی بود . ۲ - Euripides ، سومین شاعر بزرگ یونان و استاد تراژدی که آثار بسیار از او بجا مانده است و او در قرن پنجم پیش از میلاد بود . ۳ - این کلمه برای اصطلاح فنی Harmonie بکار برده شده است .



بداند اما اگر نیش از تو چیزی نداند ، از موسیقی خبری ندارد  
تو مقدماتی را می دانی که البته لازم است ولی همه فن هماهنگی  
این نیست .

۳۶۹

فدروس - راست است .

سقراط - آیا سوفوکلس هم به مدعی استادی در فن تراژدی  
نمی گوید : این تراژدی نیست اما مقدمه تراژدی است و آیا  
اکومنوس هم نظیر همین جواب را به آنکه مدعی فن پزشکی  
است نخواهد داد ؟

فدروس - کاملاً درست است .

سقراط - حالا ادرستوس<sup>۱</sup> شیرین زبان و پریکلس<sup>۲</sup> آرا در  
نظر بگیر ، آیا راجع به ابداعاتی که مورد بحث ماست از قبیل  
« سبک موجز » و « سبک آتشیلی » و سایر اسامی دشواری که با آن  
سر و کار داشتیم چه خواهند گفت . به جای اینکه به مخترعین  
این بدایع خشم بگیرند و با آنها درشتی کنند با خردمندی و آرامی  
به آن گروه ایراد خواهند گرفت و به ما خواهند گفت : ای فدروس  
و ای سقراط کمی بردباری نشان دهید نباید به کسانی که به سبب  
ندانستن روش تفکر درست به حقیقت فن سخنوری پی نبرده اند  
چنین خشم بگیرید . آری این بیچارگان از فن خود مقدمه ای

۱ - Adrastus ، شاه افسانه ای Algos - ۲ - Pricles ، سیاستمدار و فرمانروای  
یونان در قرن پنجم پیش از میلاد که به خردمندی و خرد دوستی معروف بود  
و علم و هنر یونان در عصر او به اوج ترقی رسید .

آموخته اند و پنداشته اند همه هنر سخنوری اینست و آنها استاد فن سخنوریند ولی بی خبرند که این شیوه‌های سخن را کی و کجا باید به کار برد و چگونه باید با همه سخن ربط داد و معتقدند که شاگردانشان خود این نکات را فرا خواهند گرفت .

**فدروس -** ای سقراط راست می گوئی . فن سخنوری چنانکه این گروه می آموزند و چنانکه در کتابهایشان آورده اند همه آنست که تو گفتی . اما هنوز من مشتاقم بدانم هنر واقعی سخنوری را چگونه و کجا می شود آموخت .

**سقراط -** کمالی که سخنور ماهر دو فن خود دارد مثل کمال در هر فن دیگری تا حدی فطری است اما آموختن هم به آن کمک می کند اگر تو استعداد داشته باشی و به این استعداد علم و تجربه را هم بیفزائی سخنور کاملی می شوی . ولی اگر در استعدادت کمبودی باشد یا در آموختن کاهنی کنی به همان اندازه در فن خود ناقص خواهی ماند .

اما هنر سخنوری ، اگر چنین هنری وجود داشته باشد ، از آن قبیل نیست که لوسیاس و تراسوماخوس پنداشته اند .

**فدروس -** پس چگونه است ؟

**سقراط -** به نظر من پریکلس از همه سخنوران به کمال نزدیکتر بود .

**فدروس -** چرا ؟

**سقراط -** اساس همه هنرها گذشته از آگاهی از موضوع

ویژه هر هنری، شناختن و اندیشه کردن در حقایق کلی طبیعت است و فکر بزرگ و بیان بلند پایه از اینجا برمی خیزد. پریکلِس هم استعداد فراوان داشت و هم از انکساغورس<sup>۱</sup> که با او دوستی داشت معرفت آموخت. به این ترتیب حکمت آموخت و فرا ۲۷۰ گرفت که خرد چیست و مخالف خرد کدامست و می دانیم که انکساغورس در حقائق کلی طبیعت اندیشه می کرد. پریکلِس معرفتی را که چنین آموخته بود در سخنوری بکار برد و به آن پایه رسید.

**فدروس - توضیح بده که این چگونه بود.**

**سقراط - اصول سخنوری مثل اصول علم پزشکی است.**

**فدروس - چطور؟**

**سقراط - چون در هر دوی این فنون اول باید از تجزیه و تحلیل طبیعت آغاز کرد. در علم پزشکی از طبیعت تن و در علم سخنوری از طبیعت نفس بحث می شود. آنگاه به جای اینکه به عادت و تجربه قانع شویم باید پیش برویم و از این اصول علمی که آموخته ایم برای برگرداندن نندرستی به تن استفاده کنیم. در فن بلاغت اصولی را که آموخته ایم بکار می بریم تا به مدد سخن دیگران را به کسب فضیلت و پرهیزکاری ترغیب کنیم.**

**فدروس - مینماید که حق یا تست.**

**سقراط - اما آیا می پنداری که می توانیم به حقیقت نفس**

۱. Anaxagoras، از حکمای معروف یونان پیش از دوره سقراط.

بی‌بریم بدون آنکه به حقیقت عالم بطور کلی معرفت پیدا کنیم؟  
**فدروس** - اگر گفته بقرات را، که از اسکله پیاده الهام  
 داشت، بپذیریم حتی تن را هم بدون معرفتی که گفتی نمی‌توان  
 بدرست شناخت.

**سقراط** - ای دوست حق با اوست. با وجود این ما نباید  
 این گفته را صرفاً به علت اینکه از دهان بقرات بیرون آمده است  
 بپذیریم. بیا خودمان درست نگاه کنیم و ببینیم دلیلی هست که  
 این گفته درست است یا نه؟  
**فدروس** - با تو موافقم.

**سقراط** - پس بیا ببینیم عقل و بقرات راجع به طبیعت چه می  
 گویند. در تحقیق از طبیعت به نظر من راهی که از آن باید رفت  
 اینست: وقتی راجع به خبری می‌خواهیم کسب معرفت کنیم تا  
 این معرفت را پس از آن به دیگران بیاموزیم، نخست باید پرسیم  
 آیا آن چیز مجرد است یا مرکب. اگر مجرد است باید تحقیق  
 کنیم و ببینیم در چیزهای دیگر چه اثری می‌کند و یا از آنها  
 چه تأثیری می‌پذیرد. اما اگر آن چیز مرکب است قبلاً باید  
 ببینیم از چه چیزهایی ترکیب شده است و راجع به هر یک از  
 عناصری که در آنست بهمان‌قسم تحقیق کنیم که چه اثری دارند  
 و چه تأثیری می‌پذیرند. باید به این ترتیب به تحقیق ادامه  
 دهیم تا شناسائی واقعی به حال آن چیزها پیدا کنیم.

۱ - Hyppocrates، پزشک بزرگ یونانی که پدر علم پزشکی به‌شمار است.

۲ - Asclepiad، خدای پزشکی.

**فدروس - منهم با تو در آنچه گفتی موافقم .**

**سقراط -** روش تحقیقی که بدون این قبیل تجزیه و تحلیل پیش رو دمانند کوریست که بادت مالیدن باطراف خود میخواهد راهی بیابد . اما آنکه اهل هنر است نباید به کوران و کران مانند باشد . سخنور بلیغی که خرد رهنمای اوست باید از حقیقت چیزی که از آن بحث میکند معرفت داشته باشد و آن چیز نفس آدمیست .

**فدروس - البته .**

**سقراط -** هدف همه کوشش های سخنور نفس آدمیست

زیرا در نفس آدمیست که میخواهد ایمان و اعتقاد بوجود آورد . ۳۷۱

**فدروس - آری .**

**سقراط -** پس روشن است که ترا سوماخوس و هر کس دیگر که ادعای هنرمندی در فن سخنوری دارد باید بتواند حقیقت نفس آدمی را بدقت تشریح کند تا ببینیم آیا نفس عنصریست مجرد یا اینکه مثل تن از عناصر مختلف مرکب است . آری نشان دادن حقیقت نفس هم این است .

**فدروس - درست است .**

**سقراط -** و قدم دوم آنست که نشان دهد نفس چه اثرهایی

دارد و چه تأثیراتی میپذیرد .

**فدروس -** راست است .

**سقراط -** آنگاه چون سخنور نفس آدمی را تجزیه و تحلیل

کرد و بهمه تقسیمات آن پی برد قدم سوم آنست که در علل تحقیق کند و رابطه آنها را با یکدیگر بسنجد و ببیند نفس چه کسانی از چه نوع سخنان اثر میپذیرد و در نتیجه پیر و اعتقادات سخنگو میشود و نفس چه دسته کسان غیر از اینست و کدام طرز سخنگویی و استدلال در نفس آن دسته مؤثر واقع میشود و علت چیست. **فدروس** - آری ، بهترین راه همین است که نشان دادی. **سقراط** - همه جزئیات را نمیتوانم تشریح کنم اما تا آنجا که از عهده برآیم میتوانم بگویم بطور کلی راه درستی که بر طبق قوانین هنر باشد کدامست.

**فدروس** - بگو تا بشنوم .

**سقراط** - چون نیروی سخن در آنست که نفس آدمی را رهنمائی کند ، آنکس که میخواهد سخنور شود باید صورتهای گوناگون نفس را درست بشناسد . نفس صورتهای مختلف دارد و باین سبب است که آدبمیان انواع مختلف دارند . وقتی سخنور شناسائی کامل باحوال مختلف نفس پیدا کرد ، باید انواع سخن را در نظر بگیرد و خواص هر یک از آنها را بیان کند .

مثلاً باید ببیند که این دسته کسان را با این نوع سخن میتوان به این نوع کار برانگیخت و دسته دیگر را با فلان نوع سخن بفلان کار . وقتی به این نکات آشنائی حاصل کرد باید در بکار بردن آنها مهارت و تمرین کند تا همیشه برای روبرو شدن با اوضاع مختلفی که ممکنست پیش آید آماده باشد . وقتی

درست دریابد که وسیله لازم برای تغییر دادن عقیده اشخاص مختلف چیست و وقتی کسانرا بدرستی بشناسد، چون به کسی برسد باخود میگوید: « این فلان مرد است و طبیعت او فلانست برای تأثیر در دل او باید به فلان نوع سخن گفت و فلان نوع دلیل را بفلان نوع بیان کرد. » وقتی سخنگو در این شیوه ماهر ۲۷۲ شود، ( و نباید فراموش کرد که باید موقع شناس هم باشد و بداند سخن را چه موقع باید شروع کرد و کجا درنگ باید کرد و وقت مناسب برای بکار بردن سبک موجز یا سبک هیجان‌انگیز و یا سبک حزن آور و سایر اقسام سخن که آموخته است کدام است) آنگاه میتوان گفت که هنرمند و هنرمند آزموده‌ای شده است. اما کسی از عهده آنچه گفتیم بر نیاید، خواه کارش سخنوری باشد یا نویسندگی یا معلمی، تمایل ما این است که اعتقادی بدو نداشته باشیم هر چند خود ادعا کند قواعد سخنوری را میداند. خوب، حالا وقت آن رسیده است که دانشمندی<sup>۱</sup> که پیرو او هستیم از ما بپرسد: « ای فدروس و ای سقراط آیا آنچه در خصوص فن سخنوری گفتیم با من موافقید؟ اگر موافق نیستید آیا میتوانید سخنوری را بنوع دیگری تعریف کنید؟ »

۱ - منظور سقراط معلم کامل هنر سخنوریست که خود سخنان او را نقل میکند و این شیوه معمول سقراط است نه پیوسته خود را بنادانی میزند و می‌گوید آنچه میداند از دیگران آموخته است و از خود او نیست چنانکه در رساله مهمانی هم گفتار معروف خود را بزبان ناشناسی نسبت می‌دهد. رجوع شود بر رساله مهمانی در « پنج رساله افلاطون » ترجمه همین مترجم.

**فدروس** - من تردید دارم که برای آموختن هنر سخنجوری واقعی راهی جز این باشد اما این راه هم سخت دشوار بنظر میرسد .  
**سقراط** - راست است ، بنابراین لازمست بآنچه گفته‌ایم نظر دیگری بیندازیم و ببینیم آیا ممکن است راه کوتاهتری برای رسیدن بهمان منظور بیایم یا نه ، زیرا اگر یافتن راه کوتاهتر میسر باشد رفتن از راه دراز جایز نیست . کاش میتوانستی بکوشی تا بخاطر آوری از لوسایاس یاد دیگران در این باره چیزی شنیده‌ای که ما را بکار آید یا نه .

**فدروس** - اگر کوشیدن فایده داشته باشد خواهم کوشید اما بیهوده است و چیزی بیادم نیست .  
**سقراط** - پس من بتو چیزی میگویم که از یکی از طالبان فن شنیده‌ام .

**فدروس** - آری بگو .

**سقراط** - مگر نه اینست که مثل معروف می گوید : باید به گریه هم حق داد از خود دفاع کند .  
**فدروس** - راست است ، پس از دفاع او هر چه می‌دانی بگو .

**سقراط** - بسیار خوب ، این دسته معتقدند که نباید کار را چنین دشوار گرفت و لزومی ندارد دنبال اصول غائی و قطعی برویم و راه خود را دراز و دشوار کنیم . وقتی مسأله مربوط به عدالت یا نیکی است و یا کسان عادل و نیک و یا مسأله مربوط



به کسانیست که بمقتضای طبیعت یا عادت عادل و نیکند ، لزومی ندارد سخنور ماهر بحقیقت توجهی داشته باشد .

مگر ندیده‌ای کسانی که در داد گاهها هستند ابداً پای بند آن نیستند که حقیقت را بگویند بلکه تنها منظورشان آنست که سخانشان مورد قبول عام افتد . این دسته حتی می گویند اگر حقائق مردم پسند بنظر نیامدند باید از گفتن آنها خودداری کرد و آنچه را که ظاهرش قابل قبول است به میان آورد . سخنور باید دنبال آن باشد که سخنش مقبول خاطر و مرغوب طبع مردمان باشد و تنها چیزی که برای استاد سخنوری لازمست توجه به همین نکته است .

**فدروس** - راست است ، معلمان سخنوری چنین می گویند . اما یادم هست که ماهم از این مطلب ذکر کردیم . برای آنها این نکته اهمیت شایان دارد .

**سقراط** - می دانم که تو با عقاید تیسسیاس خوب آشنائی . میخواهم راجع به او چیزی از تو پرسم . آیا منظور او از مردم پسندی چیزیست که انبوه مردمان آنرا قبول کرده اند .

**فدروس** - البته همین است .

**سقراط** - واقعاً کشف بزرگ او و سر هنر سخنوری همین است ! می نویسد : فرض کنیم مرد نحیف ولی دلاوری به مرد تنومند ولی بزدلی حمله کند و قبای او یا چیز دیگرش را به غارت برد و او را به داد گاه بیاورند . تیسسیاس می گوید

هر دو طرف باید به این نحو دروغ بگویند: مرد بزدل باید بگوید که عده‌ای به او حمله برده‌اند و دیگری باید بکوشد تا ثابت کند خودش تنها بوده است و چنین آغاز کلام کند که مرد ضعیفی مثل من چگونه می‌تواند به مرد قوی هیکلی مثل تو تعرض کند. شاکمی البته نباید به جن و کم دلی خود اذعان کند و ناچار باید دروغی اختراع کند و طرف او باید در رد آن دروغ بکوشد. حیل‌های دیگری هم هست که در این حرفه بکار می‌رود. ای فدروس آیا آنچه گفتم صحیح نیست؟

**فدروس** - آری درست است.

**سقراط** - چشم مار و شن، سی‌بینم تیسپاس یا دانشمند دیگری مثل او که نمیدانم از کدام سرزمین است، واقعاً شاهکاری پدید آورده‌اند و هنری را که لابد در حقه‌ای پنهان بوده است کشف کرده‌اند. آیا صلاح می‌دانی چند کلمه‌ای در جواب آنها بگوئیم؟

**فدروس** - چه بگوئیم؟

**سقراط** - چنین بگوئیم که قبل از برخوردن به او ما می‌گفتیم که احتمالاً ما که مورد بحث اوست به این علت مورد قبول عام است که به حقیقت شباهتی دارد. اگر در خصوص هنر سخنوری چیز دیگری دارد که می‌خواهد بگوید به او گوش می‌دهیم اما اگر چیز دیگری ندارد به آنچه خودمان گفته‌ایم

بس می‌کنیم و آن این بود که سخنور باید به روح شنوندگان آشنائی کامل داشته باشد و باید چیزها را طبقه‌بندی کند و هر طبقه را در زیر یک عنوان کلی در آورد و الا سخنور ماهری نخواهد بود. البته این مهارت را تنها با تحمل مشقت زیاد کسب توان کرد اما نیکمرد باید این رنج و تلخی را بر خود هموار کند نه تنها به این منظور که در مقابل مردمان سخن پسنندیده گوید بلکه نیز بدان نیت که آنچه می‌گوید مقبول پیشگاه خداوند افتد چه نیکمرد همیشه رضای خدا را پیش خاطر خود می‌دارد. خردمندان داناتر از ما گفته‌اند مرد خردمند نباید در آنچه می‌گوید جلب خاطر خدمتگاران دیگر را منظور داشته باشد (یادست کم بگوئیم نباید تنها منظور او این باشد) بلکه باید منظور او جلب خشنودی خاطر خداوندان بزرگ و ارجمند باشد. پس ای تیسپاس<sup>۱</sup> اگر این راه در نظرت دراز و پرنج می‌نماید عجب نکن. برای رسیدن به هدف ارجمند و عالیقدر آسان می‌توان راه دراز در پیش گرفت ولی نه برای رسیدن به هدفی مانند آنکه تو داری، اما ۲۷۴ سخن ما همه این است که وقتی در راه رسیدن بمنظوری ارجمند قدم زنی خواهسته‌های کوچکتر خود به خود برآورده می‌شوند<sup>۱</sup>.

**فدروس** - ای سقراط آنچه گفتی ستایش کردنیست اگر بکار بستنش ممکن باشد.

۱ - بقول نویسنده کلیله و دمنه: «منظور کشاورز بلسا آوردن دانه است که قوت اوست و گاه که علف ستور است خود به تبیح حاصل آید.» (باب برزویه طیب) - م.

**سقراط** - اگر قصد و نیت تو شریف باشد حتی اگر در راه منظور دچار شکست شوی ، شرافت بهره تو خواهد بود .  
**فدروس** - راست است .

**سقراط** - می‌نماید که راجع به سخنوری و اینکه در کجا هنر است و کجا هنرنیست به قدر کافی سخن گفته‌ایم .  
**فدروس** - آری .

**سقراط** - اما راجع به اینکه نویسندگی هنر ارجمند است و در چه حالی ارجمند است و در چه حالی نیست چیزی نگفته‌ایم .  
**فدروس** - راست است .

**سقراط** - آیا می‌دانی که در سخنوری برای جلب مهر خدایان چه باید کرد ؟

**فدروس** - من که نمی‌دانم ، تو چطور ؟  
**سقراط** - روایتی از پیشینیان در این باره شنیده‌ام که اگر ما خود میتوانیم راست یا دروغ بودن آنرا معلوم کنیم نیازی نداریم به عقیده دیگران در خصوص آن اعتنائی کنیم .

**فدروس** - بگو ببینم چه شنیده‌ای ؟

**سقراط** - در شهر نوکراتیس<sup>۱</sup> در یکی از شهرهای مصر خدائی دیرین و نامدار بود که توت<sup>۲</sup> خوانده می‌شد و مرغ

۱ - Naucratis ۲ - Theuth همان Thoth خدای مصریانست که معتقد بودند فن نوشتن و علوم و قوانین از اختراعات اوست . اما قصه راجع به این خدا بنظر میرسد اختراع خود افلاطون باشد .

لک لک نشانهٔ این خدا بود. آفرینش هنرهای بسیاری از قبیل حساب و هندسه و ستاره شناسی را به این خدا نسبت می‌دادند و معتقد بودند که بازی نرد و طاس هم از اختراعات اوست. اما اختراع بزرگ او فن نوشتن بود. در آن زمان تاموس<sup>۱</sup> پادشاه کشور مصر بود و او در شهری زندگی می‌کرد که آنرا یونانیان تبس خوانده‌اند و اهل آن شهر خدای خود را هامان<sup>۲</sup> می‌خواندند روزی توت پیش تاموس آمد و هنرهای را که آورده بود بر او عرضه کرد و گفت می‌خواهد مصریان دیگر نیز از هنرهای او بهره‌ور شوند. تاموس به این هنرها نظر کرد بعضی را پسندید و ستود و بعضی را نپسندید. اگر بخواهم همهٔ آنچه را تاموس به توت در ستایش یا نکوهش هنرهای او گفت برایت نقل کنم سخن دراز خواهد شد. همیتقدر می‌گویم وقتی به هنر نوشتن رسیدند توت به تاموس گفت: ای پادشاه این است هنری که مصریان را خردمندتر خواهد ساخت و به حافظهٔ آنان کمک خواهد کرد. این هنر برای بهبود حافظه و هم برای پرورش عقل بسیار سودمند است.

تاموس به او جواب داد: ای توت، ای استاد هنرها و فنون، بدان آنکس که هنری را اختراع کرده است نمی‌تواند درست در سودمندی آن برای دیگران داورى کند. تو خود ۲۴۵

هنر نویسندگی را ساخته‌ای و نسبت بدان نوعی محبت پدرانه

داری و درست نمی‌توانی از سود یا زیان آن چیزی بگوئی. هنر توفراوشی را برجان مردمان مستولی می‌کند چه وقتی مردمان به آنچه نوشته‌اند پشت گرم شوند، یادویر خود را به کار نخواهند برد و جانشان دچار فراموشکاری خواهد گردید. پس آنچه تو آورده‌ای سودش برای کسانیست که حافظه ناقص دارند روش تربیتی که تو آورده‌ای مردم را خردمند نمی‌کند بلکه مدعی خردمندی می‌کند. به کمک هنر تو ممکنست کسب اطلاعاتی کنند ولی آنچه کسب می‌کنند به قدرت فهم و ادراک و قضاوتشان سودی نمی‌رساند. از پرگوئی مردم را به ستوه خواهند آورد و ادعای کمال خواهند کرد ولی درحقیقت از کمال بی بهره خواهند ماند.

**فدروس -** ای سقراط عجب به آسانی راجع به کشور مصر یا هر کشوری که بخواهی می‌توانی قصه اختراع کنی!

**سقراط -** معروف است که در روز گاران پیش کاهنان معبد دودنا<sup>۱</sup> اعتقاد داشتند اول موجودی که از خدا الهام یافت و پیام او را به آدمیان ابلاغ کرد درخت بلوط بود. آری در آن روز گاران مردم ذهنی ساده داشتند و فهم و کمال جوانانی مثل تو را فاقد بودند و می‌پنداشتند حرف حق اگر از درخت بلوط یا از سنگ هم شنیده شود باید شنید. اما می‌بینم تو توجهی به این نداری که ببینی آنچه می‌شنوی درست است یا نیست بلکه توجهت

به اینست که بینی گوینده سخن کیست و قصه از کدام کشور است !

**فدروس -** انصاف می دهم که حق داری مرا نکوهش کنی . واقعتش را بخواهی اعتقاد من اینست که شاه تبس در آنچه راجع به نویسندگی گفت حق داشت .

**مقراط -** پس نتیجه سخن ما این شد که خطاست اگر کسی تصور کند هنر را به کمک نویسندگی میتوان بجا گذاشت یا اینکه آنچه نوشته شده مسلماً درست و دقیق است . نوشته فقط می تواند به دانشی که شخص سابقاً کسب کرده و در نفس خود را سخ نموده است کمکی کند و جز این هر چه تصور شود خطاست .

**فدروس -** آری مسلماً همین است .

**مقراط -** به نظر من نویسندگی به نقاشی شبیه است و نواقص آنرا هم داراست . نقش نقاش به موجود جاندار شبیه است ولی اگر از او سؤالی بکنی در جواب تو خاموش می ماند . به کتاب هم همین ایراد را می توان گرفت . به نظر می رسد کتاب هوش و فهم دارد ولی اگر راجع به آنچه در او نوشته اند توضیحی از او بخواهی جوابی نمی شنوی . وقتی کتابی نوشته شد به هر طرف پراکنده می شود و به دست آشنا و بیگانه می افتد و نمی داند به که جواب دهد و به که جواب ندهد . اگر با کتاب بد رفتاری شود نه پدر و مادری دارد که از او دفاع کنند و نه خود می تواند به دفاع خویش برخیزد .

**فدروس** - آری، این هم درست است .

**سقراط** - آیا در این خاندان پسر دیگری نیست که برومند و نیرومند تر باشد؟ منظورم این است آیا نوع دیگری از سخن نیست که از همه این ها برترست ؟

**فدروس** - منظورت کدام نوع است ؟

۲۲۶

**سقراط** - منظورم سخن خردمندان است که در جان سخنور جا دارد، می تواند به دفاع از خود برخیزد و می داند کجا باید جلوه کند و کجا باید خاموش بماند .

**فدروس** - منظورت سخن جاندار است که از خردمندی بهره ور باشد و سخن نوشته سایه کمرنگی از آن بیش نیست .

**سقراط** - آری منظورم همانست . حال اجازه بده از تو سؤالی بپرسم : آیا کشاورزی که از شعور بی بهره نباشد ممکنست در اوج تابستان در باغ ادنیس<sup>۱</sup> بذر مرغوبی بکارد به این امید که پس از هشت روز بروید و برومند شود و میوه دهد؟ اگر چنین کند پیداست یا قصدش شوخی و تفریح بوده و یا اینکار را برای مراعات مراسم یاد بود کرده است<sup>۲</sup> . اما اگر منظورش مزاح نباشد و به جد بخواهد کشاورزی کنندگانه را با مواظبت بسیار در زمین

۱ - Adonis ۲ - در افسانه های یونان آمده است که افرودیت خدای عشق، عاشق ادنیس Adonis بود و وقتی ادنیس در جنگ با گراز کشته شد از خون او گلها و لاله ها روئید روزمرگ ادنیس بیاد بود در باغی بنام او در اطراف تصویر او گل می گذاشتند و این گلها زود پژمرده می شدند اشاره افلاطون به باغ ادنیس و مراسم یاد بود از این بابت است .



مناسبتی می‌کارد و خردمند خواهد بود اگر هشت ماه بعد موفق شود محصول خود را درو کند .

**فدروس - آری، ای سقراط،** اگر به جد بخواهد دانه بکارد همین کار را خواهد کرد مگر قصدش آن باشد که تو گفتی .

**سقراط -** و آیا می‌توان پذیرفت آنکس که حقیقت دارد و نیکی و شرافت رامی‌شناسد دانش او کمتر از دانش یک کشاورز راجع به کاشتن دانه است ؟

**فدروس -** البته نه .

**سقراط -** پس چنین کسی افکار خود را به کمک قلم و مرکب « برآب » نقش نمی‌کند و کلماتی را که نه سخن می‌توانند گفت و نه چیزی به دیگران می‌توانند آموخت ، بیهوده نمی‌کارد .

**فدروس -** البته نه .

**سقراط -** البته چنین نخواهد کرد . اگر در باغ نویسندگی چیزی بکارد تنها بخاطر تفریح و تفرج است و یا به این منظور که هنگام پیری به حافظه او کمکی باشد یا دیگران را از افکاری که او داشته است آگاه کند، خوشش می‌آید که ببیند نهالهائی ۲۷۷ که کاشته شروع به روئیدن کنند . دیگران تفریحات دیگر برمی‌گزینند و با سیگساری و مجالس بزم خود را سرگرم می‌کنند و حال آنکه تفریح او نویسندگیست .

**فدروس -** آری و این البته از تفریحات دیگران بهتر است .

**سقراط -** حالا که در این مطلب با هم موافق شدیم برگردیم

به موضوع اصلی .

## فدروس - کدام موضوع ؟

سقراط - منظورم مسأله ایست که با آن شروع کردیم و ما را به اینجا کشانیده است . ما با انتقاد از لوسیاس و سخنوری او شروع کردیم و خواستیم ببینیم فرق میان سخنی که با هنرمندی گفته شده و سخنی که از هنری بهره است کدام است و خیال می کنم موفق شدیم اثر هنری را از آنچه بی بهره از هنر است جدا کنیم .

فدروس - آری چنین کردیم ولی کاش می توانستی اصول آنچه را گفته ای یکبار دیگر بگوئی .

سقراط - کسی که بخواهد بدیگران چیزی بیاموزد یاد ر خاطر آنان ایمان و اعتقادی ایجاد کند وقتی می تواند گفتار خود را بصورت هنر درآورد که حقیقت چیزی را که از آن بحث میکند بدرستی بشناسد و به تقسیمات و اجزای آن آگاه باشد و بتواند هر یک را تعریف کند و پس از تعریف بتواند آنها را تقسیم کند تا به حدی که دیگر تقسیم ممکن نباشد . و نیز چنین کسی باید از حقیقت نفس آدمی نیز آگاه باشد و بداند چه نوع کلامی با چه خاطری سازگار است . و باید سخن خود را چنان ترتیب دهد که برای آنان که خاطری ساده دارند سخن ساده گوید و برای آنان که ذهنی وسیع و پرتنوع دارند بانواع و اقسام و در پرده های گوناگون سخن گوید .

فدروس - آری نظر ما این بود .

**سقراط -** و نیز یاد کردیم که در چه وضعی نوشتن یا گفتن سخن مناسب است یا مناسب نیست و روشن شد که ...

**فدروس -** چه چیزی روشن شد ؟

**سقراط -** گفتیم لوسیاس یا دیگری خواه از مردم عوام باشد یا از سیاستمداران هر گاه مصنف رساله سیاسی شود یعنی طرح قانونی پیشنهاد کند و چنین پندارد که آنچه آورده است روشن و صریح و قطعیت نوشته او موجب رسوائی او خواهد شد زیرا چون از حقیقت داد و بیداد و نیک و بد بی خبرست، خواب را از حقیقت فرق نمیتواند گذاشت و کارش جز مایه بی آبرویی نیست هر چند عوام مردمان زبان به ستایش او بکشایند.

**فدروس -** البته چنین است

**سقراط -** اما مرد کامل ، که تو و من ای فدروس باید آرزو داشته باشیم مانند او شویم ، کسیست که میداند در نوشته ها در هر موضوع که باشد چیزهای بسیاری هست که باید بانها اعتنائی نکرد و آگاهست که هنوز گفتاری که قابل تأمل و تفکر باشد به شعر و نثر نوشته نشده. اما گفتارهایی هم که دهان بدهان بما رسیده اند اگر منظورشان نه آن باشد که نیک را از بد تشخیص دهند و به تربیت مردمان کمک کنند و صرفاً در پی آن باشند که مانند اشعار راویان در ما ایجاد اعتقاد کنند ، از نوشته ها بهتر نیستند . آری مرد کامل میداند که

بهرترین نوشته ها تنها نوعی یادآور است برای کسانی که میدانند  
 و مرد کامل آگاه است که کمال هنرمندی تنها در آنست که  
 اصول داد و نیکی و شرافت با زبان بدیگران آموخته شود و بر ۲۷۸  
 دل آنان نقش گردد. این تنهانوع سخنوری واقعیت و سخنی که  
 چنین گفته شده باشد فرزند جان است و گرمی است. به  
 این علت بفرزند شبیه است که از سینه سخنگو زاده است و  
 برادران و خواهران او آنست که توسط او در دل دیگران به جود  
 میآید. مرد کامل توجهش تنها باین نوع سخن است و بنوع  
 دیگر نیست. آری، ای فدروس من و تو باید دعا کنیم که  
 مثل این مرد کامل شویم.

**فدروس - آری، آرزو و نیاز من هم این است.**

**سقراط -** دیگر نمایش به پایان رسیده است و باندازه کافی  
 از سخنوری گفت و گو کرده ایم. برو به لوسیاس بگو که ما به  
 سرچشمه پریها و بخلوتگاه ایشان بار یافته ایم و آنها توسط ما  
 پیغامی فرستاده اند که به لوسیاس و خطیبان دیگر وبه هومر و  
 شاعران دیگر و بهمه کسانی که گفتار های سیاسی مینویسند  
 و نامش را قانون میگذارند، برسانیم. پیغام این است که گفته  
 ایشان باید مبتنی بر شناسائی حقیقت باشد تا چون پای آزمایش  
 پیش آید سخن ایشان بتواند از خود دفاع کند. اگر چنین کنند

۱ - Philoſophe فرانسوی یا Philoſopher انگلیسی هر چند معمولاً به لفظ حکیم قابل  
 ترجمه است در اینجا منظور معنی لغوی کلمه است که همان دانش درست باشد.

نه تنها شاعر و سخنور و قانون گذار خوب خواهند بود بلکه مقامی بس ارجمندتر و برتر از این خواهند داشت.

**فدروس -** چه نامی بآنها خواهی داد؟

**سقراط -** اگر آنها را خردمند بگوئیم شاید مبالغه باشد چه این نام ویژه خداوند است ولی میتوان آنها را جویندگان خرد یا دانش دوست نامید.

**فدروس -** نام بسیار مناسبی است.

**سقراط -** اما کسانی که هنر دیگری ندارند جز این که بنوشتن پیردازند و ساعاتهای بسیار صرفجا بجا کردن کلمات میکنند و تکه ای را از اینجا بر میدارند و بانجا می چسبانند ، این کسان را میتوان سازندگان خطابه ، شاعر و مصنف قانون خواند .

**فدروس -** آری .

**سقراط -** حالا برو و اینرا بر فیتت بگو .

**فدروس -** اما دوست دیگری هم دارم که نباید فراموشش

کنی .

**سقراط -** کدام دوست ؟

**فدروس -** ایسوکراتس زیبا . برای او چه پیغامی میفرستی؟

**سقراط -** ایسوکراتس هنوز جوانست ولی میتوان آینده

اورا پیش بینی کرد .

**فدروس -** در آینده او چه می بینی ؟

**سقراط -** آثار نبوغی در او می بینم که مقامش را بسیار از مقام لوسیاس بلندتر میکند. منش او در قالب بهتری ریخته شده است. عجب نخواهم داشت اگر با گذشت سال در سخنوری بر همه اقران برتری یابد و آنها در مقابل او چون کودکان جلوه کنند و شگفتی نخواهد بود اگر او باین اکتفا نکند و دنبال منظورهای عالی تر رود. چه در نفس او دانش دوستی می بینم این پیغامیست که خدایان این محل برای ایسوکراتس زیبا می فرستند و من خود این پیغام را به او خواهم رسانید. توهم آن پیغام دیگر را به لوسیاس برسان.

**فدروس -** بسیار خوب، چنین خواهم کرد. حالا دیگر گرما کم شده است بیا برویم.

**سقراط -** نمی خواهی به درگاه خدایان این مکان مناجاتی

کنیم ؟

**فدروس -** البته بجاست.

**سقراط -** ای پسر، خدای گرامی من، و ای خدایان دیگر که

در این مکان هستید، مرا آن نیرو دهید که زیبایی درون کسب کنم و برون را چنان کنید که با درون سازگار باشد. چنان کنید که جاه و مال را در خردمندی بینم و از سیم و زر جهان به من چندان دهید که پرهیزکاران را بدان نیاز است و بار آنرا توانند کشید.

ای فدروس آیا نیاز دیگری هم داریم ؟ این التماس مرا  
کافیست .

فدروس - برای من هم از درگاه خدایان همان را بخواه  
چه دوستان باید در آنچه دارند انباز هم باشند .  
سقراط - بیا برویم .

پایان





٢

رسالة نه تنومس

## مقدمه مترجم

### ۱

تاریخ دقیق تألیف رسالهٔ **ته اتوس**<sup>۱</sup>، مثل اغلب رسالات **افلاطون**، معین نیست. از لحاظ سبک نویسنده‌گی بین رسالهٔ **ته اتوس** و رسالات دورهٔ دوم و حتی دورهٔ اول **افلاطون** همانندی‌هایی می‌توان یافت. **سقراط** همان جویندهٔ خستگی ناپذیر حقیقت است، خود چیزی نمی‌داند ولی به دیگران کمک می‌کند تا کودک فکر را به سلامت بزنند و از اینرو کار او جز کار سامانیان نیست. در سبک بیان و قدرت ابتکار و تصور هم این رساله شبیه به بهترین آثار دورهٔ اول و دورهٔ دوم **افلاطون** است. اما از طرف دیگر موضوع بحث و ارتباطی که بین این رساله و رسالهٔ **سوفیست**<sup>۲</sup> هست موجب شده است که محققان آنرا با رسالهٔ **پارمنیدس**<sup>۳</sup> و **سوفیست** در یک دسته قرار دهند. و تألیف آنرا به آخر دورهٔ دوم نویسنده‌گی **افلاطون** یعنی دورهٔ پس از **سیاستنامه** (یا **جمهوریت**) و قبل از **قوانین** متعلق بدانند. موضوع این رساله مسألهٔ دانش یا شناساییست. دانش چیست و چگونه بوجود

۱ - Theaetetus ، به انگلیسی و Théétète به فرانسه ۲ - Sophist یا سوفسطائی

۳ - Parmenides ، که نویسندگان اسلامی برماتیدس نوشته‌اند .

می آید؟ آیا ذهن ما آنرا از راه ادراک حس از عالم خارج کسب می کند یا اینکه ذهن خود مستقلاً به دانش می رسد؟ و دانش مستغنی از ادراک چیست؟ این رساله داستان گفت و گوی سقراط با ته تتوس در این باب است. اقلیدس<sup>۱</sup> که شرح این مجلس را بر طوماری نوشته است، سالهای بعد طومار را برای رفیقش تروپ سیون<sup>۲</sup> می خواند.

## ۴

مهمترین اشخاص این رساله از سقراط گذشته ته تتوس است سقراط وقتی به ته تتوس بر می خورد هنوز ته تتوس بسیار جوان است ولی سقراط برای او آینده روشنی پیش بینی می کند.

ته تتوس را مورخان جزء ریاضی دانان یونان ذکر کرده اند و افلاطون در این رساله روشن می کند که ته تتوس شاگرد تئودوروس ریاضی دان اهل آتن است. تاریخ زندگی او به درست معلوم نیست ولی گویا در ۴۱۴ پیش از میلاد مسیح زاده است و در ۳۶۹ در گذشته. تئودوروس که در مجلس بحث سقراط با ته تتوس حاضر است از ریاضی دانان بنام عصر افلاطون است. طبق روایت افلاطون در آغاز شاگرد پروتاگوراس بود و دنبال سوفسطائیان را گرفت ولی بعداً فلسفه را رها کرد و به ریاضیات پرداخت. تئودوروس به بهانه پیری در بحثی که بین سقراط و ته تتوس در گرفته است کمتر شرکت می کند.

## ۴

داستان این رساله از این قرار است :

تروپ سیون که به شهر مگارا<sup>۳</sup> آمده است به رفیقش اقلیدس بر می خورد. اقلیدس می گوید رفته بود ته تتوس را ببیند که او را از میدان جنگ بیمار و مجروح برگردانده بودند و به شهر خود می بردند.

ترب سیون اظهار تأسف می‌کند از اینکه سردی مثل ته تتوس بمیرد. اقلیدس تصدیق می‌کند و می‌گوید سقراط روزی او را وقتی که هنوز جوان نوبالغی بوده دیده و با او گفت و گوی مفصلی کرده و برایش آینده درخشانی پیش بینی کرده بود. ترب سیون از اقلیدس نقل گفت و گورا می‌خواهد. اقلیدس آنرا از طوماری که در خانه دارد برای اقلیدس می‌خواند. مختصر آنچه او بر طومار نوشته است این است:

سقراط روزی به تئودوروس ریاضی‌دان برسی‌خورد و از او می‌پرسد از میان جوانان آتن و شاگردان او خردمندتر باهوش تر از همه کیست. تئودوروس شاگردش ته تتوس را نام می‌برد و می‌گوید از بسیاری جهات به خود سقراط شبیه است. آنگاه ته تتوس را که در آن نزدیکیست می‌خواند که بیاید و با سقراط سخن گوید. سقراط گفت و گوی با ته تتوس را آغاز می‌کند و از او می‌پرسد دانش چیست؟ در پاسخ سقراط ته تتوس اول شروع می‌کند به نام بردن اقسام دانشها. سقراط او را متوجه می‌کند که منظورش تعریف دانش بطور کلی است نه ذکر این و آن دانش ته تتوس منظور سقراط را می‌فهمد ولی می‌گوید نمیتواند جواب دهد و از نادانی خود رنج می‌برد. سقراط او را متوجه می‌کند که از درد زایش رنج می‌برد زیرا کودک فکر باید از او زائیده شود و می‌گوید که خود او مانند مادرش کارش ماسائست. هر چند خود کودک کی ندارد می‌کوشد تا دیگران را در زادن فرزند یاری کند. به تشویق سقراط، ته تتوس مبادرت به جواب دادن می‌کند.

نخستین جواب او اینست که: دانش همان ادراک حسی است. سقراط می‌گوید این عقیده تونیست و از پروتاگوراس است پروتاگوراس در این خصوص گفته است « آدمی میزان همه چیز است » یعنی حقیقت چیزها برای کسان چنانست که به نظر آنها می‌آید و به ادراک

آنها می‌گنجد. اما نظر پروتاگوراس هم ریشه قدیمی تری دارد و با عقیده هر اکلیتوس مرتبط می‌شود. هر اکلیتوس معتقد بود که عالم چون رودی دائم در جریان است و دو آن بزرگ حال نیست و همه چیز در جنبش است و بنا بر این در خصوص هیچ چیزی نمی‌توانیم گفت « هست » بلکه باید بگوئیم « می‌شود » اعتقاد به « هستی » خطاست و اصل « شدن » است.

اما سقراط به عقیده پروتاگوراس و هر اکلیتوس ایرادهای مختلف می‌گیرد. مشکل می‌توان پذیرفت دانش همان ادراک حسی است زیرا ادراک حسی در کسان و حالات مختلف ایشان اختلاف می‌پذیرد. مثلاً می‌به دهان مرد تندرست خوش مزه می‌آید و به دهان مرد بیمار بد مزه. ادراک حسی مرد بیدار با مردی که در خواب است اختلاف دارد و بنا بر این کداسیک از دونوع ادراک ماست که دانش می‌آورد؟ دیوانگان و کسانی که گرفتار مالیخولیا بند چیزهایی می‌بینند و حس می‌کنند که بکلی از حس و تفکر مردی که چنین گرفتار نیست دور است. کدام یک از این دو حس اعتبار بیشتری دارند و چرا؟ از این گذشته اگر درست باشد که حقیقت برای هر کس همانست که به نظر او می‌آید، آنچه کودکان یا دیوانگان حس می‌کنند همانقدر اعتبار دارد که محسوسات بزرگترین دانشمندان. از همه اینها که بگذریم ممکن است کسی باشد که معتقد باشد پروتاگوراس خطا کرده و سخن به گزاف گفته است بنا بر آنکه هر کس میزان حقیقت است، این کس هم آنچه می‌پندارد درست است و اگر پندار او درست باشد سخن پروتاگوراس بر خطاست.

اما اگر گفته هر اکلیتوس را بپذیریم که ثبات و پا برجائی در جهان نیست و همه چیز در جنبش است و بی‌قراری، آنوقت نه تنها شناختن عالم بلکه سخن گفتن عادی هم غیر ممکن می‌شود چه راجع به هیچ چیز چیزی نمی‌توان گفت. تا بخواهی چیزی بگوئی، آن چیز چیز دیگر شده است مثلاً اگر بخواهی بگوئی « گل سرخ است »

تا کلمه گل از دهان تو بیرون آمده و حتی پیش از آن ، گل چیز دیگر شده و سرخی به رنگ دیگر تبدیل یافته است . فرض اساسی تفکر و سخن گفتن این است که ثباتی در چیزها هست و این مخالف عقیده **هراکلیتوس** است و طبق عقیده او هم سخن گفتن ناممکن است و هم شناخت چیزها .

از ایراد های اساسی دیگر که سقراط به عقیده « دانش همان ادراک حسی است » می گیرد این است که ما از چیزهائی آگاهیم که درک آنها ممکن نیست توسط حواس انجام گرفته باشد . مثلاً رنگ سفید را باحس بینائی و آواز را باحس شنوائی درک می کنیم که دو حس مختلفند ولی میدانیم که رنگ سفید غیر از آواز است . دانش به اینکه این دو محصول حس با هم اختلاف دارند از کجا می آید ؟ مسلماً از هیچ حسی نمی آید و در اثر فعالیت ذهن ما حاصل می شود . در اینجا **سقراط** به وجود حس مشترک اشاره می کند که بعد با **ارسطو** بتفصیل بیشتری بیان می کند . پس پیداست که ادراک حسی سرچشمه دانش نمی تواند بود چه ادراک حسی ناقص است و خطا کار و دانش از نقص و خطا برکنار است .

در ضمن این بحث **سقراط** مکرر به نادانی خود اشاره می کند و به **ته تتوس** می گوید با آنکه خود نادانست او را در راه دانش رهبری خواهد کرد چه حرفه او هم مثل حرفه مادرش مامائی است . نهایت اینکه مادرش زنان را کمک می کرد تا بچه بزیاند و او مردان را یاری می کند تا کودکان فکر و عقل را به سلامت به جهان آورند . این عبارت از عبارات معروف **سقراط** است .

**سقراط** باز **ته تتوس** را تشویق می کند که از طلب باز نه ایستد و بکوشد تا حقیقت دانش را بیان کند . تعریف دوم **ته تتوس** از دانش اینست که دانش گمان درست است . گمان یا اعتقاد وقتی حاصل می شود که ذهن حقیقت را با حس درک نمی کند ولی ناچار است در خصوص آن عقیده ای اتخاذ کند . از اینرو مثل اینست که در ذهن گفت و گوئی

با خود صورت می‌گیرد گمان یا اعتقاد نتیجه ایست که ذهن از این گفت و گو می‌گیرد و آنرا می‌پذیرد.

**سقراط** می‌گوید برای اینکه بدانیم گمان درست چیست باید ببینیم گمان نادرست ممکن است و وجود دارد یا نه؟ در تعریف گمان نادرست به این اشکال برمی‌خورند که باید اول دانش داشت تا بتوان گمان درست و نادرست را از یکدیگر باز شناخت و فرض ما اینست که نمی‌دانیم دانش چیست پس این تعریف هم پذیرفتنی نیست.

آخرین تعریف **ته‌تئوس** از دانش این است: «گمان درستی که با توجیه عقلی همراه باشد.» **سقراط** توجیه را به سه قسم معنی می‌کند: اول بیان فکر به مدد الفاظ. این معنی از توجیه نمی‌تواند منظور باشد چه هر کس که گنگ نباشد فکر خود را به مدد الفاظ بیان می‌کند و بیان فکر به این ترتیب دانش ایجاد نمی‌کند. معنی دوم توجیه آنست عناصر و اجزاء مشکله چیزی را که مورد نظر است پیدا کنیم و باز نماییم. مثلاً اگر کسی راجع به اراهه فقط گمانی داشت، گمان دانش نیست ولی دانش می‌شود وقتی بتواند ذکر کند که تکه‌های مختلفی که اراهه از آن ساخته شده کدامست. این تعریف را هم از توجیه نمی‌توان پذیرفت. معنی سوم توجیه آنست که شخص از صفات مشخصه و متمیزه چیزی که مورد بحث است آگاه باشد. مثلاً اگر کسی راجع به انسان این تصور را داشت که انسان از نوع حیوان است تصور او دانش نیست ولی اگر دانست که انسان حیوان عاقل است یعنی به صفت متمیزه انسان از سایر حیوانات پی‌برد، برای تصور خود توجیه عقلی یافته است و در این صورت تصور او از مرحله گمان و پندار به مرحله دانش رسیده است.

بنظر می‌رسد که عاقبت معنی دانش را یافته باشند ولی **سقراط** با حسرت و افسوس می‌گوید باز دچار خطا شده و به وهم و خیال دل بسته‌اند زیرا صفات متمیزه چیزی را جز به وسیله دانش چگونه می‌توان شناخت. بنابراین ناچاریم در تعریف دانش که نمی‌دانیم چیست همان مجهول را به کار بریم و بگوئیم دانش گمانی است که با دانش صفات

میزه همراه باشد و پیداست که مجهول را فقط به مدد معلومات تعریف می توان کرد پس این تعریف دانش هم مثل سایر تعریف ها پذیرفتنی نیست .

به این ترتیب بحث بین سقراط و ته تتوس به پایان می رسد و سقراط وعده می دهد که فردا صبح او را در همان مکان ببیند .

### ۴

مسئله اینکه دانش چیست و چگونه حاصل می شود از مسائل مهم و شاید بهترین مسئله فلسفیت که از زمان قدیم تا کنون ذهن متفکران را به خود مشغول داشته است . این مسئله موضوع رساله **ته تتوس** است و از این لحاظ شاید بتوان گفت رساله **ته تتوس** اول رساله مرتب و منظم فلسفیت که به ما رسیده است . یکی از محققان معاصر در این باب می گوید « کم کم داریم متوجه مقام واقعی رساله **ته تتوس** و دنباله آن **سوفیست** می شویم و تشخیص می دهیم که این دو رساله بهترین مقدمه ایست که تا کنون بر فلسفه نوشته شده است<sup>۱</sup> » با وجود این نباید فراموش کرد رساله **ته تتوس** دوهزار و پانصد سال پیش از این نوشته شده است . اگر خواننده به این نکته توجه نداشته باشد ممکنست ارزش واقعی خدستی را که **افلاطون** به روشن کردن مسئله کرده است ، درست درک نکند . ممکنست بعضی مطالب **افلاطون** امروز پیش پا افتاده به نظر رسد . علت اینست که ما از میراث فکری در طی دوهزار و پانصدسالی که بین ما و **افلاطون** فاصله است بهره مندیم و نیز خواننده ممکنست متوجه نواقصی در استدلال **افلاطون** نشود . چنین نواقصی البته موجود هست ولی از ارزش کار **افلاطون** نمی گاهد .

مسئله ای که **افلاطون** در این رساله طرح کرده است ، هنوز با ماست و هنوز فلاسفه و روانشناسان را به خود مشغول می دارد . آنچه **لاک** و **هیوم** و **بیکن** و **دکارت** و **کانت**<sup>۲</sup> در این باب گفته اند

۱ T. Burnet در میراث یونان Legacy of Greece فصل « فلسفه » ۲ - Descartes,

Hume و Bacon و Locke و Kant



در سیصد سال اخیر به روشن کردن مشکل بیش از آن کمک کرده است که بحث فلسفی در طی بیست و یک قرن پیش از آنها یعنی از زمان افلاطون تا زمان آنها ولی سیر فکر بشر درنگ نمی‌تواند کرد و بازار بحث از این مسأله همچنان گرم است.

نخستین تعریف دانش که در رسالهٔ **قه تنوس** بدان برمی‌خوریم آنست که «دانش همان ادراک حقیقتست». وقتی بیش از دو هزار سال بعد **جان لاک** انگلیسی می‌گوید «ذهن بشر لوح ساده‌ایست که تجربیات بر آن دانش نقش می‌کنند» همان معنی را با تفصیل بیشتری بیان می‌کند.

**سقراط** این نظر را با نظر **پروتاغوراس** که گفته بود «آدمی میزان همه چیز است» مرتبط می‌کند. از آثار **پروتاغوراس** امروز چیزی در دست نیست و کتاب او موسوم به «حقیقت» از میان رفته است ولی ناچاریم تصور کنیم **افلاطون** که در عهد او این کتاب موجود بوده سخن به گزاف نگفته است و این اعتقاد که «دانش همان ادراک حقیقتست» واقعاً از **پروتاغوراس** بوده است.

خدمتی که **پروتاغوراس** با بیان خود که «آدمی میزان همه چیز است» به ترقی فکر بشر کرد این بود که نشان داد هیچ چیز مطلق نیست، دانش ما از چیزها نسبی است و عالم چنانست که مامی‌شناسیم و نمی‌توانیم تصور کنیم که عالم مستقل و مجزی از قدرت ادراک ما چگونه است و حقیقت با قدرت ادراک ما مرتبط است و این پیشرفت بزرگی بود که نصیب فکر آدمی شد.

از طرف دیگر **سقراط عقیدهٔ پروتاغوراس** را با عقیدهٔ **هراکلیتوس** مرتبط می‌کند که همه چیز پیوسته در حال تغییر و تحول است و هیچ چیز دو آن بر یک حال نیست و راجع به چیزها که چون رودی در جنبش و گذرند نمی‌توان گفت «هست» و باید گفت «می‌شود». نظریهٔ **هراکلیتوس** همانست که علم جدید بدان معتقد است و عظمت و خدمت او نیز به پیشرفت فکر بشر مسلم است.

**سقراط** به عقیدهٔ **پروتاغوراس** و **هراکلیتوس** ایرادهائی

می‌گیرد که بعضی درست است و بعضی نادرست. در اینجا این بحث پیش می‌آید که آیا سقراط افلاطون همیشه عقیده خود افلاطون را بیان می‌کند و آیا افلاطون می‌خواهد نشان دهد که سقراط همیشه حق می‌گوید یا نه. برای جواب دادن به این مسأله باید متوجه شد که افلاطون مثل نویسنده هنرمندی که نمایشنامه می‌نویسد حقیقت را بدهان کسان مختلف می‌گذارد و مسلماً چنین نیست که همیشه آنچه سقراط می‌گوید درست باشد. خواننده شاید در رساله پروتاگوراس<sup>۱</sup> دیده باشد که آنچه پروتاگوراس می‌گوید بیشتر پذیرفتنی است تا آنچه سقراط می‌گوید. در این رساله نیز چنین است. ایرادهای سقراط گاه از قبیل موشکافیهای نالازم و متهم گذاشتن به خشخاش است و در این موارد روش بحث و جدال او به روش موفسطائیان<sup>۲</sup> مانند می‌شود. نواقصی که در استدلال سقراط به نظر ما می‌رسد گاه نیز به علت آنست که ما پس از دوهزار و پانصد سال به این گفت‌وگوها می‌نگریم. مثلاً وقتی سقراط می‌گوید عددش از چهار بزرگتر و از هشت کوچکتر است پس عددش در عین حال بزرگ است و کوچک و این باطل است مثل اینست که در آن زمان هنوز متوجه نسبی بودن حقائق نشده بودند به این معنی که بزرگی و کوچکی و خوبی و بدی و بسیاری چیزهای دیگر نسبی است و مطلق نیست. خود افلاطون مسلماً دنبال حقائق مطلق می‌گشت و اعتقاد او که خوبی و زیبایی و همه چیزهای دیگر نمونه‌های کاملی (تصورات کلی) دارند که اصل و حقیقت چیزهاییست که در این جهان می‌بینیم، ناشی از اعتقاد او به مطلق است.

از مطالب جالب توجه تاریخ فلسفه یکی همین طلب بیهوده حقیقت مطلق است. قرن‌ها بشر پرسیده است «حقیقت چیست؟» و بارنچی که کشیده است جوابی نیافته. پیشرفت علمی بشر وقتی شروع شد که از پرسیدن اینکه «حقیقت چیست؟» خودداری کرد و گفت حقیقت این چیز

۱ - رجوع شود به «پنج رساله افلاطون» ترجمه این مترجم.

و آن چیز چیست. مثلاً پرسید حقیقت تغییراتی که در گازها در اثر حرارت بوجود می‌آید چیست؟ پرسید حقیقت جریان خون در پستانداران چیست؟ پرسید حقیقت رنگها چیست؟ حقیقت ساختمان ماده چیست؟ حقیقت ایجاد قوانین و رسوم اجتماعی چیست؟ و از این قبیل.

تعریف دیگری که آه تقوس از دانش می‌کند این است که دانش گمان درست است. منظور از گمان در اینجا همان اعتقاد است و آن نتیجه‌ایست که ذهن پس از گفت و گوی یا خود راجع به چیزی بدان می‌رسد و قضاوتیست که در مورد چیزها می‌کند. اهمیت این تعریف از این لحاظ است که بدان وسیله **اقلاطون** خواننده را متوجه می‌کند دانش ما تنها ساخته ادراکات ما نیست بلکه ذهن نیز در ایجاد دانش نقش مهمی بازی می‌کند مثلاً بدیهیات اولیه را که اساس علوم ریاضی و منطقی است ما بمدد حواس درک نمی‌کنیم بلکه ذهن ما به مجرد روبرو شدن با آنها ایمان می‌آورد و قبول می‌کند و میداند. این بدیهیات از قبیل اینکه کل بزرگتر از جزء است یا هر چیز با خود مساویست یا دو مقدار مساوی با مقدار ثالثی که با آنها مساویست، مساویند بدون حاجت به دلیل در پیشگاه ذهن ما مقبول می‌افتد.

در بیان سومی که از دانش می‌شود **اقلاطون** اصول تعریف منطقی را بیان می‌کند با آنکه **ارسطو** واضح علم منطقی شناخته شده است خوانندگان آثار **اقلاطون** می‌توانند اصول منطقی را در این آثار بیابند.

## ده تئوس<sup>۱</sup>

۱۴۴

اقلیدس<sup>۲</sup> - ای ترپسیون آیا تازه از سفر رسیده ای ؟

ترپسیون<sup>۳</sup> - نه ، مدتی پیش رسیدم و دنبال تو می‌گشتم  
و در عجب بودم که چرا پیدایت نمیکنم .

اقلیدس - علت این بود که من در شهر نبودم .

ترپسیون - پس کجا بودی ؟

اقلیدس - به سوی بندر می‌رفتم که در راه به ته تتوس  
برخوردم . او را از لشکر گاه کرینت<sup>۴</sup> آورده بودند و به آتن میبردند .

ترپسیون - زنله بود یا مرده ؟

اقلیدس - نیمه جانی داشت ، چون هم در جنگ زخم خورده  
بود و هم دچار مرضی شده بود که در میان سپاهیان شیوع یافته است

۱ - Theaeterus - ۲ - Euclides از شاگردان سقراط بود . با اقلیدس هندسه دان

که در حدود ۴۰۰ ق . م . میزیست اشتباه نشود .

۳ - Torpsion - ۴ - Corinthe

ترپسیون - منظور مرتضی اسهال خونست ؟  
اقلیدس - آری .

ترپسیون - حیف است که چنان مردی نزدیک به مردن باشد .

اقلیدس - آری واقعاً مرد بزرگوار است . هم امروز از دلاوریهایش در این جنگ قصه ها شنیدم .

ترپسیون - اگر در باره او جز این میشنیدی عجب بود . اما چرا او را اینجا در مگارا نگذاشتند .

اقلیدس - میل خودش این بود که بشهر خودش برود من هر چه با او اصرار کردم که هم اینجا بماند و دیگر سفر نکند بمن گوش نداد . این بود که مقداری با او رفتم و بعد برگشتم . پیام آمد که سقراط راجع با او چه گفته بود و در شگفت ماندم که پیشگوئی سقراط در این مورد هم مثل موارد دیگر درست درآمده است گویا سقراط کمی قبل از مرگش ته تتوس را که آنوقت جوان نوبالغی بود ملاقات کرد . یکبار هم سقراط گفت و گوئی را که با او داشت برایم نقل کرد . همیشه هوش و ذکاوت او را می ستود و میگفت اگر زنده بماند مرد بزرگی خواهد شد .

ترپسیون - پیشگوئی سقراط مسلماً درست درآمده ، بگوئیم گفت و گوئی که سقراط با او کرده بود چه بود .

**اقلیدس** - درست بخاطرم نیست اما آتروز همینکه بخانه رفتم چیز هائی یادداشت کردم و بعداً سر فرصت آنچه بیادم مانده بود همه را نوشتم. از آن پس هر وقت به آتن می‌رفتم نکات مشکوک را از سقراط میپرسیدم و در برگشتن نوشته ام را تکمیل میکردم و باین ترتیب همه آن گفت و گو را بصورت رساله ای نوشته دارم.

۱۴۳

**ترپسیون** - حالا یادم می‌آید که سابقاً هم ذکر آنرا کرده بودی. همیشه شائق بودم از تو بخواهم آنرا برایم بخوانی ولی تابحال فرصتی دست نداده بود. چرا هم الان آنرا نخوانیم؟ تازه از سفر رسیده ام و به آسایش هم محتاجم.

**اقلیدس** - من هم خوشم می‌آید زمانی بیاسیم چون با ته تتوس تآوری نوس همراهی کردم. بیا برویم توی خانه دمی بیاسائیم و از خدمتکاران بخواهیم نوشته را برایمان بخوانند.

**ترپسیون** - بسیار خوب.

**اقلیدس** - این است طوماری که گفت و گورادر آن نوشته ام. باید بگویم که در این نوشته قید نکرده ام « سقراط گفت » اما او را هم بصورت یکی از حاضران مجلس در آورده ام که گفت و گومی کند. اهل مجلس، چنانکه سقراط نقل میکرد، عبارت بودند از <sup>۱</sup> تئودوروس <sup>۲</sup> هندسه دان اهل کورن <sup>۳</sup> و ته تتوس. کلمات سقراط را هم از قبیل « من گفتم » یا « تذکر دادم »

که سقراط در نقل آنچه خودش گفته بود به کار می برد ، حذف کرده ام و عبارات « او تصدیق کرد »<sup>۲</sup> یا « او نپذیرفت » هم به گفت و گوی مستقیم تبدیل شده است .

**ترپمیون** - بسیار خوب .

**اقلیدس** - ای پسر بیا این طومار را بردار و بخوان .

نوکر اقلیدس شروع بخواندن میکند :

**سقراط** - ای تئودوروس ، راجع باهالی کورن چندان کنجکاو نیستم که از تو پیرسم در میانشان چه کسانی ممکنست در حکمت یا علم هندسه نامور شوند ولی بجوانان آتن علاقه زیاد دارم و میل دارم بشنوم حال آنها بر چه منوال است . خودم با آنها صحبت میکنم و از حالشان خبر میگیرم و دقت می کنم بینم از چه کسانی پیروی میکنند . می بینم در میان آنها تو مریدان فراوان داری و حق هم همین است چه در علم هندسه ، و از بسیاری جهات دیگر ، مقامت ارجمنداست . بگو بینم در میان این جوانان کسیرا دیده ای که آثار نبوغی در او باشد ؟

**تئودوروس** - آری ، با جوانی آشنا شده ام که واقعاً در خور

هر نوع ستایش است و شایسته است مورد توجه قرار گیرد . اگر اندام زیبایی داشت او را نمی ستودم چه تو می اندیشیدی که پای بند مهر او شده ام . باید بگویم بتو شباهت زیاد دارد و امیدوارم از این سخن نرنجی . او هم مثل تو بینی برگشته

وچشمان بیرون بسته دارد هر چند این نشانیها در تو مشخص تر است تا در او. پس می بینی که ظاهر زیبایی ندارد. اما در میان همه کسانی که شناخته ام، وعده آنها زیاد است، کسیرا در هوش و استعداد مانند او نیافته ام. تیزی فهمی دارد که در هیچکس ندیده ام. بسیار آرام و سنگین است و در دلاوری هم سرآمد اقران است. تصور نمی کردم امکان داشته باشد اینهمه خوی نیکو که در او هست در کسی جمع شود. زیرا کسانی که مانند او هوش تند و آماده و نگه دارنده دارند عادهً تند خویند و به کشتیهای بی بادبان مانندند که بهر طرف میروند و دلاوریشان هم از نوع دیوانگیست. کسانی هم که تندخو نیستند معمولاً کودند اما این جوان با اطمینان و نرمی و با کامیابی پیش می رود و سیرش آرام و بی صداست مثل سیر رودی که از روغن جاری شده باشد. دارا بودن اینهمه فضائل در سن و سال او واقعاً درخور ستایش است.

**سقراط** - مزده خوبی دادی. این جوان پسر کیست؟

**تئودوروس** - نام پدرش از یادم رفته است. از آن سه نفری که بسوی ما می آیند آنکه در میانست خود اوست. با دوستانش در حیاط بیرونی آئین تدهین بجا می آورد و پیداست که کارشان تمام شده است. نگاه کن بین او را می شناسی.

**سقراط** - آری، او را دیده ام ولی نامش بیاد من نیست.



پسر او فرونیوس<sup>۱</sup> اهل سونیون<sup>۲</sup> است. پدرش هم مرد بزرگی بود و معلوم میشود پسر به پدر برده است. بنظرم پدرش میراث هنگفتی هم بجا گذاشت.

**تئودوروس** بیادم آمد. نامش ته تتوس است. شنیله ام میراث پدرش در دست قیم ها حیف و میل شد. با وجود این او جوان بسیار بخشنده ایست.

**سقراط** - باید جوان بر جسته ای باشد. بگو بیاید اینجا و پیش من بنشیند.

**تئودوروس** - ای ته تتوس بیا اینجا و پیش سقراط بنشین. **سقراط** - آری بیا اینجا تا من تصویر خودم را در چهره تو بینم چون تئودوروس میگوید که من و تو به هم مانندیم اما اگر هر یک از ما عودی دردست داشتیم و او میگفت این دو عود یک کوك دارند آیا از او میپذیرفتیم یا اینکه اول می پرسیدیم از موسیقی خبری دارد یا نه ؟

**ته تتوس** - آری البته از او می پرسیدیم.

**سقراط** - و اگر مسلم می شد اطلاع دارد گفته او را می پذیرفتیم و الا نه.

**ته تتوس** - راست است.

**سقراط** - و اگر بخواهیم بدانیم تو و من واقعاً به هم مانندیم باید بپرسیم کسیکه میگوید مابه هم مانندیم آیا نقاش است یا نیست.

ته تتوس - آری باید پیرسیم .

سقراط - و آیا تئودوروس نقاش است ؟

ته تتوس - نشنیده‌ام که نقاش باشد .

سقراط - آیا هندسه دان هست ؟

ته تتوس - البته هست .

سقراط - و آیا ستاره شناس ، حساب دان ، موسیقی دان

و بطور کلی مرد دانشمندی هست یا نیست ؟

ته تتوس - آری ، هست .

سقراط - اما اگر او راجع به شباهت ما به هم چیزی

بگوید ، خواه منظورش ستایش باشد یا نکوهش ، سخنش ارزش

آنرا که بدان توجه کنیم ندارد .

ته تتوس - ممکنست چنین ارزشی نداشته باشد .

سقراط - اما اگر او نفس یکی از ما را برای خردمندی و

فضیلت ستایش کند دیگری باید نگاه کند و ببیند که ستایش او

بجاست یا نیست و آنکه ستوده شده باید بکوشد تا خود را سزاوار

این ستایش نشان دهد . آیا چنین نیست ؟

ته تتوس - آری ، سقراط ، چنین است که میگوئی .

سقراط - پس حالا موقع این رسیده است که من درصدد

تحقیق برآیم و تو فضائلی را که داری بنمائی زیرا هر چند از

تئودوروس ستایش بسیار کسان را شنیده‌ام ، نشنیده‌ام که کسی را

بدرجه تو تمجید کرده باشد .

ته تتوس - خشنودم که چنین می شنوم . اما ممکنست او قصد شوخی داشته است .

سقراط - تئودوروس عادت بشوخی کردن ندارد . منم نشوی خردمندی خود را نشان دهی او باید به آنچه گفته است سوگند یاد کند تا کسی در درستی سخنش شک نکند . پس کم روئی را کنار بگذار و در پای وعده‌ای که داده‌ای بایست .

ته تتوس - اگر خواهش تو اینست ناچارم اطاعت کنم .  
سقراط - اولاً می خواهم از تو بپرسم از تئودوروس چه یاد می گیری؟ آیا به تو هندسه می‌آموزد ؟

ته تتوس - آری .

سقراط - ستاره شناسی و موسیقی و حساب نیز بتو می‌آموزد ؟  
ته تتوس - آری ، می کوشم از این علوم هم چیزی یاد

بگیرم .

سقراط - من هم همیشه شائقم از او یا از دیگران که دانشی دارند چیزی بیاموزم و اشکال زیادی در کار نیست جز یک مشکل کوچک که می‌خواهم تو و همه حاضران در گشودن آن بمن کمک کنید . آیا ممکنست به پرسش من جواب دهی ؟  
مشکل من اینست :

« بگرآموختن آن نیست که در باره آنچه می‌آموزیم خردمندتر

شویم ؟ »

ته تتوس - آری ، همین است .

سقراط - و در اثر خردمندیست که اهل خرد خردمندند .

ته تتوس - آری .

سقراط - و آیا خردمندی چیز است جز دانش ؟

ته تتوس - چه گفתי ؟

سقراط - گفتم خردمندی . مگر چنین نیست که مردمان

در آنچه میدانند خردمندند ؟

ته تتوس - البته هستند .

سقراط - پس خردمندی و دانش یکیست ؟

ته تتوس - آری .

سقراط - مشکل من که تا کنون نتوانسته ام آنرا حل کنم

۱۴۶ اینست که دانش چیست . آیا باین سؤال میتوان جواب داد ؟

عقیده توجیست و که اول سخن خواهد گفت ؟ هر کس نتوانست

جواب درست بدهد ، چنانکه در بازی کودکان مرسومست ،

« خر » خواهد شد و سواری خواهد داد و آن که درست جواب

دهد « شاه » و فرمانروای همه ما میشود و اختیار خواهد داشت

هر سؤالی دلش خواست از ما بپرسد . چرا خاموش شده اید ؟

ای تئودوروس امیدوارم گفته های من دور از ادب نبوده و موجب

رنجش تونشده باشد . منظورم این است که دوستانه صحبت کنیم

و آنچه می دانیم برای هم بگوئیم .

تئودوروس - آنچه گفתי کسیرا نرنجانده است ، اما من

ترجیح بیدهم که از یکی از جوانان سؤال کنی. واقعش اینست که من بشیوه سؤال و جواب تو عادت نکرده‌ام و گذشته از آن پیرمردی هستم و دیگر از من گذشته است که چیزی یاد بگیرم اینست که مناسب ترمی بینم تو از جوانان سؤال کنی و بتربیت آنان کمک کنی چه درست گفته‌اند که جوانی دوره کسب کمال است. حالا که صحبت را با ته تتوس شروع کرده‌ای صلاح بیدانم بحث را با او ادامه دهی و نگذاری برود.

**سقراط** - ای ته تتوس آیا شنیدی تئودوروس چه گفت؟ تصور نمیکنم بخواهی از پذیرفتن خواهش او سرپیچی کنی. سرپیچی از فرمان چنین خردمندی زینده جوانی چون تونیست پس دل استوار دار و بر ما منت بگذار و آنچه در این باره بیدانی بگو.

**ته تتوس** - خوب، ای سقراط، فرمانش را میپذیرم و جواب بیدهم ولی اگر جواب من نا درست بود البته شما آنرا درست خواهید کرد.

**سقراط** - آری اگر بتوانیم البته چنین خواهیم کرد.  
**ته تتوس** - پس میگویم آنچه من از تئودوروس می‌آموزم و آنچه تو شماره کردی همه دانستند. هنر پینه دوز و هنرهای دستی دیگر هم همه دانستند.

**سقراط** - خوب، همین جا درنگ کن. بخشیدگی طبیعت تو وادارت میکند که بخشش فراوان کنی. من چیز کوچکی از تو خواستم و تو هدیه های فراوان پیش من آوردی.

ته تتوس. منظورت چیست ؟

سقراط. شاید هیچ . با وجود این آنچه خیال میکنم میخواهم بگویم باز برایت خواهم گفت . وقتی از هنر کفش دوزان صحبت میکردی آیا منظورت دانش ساختن کفش بود؟  
ته تتوس. آری همان بود.

سقراط. و وقتی از درودگری صحبت میکنی منظورت دانش ساختن چیزها از چوب است ؟  
ته تتوس. آری .

سقراط. اما سؤال من با این نکته کار نداشت . از موضوع دانش و اقسام آن نپرسیدم ، چه در پی شمارش دانشها نبودیم سؤال من این بود که دانش در نفس خود چیست .  
ته تتوس. راست میگوئی .

سقراط. بگذار مثالی بیاورم . فرض کن کسی سؤال عامیانه ای بپرسد مثل اینکه بگوید گل چیست . اگر باو بگوئیم یکجور گل هست که کوزه گران بکار میبرند و گل دیگری که بکار تنورسازان میخورد و گل دیگری که در بختن آجر بکار میرود ،  
آیا پرسشش کننده بریش ما نمی خندد ؟  
ته تتوس. چرا شاید بخندد .

سقراط. اولاً سفیهانه است که فرض کنیم چون بکلمه «گل» چیزی افزودیم و گفتیم «گل پیکر سازان» یا نوع دیگری از گل ، پرسش کننده بحقیقت گل پی میبرد . چگونه منتظری

مردی بداند نوع خاصی از چیزی چیست وقتی نداند اصل آن چیز کداست.

**ته تتوس** - راست است ، نمیتواند بداند .

**سقراط** - بهمان قسم اگر کسی نداند دانش چیست ، نمیداند دانش ساختن کفش چیست .

**ته تتوس** - راست است ، نمیداند .

**سقراط** - و وقتی کسی نداند دانش چیست خنده آور است که برایش از دانشهای مختلف صحبت کنیم . سؤال این بود که « دانش چیست ؟ » جواب نمیتواند این باشد که « دانش دانش این یا آن فن است »

**ته تتوس** - راست است .

**سقراط** - پس بجای اینکه جواب ساده و کوتاهی بدهد مدتی گرد خود چرخیده است . مثلاً ممکن بود در جواب اینکه « گل چیست ؟ » این عبارت پیش پا افتاده را بگوید که « گل خاکیمت با آب آمیخته » اما ما با انواع گل کاری نداریم .

**ته تتوس** - آری ، مطلب را ساده کردی و حالا بنظر آسان می آید . این گفت و گو شبیه به گفت و گوئیسست که قبل از رسیدن توین من و این رفیقم که در اینجاست و همنام توست در گرفته بود .

**سقراط** - گفت و گویتان راجع به چه بود ؟

**ته تتوس** - تئودوروس که اینجا حاضر است برای مراجع

به ریشه اعداد چیزی مینوشت مثلاً درازی ضلع مربعی که مساحت آن سه یا پنج گز باشد و نشان میداد که عدد صحیح نیستند ، تا عدد هفده رسیده و در آنجا درنگ کرده بود چون عدد این ریشه ها بی پایان است به خاطر ما گذشت که خواص کلی آنها را پیدا کنیم .

سقراط - و آیا پیدا کردید ؟

ته تقوس - بنظر خودمان پیدا کردیم ولی میل دارم عقیده

تورا هم بشنوم .

سقراط - بگو ببینم .

ته تقوس - اعداد را بدو دسته تقسیم کردیم . اول اعدادی

که از دو عامل مساوی ساخته شده اند که در هم ضرب میشوند و گفتیم اینها به سریع شبیهند و اسم اینها را اعداد متساوی الاضلاع یا چهار گوش گذاشتیم . این دسته اول بود .

سقراط - بسیار خوب .

ته تقوس - اعدادی که بین اینها واقع شده اند مثل سه

و پنج و سایر اعدادی که از دو عامل غیر مساوی ساخته شده اند که یک عامل بزرگتر و دیگری کوچکتر است شبیه است بشکل درازی که اطراف آن مساوی نیست . این بود که اسم اینها را اعداد دراز گذاشتیم .

۱۴۸

سقراط - آفرین ، دیگر چه کار کردید ؟



**ته تئوس** - خطوط یا اضلاعی را که وقتی در خود ضربشان کنی نتیجه عدد چهار گوش میشود طول خواندیم وخطوطی که مجذورشان عدد دراز میشود ریشه خواندیم چون وقتی آنها را درطول اندازه بگیری عدد صحیح نیستند اما وقتی در خود ضرب شوند سطحی را تشکیل میدهند که مساحت آن عدد صحیح است. درباره اجسام نیز همین تشخیص را قائل شدیم.

**سقراط** - ای پسرمن، آفرین بر تو. می بینم آنچه تئودوروس راجع بتو گفته است درست است و بحق تو را می ستوده است.

**ته تئوس** - اما درخصوص دانش جوانی نظیر این نمیتوانم بدهم. اینجا هم باید گردید و «ریشه» هارا یافت و من نادانم، پس می بینی تئودوروس گواهی دروغ داده است!

**سقراط** - باوجود این آنچه درباره تو گفت درست است. مثل اینست که کسی تیزپائی تو را تمجید کند و بگوید در میان پسران در دوندگی بی نظیری و بعد مردی که دوندگی کار اوست ترا در مسابقه ای مغلوب کند. آیا تمجیدی که آن شخص از تو کرده نادرست است؟

**ته تئوس** - البته نه.

**سقراط** - مگر بی بردن بحقیقت دانش کار کوچکی است؟ آیا قبول نداری، که برای حل این مشکل باید اندیشه کاملترین مردان بکار افتد؟

**ته تئوس** - راست است. بنظر من حل این مشکل کار کاملترین مردانست.

سقراط - خوب، پس تو دلشکسته نباش و مگو ستایشی که  
تثودوروس از تو کرده بیجا بوده است، اما سعی کن از حقیقت  
این موضوع و موضوعهای دیگر آگاه شوی.  
ته اتوس - ای سقراط، اگر اشتیاق برای رسیدن بحقیقت  
کافی باشد، اشتیاق کافی در من هست.

سقراط - خوب، راهی که در پیش گرفته‌ای راه درستی  
است بگذار جوابی که خودت راجع به ریشه‌ها دادی راهنمای  
تو باشد. همچنانکه وجه مشترك ریشه‌ها را پیدا کردی، برای  
دانش هم تعریفی پیدا کن که شامل همه اقسام آن بشود.

ته اتوس - ای سقراط چون آوازه شیوه سؤال و جواب‌تورا  
شنیده‌ام چه بسیار کوشیده‌ام به شیوه تو از مشکلات تحقیق کنم  
ولی اغلب درمانده و جوابی نیافته‌ام که مرا خرسند کند. و نیز  
نشنیده‌ام که هیچکس بتواند به پرسشهای تو با دقتی که تو  
میخواهی جواب دهد. با این حال از ناتوانی خود در درد ورنجم.  
سقراط - این درد درد زایش است. در تو چیزی هست  
که میخواهد زائیده شود و دردی که میکشی از آن بابت است.  
ته اتوس - اینرا نمیدانم ولی همینقدر میدانم که من در درد  
ورنجم.

سقراط - مگر نشنیده‌ای که من پسر زنی هستم که مامائی  
دلاور و پرکار بود و فنارت<sup>۱</sup> نام داشت.

ته تتوس - چرا ، شنیده‌ام .

سقراط - و مگر نمیدانی که پیشه خود من هم مامائیست .

ته تتوس - نه ، هرگز نشنیده بودم .

سقراط - پس بگذار محرمانه بتو بگویم پیشه من این

است ولی بدیگران چیزی مگو چون مردمان هنوز حرفه واقعی

مرا نشناخته اند این است که میگویند من آدمی عجیب هستم

و کارم اینست که مردمانرا دیوانه و سرگشته کنم . آیا چنین

چیزی هم نشنیده‌ای ؟

ته تتوس - چرا اینرا شنیده بودم .

سقراط - میخواهی علتش را برایت بگویم ؟

ته تتوس - آری بگو که بسیار مشتاقم بدانم .

سقراط - کارم را در نظر بگیر و در آن دقت کن تا مطلب

برایت روشن شود . شاید بدانی که زنانی که هنوز خودمیتوانند

بچه بزایند بزادن دیگران کمک نمیکند . این کار را کسانی

میکند که از سن بچه آوردن آنها گذشته است .

ته تتوس - راست است .

سقراط - میگویند مسئول این امر آرتمیس<sup>۱</sup> بود که خدای

زایمان است و او خود مادر نیست اما میل نداشت بزنان سترون

اجازه دهد مامائی کنند زیرا طبیعت آدمی چنانست که اسرار

هنری را بدون آنکه در آن تجربه‌ای داشته باشد درک نمیکند .

۱ - Artemis ، درافسانه های یونان دختر زئوس و خدای زایمان بود .

این بود که این حرفه را خاص زنانی کرد که ستنشان از بچه زادن گذشته است و بانها این شرف را ارزانی داشت که همانند او شوند.

**ته تقوس** - ممکن است.

**سقراط** - ممکن است یا درست تر بگویم مسلم است که مامایان از هر کس بهتر میدانند کدام زن آبستن است و کدام نیست.

**ته تقوس** - راست است.

**سقراط** - مامایان بکمک شربت‌ها و طلسم‌هایی که دارند قادرند درد آبستنی را برانگیزند یا از درد بکاهند، میتوانند آبستنی را برای زنانی که آبستیشان دشوار است آسان کنند و یا اگر صلاح بدانند نطفه را در شکم نابود سازند.

**ته تقوس** - آری میتوانند.

**سقراط** - و آیا دیده‌ای که هم در پیوند دادن زن و مرد از دیگران ماهر ترند؟ نیک میدانند برای اینکه نسل خوب و دلآوری بار آید چه نوع پیوندی برای کسان مناسب است.

**ته تقوس** - نه، اینرا نمی دانستم.

**سقراط** - پس بگذار برایت بگویم که آنان باین هنر خود بیشتر مینازند تا بهتر بریدن ناف. اگر نیک بیندیشی می بینی که حق هم اینست زیرا کسانی که درختان میوه را میپروند

و بار آنرا میچینند بهتر از دیگران میدانند که کاشتن کدام میوه در فلان خاک صلاح است.

ته تتوس - آری ، این کسان از دیگران بهتر میدانند .

سقراط - و آیا می‌پنداری در مورد زنان هنر کاشتن و درو کردن جز آن باشد؟

ته تتوس - نه ، همانست .

سقراط - البته جز آن نیست . اما ماما یان زنان شرافتمندی هستند که میخواهند نام نیک خود را نگهدارند از اینرو از پرداختن

باین جنبه هنر خود ابادارند چه بیم آن دارند که مردمان آنانرا  
۱۳۰ دلال محبت بخوانند و میدانیم که دلالتان محبت کسانی هستند که کارشان گرد آوردن زن و مرد است بصورت نامشروع و با اصول نادرست . آری ، مامای حقیقی تنها کسیست که درست میدانند زن و مرد چگونه باید با هم گرد آیند .

ته تتوس - راست است .

سقراط - پس هنر ماما یان اینست و اهمیت فراوان دارد اما با اهمیت پیشه من نیست و سبب آن این است که در مورد زنان اتفاق نمیافتد که گاه کودک حقیقی بزایند و گاه کودک دروغی که شبیه کودک واقعی باشد و تشخیص بین آن دو مشکل باشد اگر چنین چیزی ممکن بود آنوقت تشخیص بین زایش واقعی و زایش دروغی هنر و مهارت بسیار لازم داشت و پیشه مامائی کاری بس مشکل میشد . آیا نه چنین است؟

ته آتوس - آری ، چنین است .

سقراط - خوب ، هنرمند از جهات بسیاری بهتر آنان شبیه است اما اختلافش با هنر آنان این است که سر و کار من با مردانست نه با زنان و با تن آنان کار ندارم بلکه علاقه من به نفس آنانست وقتی بدرد زایش دچار میشود . هنرمند در این است که تشخیص دهد آیا فکری که در جوانی پیدا شده است فریبنده و دروغیست یا اینکه درست است و زاینده است . شباهت دیگر من با مامایان اینست که من هم مثل آنان خود نازیم ، اغلب مرا نکوهش میکنند که پیوسته از دیگران سؤال میکنم ولی خود جواب پرسشهای خود را نمیتوانم داد و این سرزنش بعق است . علت این امر اینست که خدایان مرا مأمور کرده اند ماما باشم ولی بخود من توان زایش نداده اند . پس من خود خردمندی خاص ندارم و کودکی نیاورده ام که زاده فکر من باشد . کسانی که با من به گفت و گو میپردازند در آغاز سرگشته بنظر میرسند ولی اگر آشنائیشان با من ادامه یابد و اگر فضل خدائی شامل حال آنان باشد ، پیشرفت شگفت انگیزی بهره آنان میگردد . گذشته از خود آنان دیگران هم با آنچه میگویم گواهی میدهند . ولی کاملاً روشن است که اینان از من چیزی نیاموخته اند و حقایقی که بر آنان آشکار شده میوه فکر خودشان بوده است . خداوند و من فقط بزایش آنان کمک کرده ایم .

دلیل این نکته اینست که بعضی از این کسان پنداشته اند

هرچه یافته اند به نیروی خودشان بوده است و به چشم کوچکی در من نگریسته و بمیل خود یا به تشویق دیگران زودتر از زمانی که باید مرا ترك گفته اند. حاصل آن شده است که کود کانیرا که با کمک من زاده اند از بی توجهی ناپود کرده اند و از آسایش یابدان، شراره های نیکی را، که در خود برانگیخته بوده اند، خاموش کرده و بدروغ و نادرستی گرائیده و از حقیقت رو گردانیده اند.

عاقبت به سفاقت رفتار خود پی برده اند و حال آنکه دیگران پیش از آن میدانم را نگریسته اند و لو سیماخوس<sup>۲</sup> یکی از این دسته است و دیگران هم مثل او هستند. کسانی که مرا رها کرده اند گاه برمیگردند و التماس میکنند که از نو آنها را بپذیرم و حاضرند که پیش من به زانو درآیند. اگر علائم آسمانی اجازه دهد، و اغلب اجازه نمیدهد، آنانرا دوباره میپذیرم و آنها باز در راه تکامل می‌افتند. کسانی که با من معاشرند گاه از تعلیم من درد ورنج میبرند و این درد ورنج به درد ورنج زنان باردار شبیه است. گاه این کسان روز و شب گرفتار سرگشتگی و تحیر میشوند و دردی میکشند که رنجش از درد زایش زنان بیش است. اما، ته‌توس، عده ای دیگر هم پیش من می‌آیند که آبستن نیستند و میدانم از هنر من بهره ای نمی‌برند. چون میدانم سودی از من نمی‌برند تشویقشان میکنم که دنبال دیگری بروند

و بخواست خدا میتواند دریابم چه کسی برایشان سودمند است . بسیاری از این کسان را بشاگردی پیش پرودیکوس<sup>۱</sup> فرستاده ام و دیگران را پیش خردمندان دیگر . ای ته تتوس داستان را برای تو باین تفصیل میگویم چون بنظر من میآید و خودت هم میدانی که درد آبستنی داری و باری در دل تست . پس نزد من بیا که ما مایم و فرزند ما مایم و بکوش تا به پرسشهایی که از تو میکنم جواب دهی . اگر بتو نشان دادم کودکی که اول زاده ای وهم و خیال است چون آبستنی تو دروغی بوده است ، برسن خشم مگیر و بعبادت زنانیکه کودکشانرا از آنان میگیرند ، با من مستیز . به کسانی برخوردی ام که وقتی ابلهی ایشانرا ظاهر کرده ام خواسته اند مرا با دندان پاره پاره کنند . این کسان نتوانسته اند بفهمند که نیت من نیک بوده است و نیز پی نبرده اند که خدایان دشمن آدمیان نیستند ، آری این را نمیدانستند و باین علت سن از ایشان کینه ای در دل نگرفته ام . خدایان مرا بر حذر داشته اند که هرگز کژی را راستی نخوانم و شعله حقیقت را خاموش نکنم . پس ای ته تتوس بیا از سر شروع کنیم ، بگو بینم دانش چیست . مگو که جواب نمیتوانی داد . پیش برو و اگر خدا بخواهد جواب درست خواهی داد .

ته تتوس - پس از آنچه تو گفتی باینه شرمساریست که جواب ندهم و از اینرو تا آنجا که در قوه دارم میکوشم . کسی که



چیزی بداند با ادراك بآن دانش رسیده است. بنظر من میتوان گفت دانش همان ادراك حسی است.

**سقراط** - آفرین بردلاوری تو! آری باید عقیده ات را هم اینچنین بیان کنی. حالا بیا هردو در فکری که آورده ای دقت کنیم و ببینیم آیا فکر زاینده ایست یا خطائی بیش نیست. گفتی دانش همان احساس است؟

**ته تئوس** - آری.

**سقراط** - آنچه گفتی یکی از عقائد مهمی است که راجع بدانش اظهار شده است. این همان اعتقاد پروتاگوراس<sup>۱</sup> است، ۱۵۲ هرچند بیان او نوع دیگرست.

او میگوید: « آدمی میزان همه چیزست، میزان هستی چیزهائی است که هستند و میزان نیستی چیزهائاست که نیستند » آیا نوشته های او را خوانده ای؟

**ته تئوس** - آری، بارها خوانده ام.

**سقراط** - آیا منظور او این نیست که چیزها برای تو همانند که در نظر تو نمود میکنند و برای من همانند که بنظر من نمود میکنند چون من و تو هردو آدمی هستیم؟

**ته تئوس** - آری، میخواهد همین را بگوید.

**سقراط** - اما مرد خردمند سخن بیهوده نمیگوید. بیابینیم

۱ - پروتاگوراس Protagoras از حکمای معروف یونان. یکی از رسالات افلاطون بنام اوست. رجوع شود به «پنج رساله افلاطون» ترجمه همین مترجم.

مغلوب و در واقع تیار و گنجینه مستور. دایرهٔ میهنی و لسیگی یاد بودای او هر نوعی  
 و نایبها نخستند. اطلاع کمه دست بقیه کی از او اگر عرش از بلبلان و در یک گنج گویش  
 و نمایش حکم که صادر نمود شیر از پن پس بجز در زمینهٔ شغل  
 باشنسا بیک کمی سردی نماند و دیگری زبان در خود که طبع است که چنین حکمی  
 با طبیعت نه تو سبب جلا سبب چه استرجه ناماز گار بود و همین قضیه سبب  
 گردید که هر نظر جوان این مغلوب و در حالی با هو و در نفسی در وضوای سیرت تا سبب تو دیا  
 فرار از خالش و در تنسنگ بیرون آوردن که با سالان تا هم این به نظر دین  
 نیست و یا اینکه منقض در دست است که با سالان تا هم این به نظر دین  
 در املاک و منزل خانم محترمی موسوم بیان «فون ووتسو کن» پس  
 بشودیم و بگوئیم باد بر او کات کسی که سردش است سرد است و پیرانی  
 در همان اوقات هم چه پیش از فرار از آن  
 تا اینکه بیکادش نامیست و سرچنانکه مسته نامیشامه دیگر بنام «خده  
 و عشق که تو می تو بطرف نمی رسد که گفتند هم» در دست تو نباشد لوس «  
 و همچنین بجموعه ای از اشعار یعنی آنرا آنتولوژی» با تمام سانه و حاضر  
 سطر اط و گذشته از این گفتیم که به نظر آنها چنین نمود  
 ساخته بود و از همان تاریخ میتوان شیلر را شاعر ملی آلمان بشمار آورد.  
 میکند  
 در تاریخ ادبیات آلمان این قسمت از زندگانی شیلر را مرحله  
 نخستین نه تو سبب - او را گنیده اند و در این دوره میتوان گفت که شیلر با  
 همهٔ استعطر و طوق و ونوسکی نظار همان بجهت حل حواس و در آمدن در این چنین  
 مشهور که تو سبب ز هفت با دنیا و مردم بقدر کافی آشنائی پیدا کرده  
 بود و احساساتش بر تجلیات عقل و فکر می چربید پس نه استاد دیگر ما  
 سطر اط و پس بقدر آشنائی و احساس کردن در مورد دیگر ما  
 بمقام بچگی کامل برشیده بود.  
 و سرما و موارد دیگر بیک چیز است.  
 چون شیلر در همان اوقات با همه توفیق و شهرتی که زفته رفته  
 نمیشد بود و بودایی نویسی یا بدفبوس بطوریکه بر فنی اثر را سبب  
 با چنانکه در گذشته هم از آنها کلامی می کند بگر بیان بود دعوت یک نفر  
 از هواداران نلفانس خود را موسوم به برو فبوس «تو هوشی کلدن» و چون  
 سطر اط و پس احساس همسایه بر بوس  
 بعد ها پرسش از شعرای معروف آلمان گردید پذیرفت و مدتی در  
 با دانشی یکسست احتمال خطا در آن نیست.

۱ - Kabale und Liebe, I. Fern Von Wokogen - ۱  
 Th. Koerner - ۲ Don Karlos - ۳ woerung des Risiko von Genua



از این زمره بوده‌اند و از میان آنها میتوان امی خارموس<sup>۱</sup> شاه  
کمدی و هومر شاه تراژدی را نام برد  
وقتی هومر از :

« ائیانوسهائی که خدایان در آن زاده شدند و ته تئوس ما در چیزها... »  
سخن میگوید آیا منظورش جز این است که همه چیز از در گرونی  
و جنبش بوجود آمده است؟

ته تئوس - آری عقیده من هم اینست.

سقراط - و کیست که جرأت کند بروی این سپاه انبوه که  
هومر سپهسالار آنست شمشیر بکشد؟

ته تئوس - راست است، کسیرا چنین جرأتی نیست.

سقراط - آری، ای ته تئوس، از دلائل محکم آنها بر  
اینکه « جنبش » سرچشمه « بودن » و « شدن » است و بی جنبشی  
موجب « نبودن » و « نابود شدن » است یکی این است که آتش  
و گرما که میگویند پدر و حافظ همه چیزهای دیگرست از جنبش  
و مالش که آنها هم نوعی جنبش است پدید میآید. آیا جنبش و  
مالش اصل آتش نیست؟

ته تئوس - آری، هست.

سقراط - نژاد جانداران نیز بهمین قسم پیدا میشود.

ته تئوس - راست است.

سقراط - و مگر غیر از این است که همه استعدادها در

اثر بی جنبشی و تنبلی پزمرده و نابود میشوند ولی با جنبش و ورزش بجا میمانند؟  
**ته تتوس** - آری چنین است.

**سقراط** - اما در خصوص استعداد های نفسانی چه باید گفت؟ مگر نه اینست که با آموختن و تمرین کردن (که نوعی جنبش است) نفس آدمی به کسب اندوخته های نو و نگهداشتن اندوخته های کهنه کامیاب میشود، اما اگر نفس بیساییدویی جنبش بماند در نادانی میماند و آنچه را هم میدانسته از یاد میبرد؟  
**ته تتوس** - راست است.

**سقراط** - پس جنبش برای تن و جان هر دو نیک است و بی جنبشی بد است.  
**ته تتوس** - می نماید که چنین باشد.

**سقراط** - آیا لازمست بگویم آرامش و بی جنبشی میبزرانند و میگذرانند اما باد و طوفان زنده نگه میدارند؟ سرسلسله پیروان این عقیده هومراست و او وقتی از «زنجیر زرین» سخن میگوید منظورش خورشید است. میگوید تا هنگامی که خورشید و افلاک در مدار خود در گردشند همه چیزها، از آسمانی و زمینی بجا میمانند اما اگر خورشید و افلاک را در زنجیر کنند و از جنبش باز دارند همه چیزها نابود میشوند و کار عالم به قول معروف «باز گونه» میگردد.

**ته تتوس** - ای سقراط منظور خود را خوب بیان کردی.

**سقراط** - حالا بیا تا نتایج این فلسفه کلی را در موارد مختلف بسنجیم. بیا اول ببینیم «دیدن» چیست. چیزی که آنرا رنگ سفید میخوانیم در چشم ما نیست و در عالم خارج هم مکان معینی ندارد چه اگر جایش معین بود قراری میداشت و «میبود» و دائماً در حال «شدن» نبود.

**نه تفوس** - پس رنگ چیست ؟

**سقراط** - بر طبق اصلی که بیان کردیم رنگ چیزی نیست که در نفس خود «باشد» و «یکی» باشد. می بینیم که سفیدی و سیاهی و رنگهای دیگر در نتیجه برخورد چشم با جنبشها پدید می آید. رنگ که ما برایش وجود مستقلی قائل هستیم در این برخورد نه عنصر فاعله است نه عنصر منفعله اما چیز است که از رابطه این دو پدید می آید و با هر حس کننده ای اختلاف میبذیرد و میدانم که نمیتوانی پذیری که رنگها در نظر سگ یا حیوان دیگری بهمان قسم جلوه میکند که در نظر تو.

**نه تفوس** - البته نه.

**سقراط** - و نیز نخواهی گفت که چیزها در نظر دیگری هم همان قسم جلوه میکنند که در نظر تو. آیا واقعاً قبول داری که چنین است و آیا نباید از این هم فراتر برویم و بگوئیم حتی در نظر خودت هم چیزها در دو لحظه مختلف یکی نیستند چه لحظه دیگر تو در گونی یافته ای و همان نیستی که بودی ؟

**نه تفوس** - البته صحیح است.

سقراط - پس وقتی خود را با چیز هائی می سنجیم و یا آنها را با بسودن درك میكنیم میگوئیم بزرگ یا كوچك یا گرم یا سردند اگر این چیز ها واقعاً همین صفات را داشتند چون با چیز دیگری مقایسه میشدند بهمان حال میماندند و دگرگون نمیشدند. از طرف دیگر اگر بزرگی یا سفیدی در شخص حس کننده بود با نزدیک شدن چیز دیگر یا اثر کردن چیز دیگر تغییر نمیکرد. پروتاگوراس و پیروانش میگویند ما با طرز تفکر و طرز سخن گفتنی که بدان عادت کرده ایم خود را دچار تناقضات مضحک میکنیم.

ته تتوس - منظور چه تناقضاتیست ؟

سقراط - مثالی میآورم تا منظورم روشن شود : وقتی شش مهره را با چهار مهره می سنجیم میگوئیم شش مهره بیش از چهار مهره است و یک برابر و نیم آنست. اما وقتی شش مهره را با دوازده مهره می سنجیم میگوئیم از آن کمتر است و فقط نیم آنست و چیز دیگری نمیشود گفت.

ته تتوس - راست است.

سقراط - خوب، حالا اگر پروتاگوراس یا کسی از پیروانش از ما بپرسد آیا ممکنست چیزی بزرگتر یا بیشتر شود بدون آنکه چیزی بدان افزوده شود در آن صورت جواب توجه خواهد بود ؟  
ته تتوس - اگر عقیده ام را راجع بسؤال اخیرت بپرسی جواب من «نه» خواهد بود اما اگر راجع بسؤال اولت بپرسی

چون نمیخواهم دو قول درآیم باید بگویم « آری ».

سقراط - بسیار خوب ، مثل غیبگویان سخن میگوئی .  
اگر بگوئی « آری » حال تو مصداق سخن اوری پدس میشود  
آنجا که گفت « زبان ما بسته میشود اما فکر ما مجاب نمیشود » .  
تهئتوس - راست است .

سقراط - خود من هم در همین حال . چون هر دو با هم  
همدردیم و وقت فراوان هم داریم ، بیا با صبر و آرامی بافکار  
خود نگاه دیگری بیندازیم و ببینیم این چیزها که بنظر ما میرسند  
واقعا چیستند . اگر خطانکنم ناچاری بپذیری که چیزی مادام  
که با خود مساویست در مقدار و در عدد کم و بیش نمیشود .  
آیا با این گفته موافقی ؟

تهئتوس - آری .

سقراط - دیگر اینکه مادام که افزایش و کاهش بچیزی  
دست نداده است کم و زیاد نمیشود و همانسان که بود میماند .  
تهئتوس - این هم راست است .

سقراط - سوّم اینکه چیزی که سابقاً نبود و بعداً هستی  
یافت باید « شده » باشد .

تهئتوس - آری .

سقراط - خواه راجع بمره ها صحبت کنیم و خواه راجع  
بچیز دیگر این سه اصل از بدیهیاتند و در ذهن ما دائم درجنگند .



مثلاً میگویم بلندی قد من فلان اندازه است و از تو که هنوز جوانی بلندترم ولی پس از یکسال بدون اینکه از قد من چیزی کاسته شده باشد فقط بعلت اینکه قد تو بلندتر میشود من باین بلندی نخواهم بود. در این مورد من در آینده چیزی خواهم بود که اکنون نیستم بدون آنکه « شده » باشم چه « شدن » برای من در این مورد آنست که از بلندی قدم کاسته شود. ده هزار مثال دیگر از این قبیل میتوان آورد. بنظرم منظور مرا بفهمی و ممکنست سابقاً هم از این قبیل سؤالات از تو پرسیده باشند.

**ته تتوس** - آری ، وقتی در این مسائل فکرمی کنم دچار بهت و شگفتی میشوم و خدا گواه است که حال من چنین است. کاش میتوانستم معنی این سؤالات را بفهمم . گاه باندازه ای در این مسائل فکر میکنم که بکلی دچار سرگردانی میشوم .

**سقراط** - ای ته تتوس گرامی می بینم که تتو دوروس تورا خوب شناخته بود که گفت تو حکیم هستی چه شگفتی و بهت حالتی است که بحکیم دست میدهد و حکمت با دچار شگفتی شدن آغاز میگردد . آن که گفت ایریس پیامبر آسمانی فرزند توماس<sup>۲</sup> خدای شگفتی است سخن بیهوده نگفت . اما آیا میدانی این مشکل را که در اثر پذیرفتن فرض پروتاغوراس دچارش شده ایم از چه راه باید حل کرد ؟

**ته تتوس** - نه ، هنوز نمیدانم .

**سقراط** - پس از من ممنون خواهی شد اگر به تو نشان دهم حقائق مرموز و نهانی این مرد نامی و پر دانش را چگونه میتوان کشف کرد .

**ته تتوس** - آری ، بسیار سپاسگزار خواهم شد .

**سقراط** - خوب ، اول نگاه کن و بین نامحریمی نزدیک ما نباشد . منظورم از نامحرمان کسانی هستند که تا نتوانند چیزی را با دست بسایند بدان معتقد نمی شوند . اینان می پندارند کنش و آفرینش و هر چیز دیگر چون دیدنی نیست دارای هستی هم نیست .

**ته تتوس** - عجب تنگ نظر و کوتاه فکرنده .

۱۵۶

**سقراط** - آری ، پسر من ، اینان بیگانگان دور افتاده از تمدنند ، اما سخن کسانی که عقائد و اسرارشان را می خواهم برایت نقل کنم بنظر خردمندانه تر میرسد . اصل اول عقیده ایندسته این است که جنبش اساس هستی است و همه ادراکات ما در اثر جنبش پدید می آید . هر چه هست جنبش است و جز آن هیچ نیست و جنبش بر دو نوع است : جنبش اثر کننده و جنبش اثر پذیرنده و عده جنبشها بشمار است . در اثر گرد آمدن جنبشها باهم یا برخوردشان یکدیگر سلسله بشماری از چیزها پدید می آید که همه آنها دو جنبه دارند یکی موضوع حس است و دیگری خود احساس . این دو نوع جنبش همیشه باهم همراهند . حسهای مختلف نامهای جداگانه دارند از قبیل حس دیدن و شنیدن و بوئیدن و حس گرما و سرما . حسهای دیگری هم هستند که

خوشی و درد و بیم و امید و بنامهای دیگر خوانده می‌شوند. حسهای بسیاری هستند که اصلاً نامی ندارند. هر حسی دارای موضوعیست مثلاً احساس دیدن موضوعش رنگ خاصی است یا احساس شنیدن موضوعش صوت بخصوصی است. پس برای هر حسی موضوع خاصی موجود است.

آیا ارتباط این فرضیه را با آنچه سابقاً گفتم درك میکنی؟

ته تتوس - نه ، نمی فهمم .

سقراط - خوب ، پس گوش بده تا من داستان را تمام کنم . مختصر آنکه همه چیز در جنبش است و جنبش بردو گونه است : جنبش تند و جنبش کند . جنبش عناصر کند در جای خودشان است یا بسوی چیزهایی که بدانها نزدیک است و از این راه ایجاد و تولید میکنند . اما آنچه بدینسان تولید میشود جنبش تندتری دارد چه بجلو و عقب برود و از جایی بجای دیگر منتقل میشود . آنچه گفتم در مورد حس دیدن در نظر بگیر : وقتی چشم و موضوع دیدن بهم برخورد میکنند ایجاد سفیدی و حس سفیدی میشود . اما اگر یکی از این دو برخوردش بچیزی دیگری بود نتیجه جز این میشد . وقتی بینائی از چشم جاری میشود و سفیدی از چیزی می‌تراود و ایندو باهم برخورد میکنند و ترکیب میشوند رنگ سفید بوجود می‌آید و چشم سفیدی می‌بیند . اما چشم « بینائی » نمیشود بلکه « چشم بینا » میشود و آن چیز « سفیدی » نمیشود ولی « چیز سفید » میشود خواه

چوب باشد یا سنگ یا چیز دیگر. در مورد همه چیزهایی که بحس درمیآیند از گرم و سرد و مانند آن همین بیان صادق است یعنی این چیزها هیچیک وجود مطلق و مستقلی ندارند و وجودشان به جنبش و برخورد با یکدیگر بسته است. اثر کننده و اثر پذیر را جدا از هم تصور نمیتوان کرد. اثر کننده تا با اثر پذیر برخورد نکند هستی نمی‌یابد و اثر پذیر نیز وجودش بسته به برخورد با اثر کننده است. چیزی در برخورد با یک چیز ممکنست اثر کننده شود و در برخورد با چیز دیگر اثر پذیرنده. از آنچه گفتم روشن میشود که هیچ چیز نیست که در نفس خود هستی داشته باشد بلکه در حال شدن است و شدن او هم بسته به برخورد او با چیز دیگر است. پس هستی را باید بکلی از ذهن بیرون کرد. در اثر نادانی یا به مقتضای عادت حتی ما در گفتگویمان مرتب لفظ هستی را بکار میبریم و حال آنکه این خردمندان بما میگویند باید تصورات «چیز» و «بستگی بچیز» و «بستگی بمن» و «این» و «آن» و هر تصور دیگری را که نشانه این باشد که حقیقت بی جنبش است و با برجاست از ذهن خارج کنیم و بروفق طبیعت از «شدن» و «گردیدن» و «نابود شدن» و «دگر گونی یافتن» سخن بگوئیم. نه تنها راجع باجزاء و افراد موجودات باید بدیقسم سخن گفت بلکه در مورد انواع و طبقات نیز مثل «آدمی» و «سنگ» و نام حیوانات باید طرز تفکر همین باشد. ای ته تتوس راست بگو آیا این سخنان مانند انگبین شیرین نیست؟

و آیا در دهان تو مزه خوش ندارد ؟  
**ته تتوس** - ای سقراط ، نمیدانم چه بگویم چون نمیدانم آنچه  
گفتی عقیده خود توست یا اینکه میخواهی باین وسیله عقیده  
مرا بشنوی .

**سقراط** - ای دوست ، فراموش کرده ای که من مرد نادانی  
همیش نیستم . آنچه گفتم عقیده دیگران بود . اما ترا درد زایش  
گرفته است و من مامائی هستم که خود نازایم و باین سبب  
میخواهم درد تو را تسکین دهم و بتو چیزهای خوب میدهم  
تا مزه آنها را بچشی و امیدوارم سرانجام بتوانم بتو کمکی کنم  
تا خودت صاحب اعتقاد شوی و اعتقاد خود را نشان دهی .  
وقتی چنین کردی ، آنگاه میسنجیم و میبینیم که اعتقاد تو پایه  
درستی دارد یا ندارد . پس بخود دل بده و آنچه در این باره  
میاندیشی بگو .

**ته تتوس** - بشیار خوب ، پیرس .

**سقراط** - آیا بعقیده تونیکمی یا زیبایی فقط « شدن » است ؟  
**ته تتوس** - وقتی به سخن تو گوش میدهم باین فکر می افتم  
که باید در آنچه گفتم حقیقتی باشد و بنابراین تصدیق میکنم که  
چنین است .

**سقراط** - برای اینکه آنچه در این باب گفته ام ناقص نماند  
بگذار بگویم بنظریه ای که به تفصیل بیان کردم یک اعتراض  
مهم وارد است . و آن اعتراض مبتنی است بر خواب و بیماری

۱۵۸ دیوانگی وسایر حالاتی که ایجاد وهم و خطای حس میکنند. در این موارد باید گفت نظریه ایکه بیان کردیم حقیقت ندارد چه در این حالات چیزها چنان نیستند که در نظر ما جلوه میکنند بلکه باید گفت جز آن هستند که مینمایند.

ته تتوس - راست است .

سقراط - پس اگر چنین است چگونه میتوان گفت که دانش همان ادراک حسیست و حقیقت همانست که بنظر کسان میآید؟

ته تتوس - ای سقراط ، بیم دارم که بگویم جوابت را نمیدانم چه هم اکنون مرا سرزنش کردی که چنین نگویم . اما واقع اینست که نمیتوانم گفت دیوانگان و کسانی که در خواب چیزها می بینند آنچه می بینند درست است چه یکی از اینان می بیند که مقام خدائی یافته و دیگری چنان می بیند که در پرواز است.

سقراط - درباره خواب و بیداری آیا مطلب دیگری بنظرت میرسد ؟

ته تتوس - چه مطلبی ؟

سقراط - مطلبی که اغلب از آن میپرسند و آن اینست که چگونه میتوانیم دریافت که در خوابیم و همه این افکار بعالم خواب متعلق است یا بیداریم و در بیداری صحبت میکنیم ؟

ته تتوس - اگر راستش را بخواهی نمی بینم چگونه ممکنست بی برد که در این لحظه در خوابیم و این ماجری در عالم خواب میگذرد یا اینکه بیداریم و در عالم بیداری گفت و گو می کنیم

چه شباهت این دو حال چنان زیاد است که واقعاً شگفت آور است.

**سقراط** - پس می بینی تردید هست در اینکه آنچه حس بمامیگوید واقعاً درست باشد. حتی مرددیم در اینکه این لحظه بیداریم یا در خوابیم. چون وقت متساویاً بین خواب و بیداری تقسیم شده است و در هر یک از این دو حال می پنداریم آنچه در آن حال فکر میکنیم و حس میکنم حقیقت همانست و بدان اعتماد داریم

**ته تتوس** - راست است.

**سقراط** - آیا همین را نمیتوان راجع بدیوانگی و سایر اختلالات حس گفت؟ تنها فرقی این است که وقت ماستساویاً بین نندرستی و بیماری قسمت نشده است.

**ته تتوس** - آری، همانرا می شود گفت.

**سقراط** - پس آیا حق و باطل به طول زمان مربوط است؟

**ته تتوس** - گفتن چنین چیزی البته مضحک و ناپذیرفتنی

است.

**سقراط** - اگر چنین نیست آیا وسیله دیگری داریم که بدانیم

در کدام حالت فکر ما درست است؟

**ته تتوس** - من که نمیدانم.

**سقراط** - حالا گوش بده و بین طرفداران عقیده «نمود» در

این باره چه میگویند. آنها میپرسند: وقتی چیزی بکلی غیر از چیز

دیگریست آیا با آن چیز هیچ نیروی مشترکی دارد؟ مواظب باش که وقتی میگویند «چیز دیگر» منظورشان چیزیست که کلاً، و نه یک قسمت آن، غیر از چیز دیگر باشد.

ته تئوس- از خود این سؤال برمیآید که اگر چیزی بکلی غیر از چیز دیگریست با آن هیچ وجه مشترك نمی تواند داشته باشد.

سقراط- پس باید گفت آن دو چیز بهم همانند نیستند.  
ته تئوس- آری.

سقراط- پس اگر چیزی بچیزی مانند شود می گوئیم «همان» شده است و اگر بان چیز مانند نشود می گوئیم «چیز دیگری» شده است.

ته تئوس- آری.

سقراط- ما پذیرفتیم که در جهان کننده و کنش پذیر بسیار و بی شمار است.

ته تئوس- آری.

سقراط- خودترا و مرا بعنوان مثال در نظر بگیر. سقراط ممکنست تندرست باشد و ممکنست بیمار باشد. آیا این هر دو سقراط یکیست؟

ته تئوس- آیا منظورت سنجش سقراط در حال تندرستی بطور کلی با سقراط در حال بیماری بطور کلیست؟  
سقراط- آری منظورم همانست.



ته تتوس - جواب من اینست که مانند هم نیستند.  
سقراط - پس از لحاظی که به هم مانند نیستند دو موجود  
جدایند.

ته تتوس - آری.

سقراط - راجع بسقراط در حال خواب و بیداری یا در سایر  
حالاتی که نام بردیم نیز می توان همین را گفت.  
ته تتوس - آری میتوان گفت.

سقراط - پس عواملی که در سقراط تأثیر می کنند اورا در  
حال تندرستی غیر از آن خواهند یافت که در حال بیماری.  
ته تتوس - آری.

سقراط - پس عوامل مؤثر در من در حالات مختلف اثر  
مختلف میکنند.

ته تتوس - آری.

سقراط - مثلاً شرابی که در حال تندرستی میخورد بدهانم  
شیرین و خوش مزه می آید.  
ته تتوس - راست است.

سقراط - زیرا چنانکه گفتیم کننده و کنش پذیری که  
جنبش آنها هماهنگ است وقتی بیکدیگر برخورد میکنند ایجاد  
شیرینی یا ادراک شیرینی میکنند پس ادراکی که از کنش پذیر  
میآید بزبان قابلیت ادراک میدهد و خاصیت شیرینی که از شراب  
می تراود و با آن همراه است شراب را به دهان سالم شیرین

جلوه گر میسازد.

ته تنوس - آری ، اینها را پذیرفتیم .

سقراط - اما وقتی من بیمارم شراب در کنش پذیر دیگری  
تأثیر می کند که آن جز من تندرست است .

ته تنوس - آری

سقراط - پس یکبار دیگر بگوئیم جرعه شراب وقتی با  
سقراط بیمار ترکیب میشود نتیجه دیگری پدید می آید و آن  
اینست که زبان حسن تلخی میکند و در شراب تلخی پدید میآورد  
اما شراب خود «تلخی» نمیشود بلکه « چیز تلخ » میشود چنانکه  
خود من «ادراك» نمیشوم ولی «ادراك کننده» میشوم .

ته تنوس - راست است .

سقراط - اما همان ادراکی که از شراب دارم از چیز  
دیگری نمیتوانم داشت زیرا چیز دیگر نوع دیگری از ادراك  
در من بوجود میآورد . شراب هم وقتی در ادراك کننده دیگر  
تأثیر کند عین همان ادراك را پدید میآورد که در من پدید  
آورده است و نتیجه آن هم چیز دیگر میشود .

ته تنوس - راست است .

سقراط - اما من باخودم تنها نمیتوانم چنین ادراکی دارم  
شوم چنانکه موضوع ادراك من نیز اگر ادراك نشود دارای  
خاصیتی نیست .

ته تنوس - البته نه .

**سقراط** - پس برای اینکه ادراکی در من صورت بگیرد باید بین من و موضوع ادراک رابطه‌ای برقرار شود زیرا ممکن نیست که انسان ادراک کند ولی ادراک او بچیزی متعلق نباشد. موضوع ادراک هم برای اینکه خاصیت تلخی یا شیرینی پیدا کند باید از طرف کسی ادراک شود. چیزی که ادراک شیرینی آن میسر نیست نمیتوان گفت شیرین است.

ته تتوس - البته نه.

**سقراط** - پس خلاصه کلام این شد که ما (کننده و کنش پذیر) از این لحاظ هستیم در نتیجه ارتباطیست که با هم پیدا میکنیم. قانونی بین ما ارتباطی ایجاد کرده است که عین همان ارتباط را بین ما و چیز دیگر برقرار نمیکند. این است که خواه کسی بخواهد بگوید چیزی هست یا چیزی میشود ناچار است همیشه معین کند که این چیز هستی یا شدنش از چه و به چه و نسبت به چه چیز است. بنابراین نباید بگوید، و نه اجازه دهد که دیگری بگوید، بطور مطلق فلان چیز هست یا میشود. این است نتیجه نظریه‌ای که مورد تحقیق قرار دادیم.

ته تتوس - راست است.

**سقراط** - پس اگر چیزی که در من اثر میکند رابطه‌اش تنها با من است و با چیز دیگر نیست ادراک کننده منحصر بفرد آن من هستیم.

ته تتوس - البته.

**سقراط** - پس ادراك من برای من واقع است و از من و عالم من جداشدنی نیست و تنها کسی که حق دارد بگوید برای من چه هست و چه نیست ، منم .

**تهئتوس** - آری ، بنظر من چنین باشد .

**سقراط** - پس با توجه باینکه من دچار لغزش نمیشوم و در ادراك « هستی » و « شدن » خطانمیکنم چگونه ممکنست نتوانم آنچه را ادراك می کنم بشناسم ؟

**تهئتوس** - راست است ، ممکن نیست .

**سقراط** - پس حق با تو بود که دانش همان ادراك است و منظور هومرو و هراکلیتوس و دیگران که میگویند همه چیز در حال دگر گونیست و منظور پروتاگوراس خردمند که میگوید « آدمی میزان همه چیزست » واقعاً یکیست و توهم که میگوئی دانش ادراك است همانرا میگوئی که آنان گفته اند . مگر نه چنین است و آیا نمیتوان گفت با کمک من از تو کودکى زاده شده است ؟

**تهئتوس** - ناگزیرم گفته ات را تصدیق کنم .

**سقراط** - پس این کودکىست که توومن بجهان آورده ایم اما از اینکه عاقبت اوچه میشود هنوزی خبریم . حالا که کودک زاده شده باید با او گرد جهان بگردیم و ببینیم قابل این هست

۱ - شناختن در اینجا بمعنی دانستن و دانش پیدا کردن بچیزی استعمال شده و به همان معنی علم و معرفت بکار رفته است . م .

که در پروردنش رنج ببریم یا نه و باید دریابیم که کودک واقعیست یا فقط نقشی بر آب است. آیاتوطاقت داری بیینی کودک ۱۶۹ نوزادت را چنین بررسی کنیم یا اینکه خشمگین میشوی ؟

**تئودوروس -** ته تتوس خشمگین نمیشود چون خوی او خوش است. اما ای سقراط بخدایت سوگند میدهم بگوئی پیغمبر آنچه گفته شد چه ایرادی میتوان گرفت.

**سقراط -** ای تئودوروس میدانم تو عاشق فرضیه هاهستی و تصور میکنی من انبانی پر از آنها دارم و فوراً میتوانم یکی دیگر بیرون کشم که اولی را باطل کند. اما متوجه نیستی که هیچیک از این فرضیه ها مال من نیست ، مال کسیست که با من گفت و گو میکند. تنها سرا آن توانائی هست که از خردمندی دیگران این عقائد را بیرون بکشم و با انصاف و بیطرفی از آنها پذیرائی کنم. حالا من چیزی نخواهم گفت و فقط سعی میکنم افکار دوست جوانانرا روشنتر کنم.

**ته تتوس -** هرچه میخواهی بکن ، حق با توست.

**سقراط -** آیامیخواهی بشنوی که به چه علت پروتاگوراس دوست تو، سرا بشگفتی میاندازد ؟

**ته تتوس -** بچه علت ؟

**سقراط -** عقیده او که چیزها برای کسان همانست که بنظر آنها میآید بسیار جالب و دلفریب است اما چرا او کتابش را که « حقیقت » نام گذاشته با این مطلب شروع نکرده است که

گراز یا بوزینه یا هر حیوان زشت هیأت دیگر که قدرت حس داشته باشد، میزان همه چیزست؟ اگر چنین کرده بود نسبت بافکاری که ما راجع باو داریم تحقیر و تمسخر بی مانندی روا داشته بود چه ضمناً ما را خبر کرده بود که هر چند او را برای خردمندیش مانند خدایان تحسین و تمجید می کنیم هوش او در واقع از هوش قورباغه‌ای بیشتر نیست و هوش هم نوعان او نیز همچنین است. ای تئودوروس آیا باسن موافق نیستی؟ درست گوش بده: اگر دانشی که کسی از راه حس بدست می‌آورد برای او واقع و حقیقت باشد و دیگری را نرسد که در دانش او داوری کند و آنرا حق یا باطل بشمرد، لازم می‌آید هر کس برای خود قاضی مطلق باشد، پس ای دوست، پروتاگوراس چه حق دارد برای خود ادعای خردمندی کند و بخواهد خردمندیش را بدیگران بیاموزد و از این بابت مزد هم دریافت کند؟ اگر بنا بر این است که هر کس هر چه درک میکند حقیقت همان باشد، چرا باید ما مسکینان نادان برای تعلیم به مکتب او برویم؟ اگر چنین باشد آیا پروتاگوراس مردم را گول میزند و گمراه می‌کند؟ نمی‌خواهم از حرفهٔ مامائی خودم و فن مناظره صحبت کنم چه اگر حق با پروتاگوراس باشد کوشش من در ابطال عقاید و آراء دیگران سفاهت محض است چه بقول او هر کس هر آن چه می‌پندارد حقیقت است. اگر واقعاً آنچه پروتاگوراس گفته راست باشد و قصد شوخی و مزاح نداشته

حال بدینگونه است و جز این نیست.

**تئودوروس** - ای سقراط، چنانکه گفتی پروتاگوراس دوست من بود و من با زبان خود نمیتوانم براو ایراد بگیرم. از طرف دیگر هم گفته های تورا تصدیق میکنم و نمیتوانم آنچه در مخالفت با پروتاگوراس میگوئی رد کنم. بنابراین بهتر است باز گفت و گویت را با ته تتوس ادامه دهی. سؤال و جواب شما باهم بسیار خوب بود.

**سقراط** - ای تئودوروس اگر به یکی از ورزشخانه های لاکدسون میرفتی آیا حق داشتی کشتی گیران لخت را که بعضی از آنان اندام خوبی ندارند تماشا کنی ولی خودت لباس پوشیده بمانی یا اینکه از تو میخواستند اندام خودت را برهنه کنی و در معرض دیدار و داوری دیگران بگذاری؟

**تئودوروس** - چه مانعی داشت اجازه دهند بصورت تماشایی وارد آنجا شوم. از توهم همین اجازه را میخواهم زیرا من دیگر جوان نیستم و در حرکاتم نرمی نیست. بگذار با تو جوان چالاکی پنجه درافکند و سرا از درآمدن بگود معذور دار.

**سقراط** - بقول مثال معروف آنچه ترا خوش آید سرا ناخوش نمی آید. پس باز برمیگردیم نزد ته تتوس خردمند. ای ته تتوس بموضوع برگردیم. بگو ببینم آیا تو مثل من دچار حیرت نشده ای که ناگهان مقامت به بلندی مقام خردمندترین مردمان بلکه خدایان رسیده است زیرا باید فرض کرد آنچه

پروتاغوراس گفته شامل خدایان هم میشود .

**ته آتوس** - چرا ، واقعه اینست که دچار حیرتیم . در آغاز که در معنی آدمی میزان همه چیز است بحث میکردیم کاملاً خرسند بودم ولی حالا می بینم ناگهان وضع دگرگون شده است .

**سقراط** - ای پسر من ، تو جوانی و بآسانی استدلالی که می شنوی فریفته ات میکنی . پروتاغوراس یا کسی از پیروانش اگر سخن ما را بشنود بما خواهد گفت : « شما پیر و جوان گرد هم آمده اید و بحث میکنید و بخدایانی استناد میکنید که من هستی و نیستی آنها را از آثارم نفی کرده ام<sup>۱</sup> و میگوئید من عقل آدمی را به حسیض حیوانات تنزل داده ام اما بر آنچه میگوئید دلیلی ندارید . اعتقادات شما مبتنی بر احتمال و گمان است ولی بهتر است تو و ثودوروس خوب در این مسأله غور کنید و ببینید آیا از مطالبی باین اهمیت چنین سرسری میتوان گذشت . ثودوروس و یا هر دانشمند ریاضی دان دیگری که در دانش خود اساس را بر گمان بگذارد به پیشیزی نمی ارزد . »

۱۶۳

**ته تئوس** - اما ای سقراط نه تو و نه من با چنین استدلال قانع نخواهیم شد .

۱ - اشاره است بگفته معروف پروتاغوراس که چنین است : درباره خدایان نه یقین دارم که هستند و نه یقین دارم که نیستند و یا شکلشان چگونه است زیرا در این مرحله موانع زیادی برای رسیدن بدانها موجود است : یکی از این موانع دشواری موضوع است و مانع دیگر کوتاهی عمر آدمی .



**سقراط - پس تو و تئودوروس معتقدید که برای حل این مشکل باید از راه دیگری وارد شد.**

**ته تتوس - آری باید از راه دیگری برویم .**

**سقراط -** و راه دیگر آن است که بپرسیم آیا دانش همان ادراک است یا نیست و نکته اصلی بحث ما هم این بود و بمناسبت موضوع بود که آن پرسشهای غریب و عجیب را کردیم .

**ته تتوس - آری .**

**سقراط -** پس آیا باید بگوئیم هر چه را با دیدن و شنیدن درک میکنیم بدان دانش پیدا میکنیم ؟ اگر زبان بیگانه ای را نیاموخته باشیم و با ما بدان زبان صحبت کنند آیا سخنان را نمی شنویم یا اینکه باید گفت می شنویم و میدانیم چه میگویند ؟ فرض کن بنوشته ای نگاه کنیم که نمیتوانیم بخوانیم . آیا در این مورد باید گفت نوشته را نمی بینیم چه اگر آنرا ببینیم ناچار باید آنرا درک کنیم ؟

**ته تتوس -** باید بگوئیم بآن قسمت از چیزی که می بینیم دانش پیدا میکنیم مثلاً شکل و رنگ حروف را می بینیم و بدان دانش پیدا میکنیم . بلندی یا کوتاهی صوت را میشنویم و بدان دانش پیدا میکنیم . اما معنی این کلمات و ساختمان کلمات و جملات را نه با چشم و گوش درک میکنیم و نه بدان دانش پیدا میکنیم .

**سقراط -** آفرین ، از این روی مطلب دیگر صحبت نمیکنیم

چه میخواهم تو پیش بروی . اما خوب نگاه کن و بین که مشکل دیگری پیدا شده است و باید نشان دهی چگونه میتوان آنرا از میان برداشت .

ته تتوس - آن مشکل چیست ؟

سقراط - ممکنست کسی پرسد اگر کسی بچیزی دانش پیدا کرده و آن دانش درحافظه او روشن بجا مانده است آیا میتوانیم گفت آنچه را درحافظه دارد نمیداند ؟ بیم آن دارم که سؤال ساده ای را بیش از حد بغرنج جلوه داده باشم . خلاصه پرسش من این است : آیا ممکنست کسی که چیز را پیش از این دانسته است و اکنون بیاد دارد بدان چیز دانش نداشته باشد ؟

ته تتوس - البته محکن نیست و بکلی نامعقول است .

سقراط - پس آیا من سخن بی معنی میگویم ؟ مگر نگفتم که ادراک کردن دیدن است و دیدن همان ادراک کردن است ؟

ته تتوس - چرا .

سقراط - و اگر این تعریف را قبول کردیم آدمی چیزی را که دیده است میدانند ؟

ته تتوس - آری .

سقراط - و تو قبول داری که حافظه هست ؟

ته تتوس - آری .

سقراط - و این حافظه بچیزی مربوط میشود یا نمیشود ؟

ته تتوس - البته مربوط میشود .

سقراط - یعنی مربوط میشود بچیزهائی که دیده شده اند  
وبه ادراك درآمده اند ؟  
ته تتوس - البته .

سقراط - پس اگر شخص چشمان خود را هم ببندد ،  
حافظه برجاست یا اینکه در این صورت حافظه نابود میشود ؟  
ته تتوس - که ممکنست چنین سخن بیهوده ای بگوید ؟  
سقراط - مائیم که ناچاریم چنین بگوئیم و اگر آنچه را ۱۶۴  
سابقاً پذیرفته ایم هنوز قبول داشته باشیم نتیجه این میشود .  
ته تتوس - منظورت چیست ؟ یقین ندارم که فهمیده باشم  
چه میگوئی هر چند به خاطر م میگذرد که ممکنست واقعاً حق  
باتو باشد .

سقراط - منظورم این است : هر کس آنچه را می بیند ادراك  
میکند چه ما گفتیم ادراك کردن ، دیدن و دانستن همه یکست .  
ته تتوس - آری

سقراط - اما کسی که چیزی را سابقاً دیده و دانسته است وقتی  
چشمان خود را ببندد آنرا بیاد میآورد . در نتیجه آنچه را نمی بیند  
میداند .

ته تتوس - آری .

سقراط - اما ندیدن دانش نداشتن است چون دیدن دانش  
داشتن است .

ته تتوس - راست است .

سقراط - پس نتیجه این میشود که اگر مردی چیزی را

سابقاً دانست و هنوز هم بیاد داشت آن چیز را نمیداند چون اکنون نمی‌بیند و تو گفتی این سخن بکلی بیهوده است.  
**ته‌توس** - راست است .

**سقراط** - پس گفتی اینکه دانش همان ادراک است نتیجه‌ای میدهد که محالست .

**ته‌توس** - راست است .

**سقراط** - پس دانش و ادراک را باید از هم جدا کرد .

**ته‌توس** - بگمانم باید چنین کرد .

**سقراط** - پس باید باز سؤال اول خود برگردیم که

دانش چیست . اما ای ته‌توس بگو بینم تو میخواهی چه بگنی ؟

**ته‌توس** - درباره چه ؟

**سقراط** - مثل خروس ناتوانی که در جنگ موفق نشده است

ما از بحث اصلی رو برمیگردانیم و شروع میکنیم بفریاد کشیدن .

**ته‌توس** - منظور چیست ؟

**سقراط** - بنظر میرسد مثل اصحاب جدل و مغالطه توجه

ما فقط به لفظ است و در پی آن بوده ایم که در لفظ پردازای پیروز

باشیم . با آنکه اشتیاق واقعی ما این است که حکیم باشیم نه

لفظ پرداز، باز در دام لفظ گرفتار آمده ایم .

**ته‌توس** - هنوز هم منظور تو را نفهمیده ام .

**سقراط** - خوب ، روشنتر بیان میکنم : هم اکنون پرسیدم

آیا ممکنست مردی که چیزی را دانسته و بیاد دارد اکنون دانش بآن موضوع نداشته باشد؟ پذیرفتیم که کسی که چیزی را دیده است اگر چشمان خود را ببندد آن چیز را در ذهن خود میبیند از این قرار باید بگوئیم این شخص آن چیز را بیاد دارد ولی آنرا نمی‌شناسد<sup>۱</sup> و این البته محالست. پس داستان پروتاگوراس و عقیدهٔ توکه از پیروان اوئی تبدیل بافسانهٔ بی‌پایه‌ای شد زیرا نظر پروتاگوراس آن بود که دانش همان دیدن و درک کردن است.

ته تتوس - آری، چنین به نظر میرسد.

سقراط - اما عقیدهٔ من اگر پروتاگوراس زنده بود و در اینجا بود مسلماً در مقابل ما خاموش نمی‌ماند و از عقیده اش دفاع میکرد. اما او مرده و رفته است و ما کودک یتیم او را به باد ناسزا گرفته ایم. قیم‌هائی هم که او برای کودکش معین کرده است، و تئودوروس یکی از آنهاست، بدفاع از این کودک بر نمی‌خیزند و چون حال چنین است مینماید که وظیفهٔ ما باشد از حقوق این طفل یتیم دفاع کنیم و ببینیم که نسبت باوستمی روا نداشته باشیم.

تئودوروس - اما من از زمرهٔ این قیم‌هائیم. وارث اصلی

پروتاگوراس کالیاس<sup>۲</sup> است. من مدتهاست فن مناظره را رها کرده و بهندسه پرداخته‌ام. باوجود این حق شناس خواهم بود اگر به کالیاس کمک کنی.

۱ - در این مورد نیز شناختن بمعنی علم داشتن بچیزی استعمال شده است.

سقراط - خوب ، حالا خواهی دید که من چگونه برای  
 رهائی او خواهم کوشید . اگر اشخاص بمعنی دقیق کلماتی که  
 در بحث بکار میبرند توجه نکنند به مشکلات بزرگتر از این گرفتار  
 میشوند . آیا میخواهی مطلب را برای تو بگویم یا برای ته تتوس ؟  
 تتو دوروس - برای هر دوی ما بگو ولی جواب را بگذار  
 ته تتوس بدهد که جوان است چون لغزش و خطا برای من مایه  
 مرشکستگی است .

سقراط - پس بگذار این سؤال ناهنجار را بپرسم : آیا  
 ممکنست کسی چیزی را بداند و همان چیز را نداند ؟

تتو دوروس - ای ته تتوس چه جواب دهیم ؟

ته تتوس - من میگویم چنین چیزی ممکن نیست .

سقراط - البته ممکنست اگر تو دانستن را بمعنی دیدن  
 بگیری . بقول مثال معروف اگر کسی تورا در چاهی زندان کند  
 و زندانبان تو بادستش یکی از چشمان تورا ببندد و از تو بپرسد  
 آیا با آن چشم بسته قیای او را می بینی یا نه چه جواب میدهی ؟  
 ته تتوس - جواب میدهم با آن چشم نمی بینم ولی با چشم  
 دیگر می بینم .

سقراط - پس تو یک چیز را در یک زمان هم می بینی  
 وهم نمی بینی ؟

ته تتوس - آری بیک معنی این سخن درست است .

سقراط - آن شخص از تو چنین جوابی را نمی‌پذیرد و بتو میگوید: « از تو نمی‌پرسم از چه لحاظ میدانی اما فقط می‌خواهم بگوئی آیا آنچه را که نمیدانی میدانی؟ بتو نشان دادم که یک چیز را هم می‌بینی و هم نمی‌بینی و خودت قبول کردی که دیدن همان دانستن است و ندیدن ندانستن. دیگر رسیدن بتیجه را بخودت واگذار میکنم.»

ته‌توس - و این نتیجه خلاف چیز است که پذیرفته ایم.

سقراط - آری، ای پسر باهوش من، ممکن بود بدتر از این گرفتار شوی. فرض کن حریفی پرسیده بود: آیا تو میتوانی دانش روشن و دانش مبهمی داشته باشی؟ آیا ممکنست آنچه بتو نزدیک است بداننی و آنچه دور است ندانی؟ آیا ممکنست نسبت بیک چیز درجات مختلفی از دانش داشته باشی؟ والی غیرالنهاییه. آری یکی از آن مزدوران چابک‌زبان که بغاظر مزد گفت و گو و بحث میکنند ممکن بود بدینسان از چه و راست بتو حمله کند. او در کمین تومی نشست و وقتی تو باین مرحله میرسیدی که دانستن همان حس کردن است آن وقت حمله را شروع میکرد و بحس شنیدن و بوئیدن و سایر حواس حمله ور میشد و چنان تو را مرعوب میکرد که پیش او سپر میانداختی و اسیرش میشدی. وقتی تو را دربند میکرد آنوقت بتو میگفت که برای رهایی خود باید مبلغی پردازی. خوب، حالا ممکن

است بررسی آیا پروتاگوراس چگونه از خود دفاع کرد؟ آیا  
میخواهی من بجای او صحبت کنم؟  
ته اتوس - آری صحبت کن.

سقراط - خوب، پروتاگوراس اول آنچه را راجع به او  
گفته ایم تکرار میکرد. آنگاه با لحنی سرزنش آمیز به ما چنین  
می گفت :

۱۶۶

« این سقراط عالیقدر را ببین که با جوانکی بمنظره برخاسته  
و از او می پرسد آیا ممکنست چیزی را بیاد داشته باشد ولی  
نداند. این جوانک از ترس و دهشتی که سقراط براو مستولی  
کرده است جواب میدهد نه، چنین چیزی ممکن نیست. سقراط  
نتیجه میگیرد که آنچه من گفته ام خنده آور و بی اساس است.  
اما ای سقراط دلاور باید بدانی وقتی راجع بعقائد من از کسی  
سؤال میکنی و دست او را در بحث می بندی، اگر واقعاً او چنان  
جواب داده است که خود من جواب میدادم، حق باتوست و بر من  
فائق آمده ای. اما اگر چیز دیگری گفته است اوست که محکوم  
تو شده است نه من. اولاً بگذار بپرسم آیا تو واقعاً معتقدی  
اثری که از چیزی در حافظه کسی باقی بماند عین همانست که  
وقت دیدن آن چیز در ذهن ما ایجاد میشود؟ البته همان نیست.  
آیا کسی تردید دارد در اینکه شخص چیزی را هم بداند وهم  
نداند؟ اگر در این تردید داشته باشد آیا در اینهم شک دارد  
که آنچه دگرگونی پذیرفته است غیر از آنست که بود وقتی



هنوز دگرگونی نیافته بود؟ عبارت دیگر آیا آن کس معتقد است که آدمی همانست و «یکی» است هر چند پیوسته دستخوش تغییرات بسیار و بیشمارست؟

پروتاگوراس خطاب بمن میگفت:

«ای خواجه گرامی ما، بقایید من با انصاف بیشتری نظر کن. اگر میتوانی برایم ثابت کن که حس ما فردی و خصوصی نیست یا اگر این را می پذیری نشان بده آنچه بنظر کسی میرسد تنها اعتبارش برای خود او نیست. تو از گراز و خرس یاد کردی ولی اکنون خودت مانند گراز سخن میگوئی و شنوندگان را وادار میکنی بی آنکه سخن مرا بفهمند بمن بخندند و این موجب آبرومندی تو نیست. ادعای من چنانکه نوشته ام اینست که هر یک از ما میزان بود و نبودیم. ممکنست یکی هزار بار بهتر از دیگری باشد. حاشا که من گفته باشم خردمندی و مردم خردمند وجود ندارند. اما تعریف من از مرد خردمند کسیست که میتواند دیگری را، که بدی در نظرش جلوه گر شده و تحقق یافته، چنان تغییر دهد که نیکی در نظرش جلوه گر شود و هستی یابد. بار دیگر از تو خواهش دارم تنها به الفاظ گفته های من پای بند نشوی و بمعنی آنها نیز توجه کنی. چنانکه گفتم خوراک مرد بیمار بد هانش تلخ میآید و برای او تلخ هم هست. نمیخواهم ۱۶۷ بگویم از دوتن که یکی بیمار است و یکی تندرست یکی از دیگری خردمندتر است. نمیتوان گفت بیمار چون یک نوع حس میکند

سفیه است، و تندرست چون خلاف آنرا حس میکند خردمند است. اما میتوان گفت یکی از این دو حال باید بحال دیگری برگردد حال بدتر یعنی بیماری باید بحال بهتر یعنی تندرستی گردانیده شود. کار تربیت این است که حال بد را بحال نیک برگرداند و کار سوفسطائیان اینست که بانبروی سخن همان کاری را کنند که پزشکان با دارو میکنند. اما تصور نکن ممکن باشد کسی را که فکرش بکلی خطاست و ادا کرد که درست فکر کند زیرا کسی نمیتواند در خصوص آنچه نیست فکر کند یا جز آنچه حس میکند بیندیشد زیرا آنچه بحس درمیآید حقیقت است. کسی که ذهن پست دارد فکرش هم پست است و این افکار پست را کسی که ذهن و فکر بهتر دارد میتواند بهتر کند. این افکار بهتر را بی تجربگان «حق» و افکار بدتر را «باطل» میخوانند ولی من میگویم باید آنها را «بهرتر» و «بدتر» خواند. ای سقراط عزیز، من خردمندان را قورباغه نخوانده ام و دور از من باد که چنین کنم بلکه آنها را پزشکان و باغبانان نفس میدانم زیرا باغبان آفت درختان و گیاهان را از آنها دفع میکند و تندرستی را بآنها باز میگرداند. به همانگونه سخندانان با سخن کاری میکنند که اجتماعات به نیکی بگرایند و از بدی پرهیزند. در مورد اجتماعات هم آنچه بنظر آنها نیک و بد جلوه کند همان برایشان نیک و بد است. سخندانان خردمندان کاری میکنند که نیکی جلوه گر شود نه بدی. سوفسطائیان که شاگردان خود را باین منظور

تربیت میکنند خردمندند و برای رنجی که میبندند سزاوار مزدند. پس من از طرفی می گویم که بعضی از مردمان از دیگران خردمندترند و از طرف دیگر میگویم که فکر هیچکس برخطا نیست. توهم خواه نخواهی یا بخواهی ناچاری یک نوع میزانی باشی. اگر اصولی را که گفتم در نظر بگیری می بینی عقائد من بر این اصول استوار است. اما اگر تو بخواهی اصول دیگری را پیش آوری البته میتوانی در استدلال من رخنه کنی. اگر هم دلت بخواهد میتوانی از من سؤال کنی و هیچ مرد فرزانه ای نیست که از پرسش رو بگرداند بلکه برعکس، ولی باید از تو خواهش کنم از روی انصاف سؤال کنی چه اگر ادعای آن داری که خواهان فضیلتی نباید در گفت و گویت پیداد گری پیشه کنی و از راه انصاف بگردی. پیداد گری در سخنگوئی آنست که جد و شوخی را بهم بیامیزی و بحث جدی را باریشخند کردن طرف برهم زنی. اما کسی که در مناظره قوی است بحث را جدی میگیرد و تنها وقتی سخن طرف را قطع میکند که تصحیح گفته او را واجب بیند و بخواهد خطای استدلالش را باو بنماید. اگر باین ترتیب بحث کنی و طرف بحث خود را از لغزش آگاه کنی او گناه لغزش خود را بعهد میگیرد و تو را مسئول آن قرار نمیدهد. در نتیجه این طرز مناظره مخاطب تو از پیروان تو میشود و بتو محبت پیدا میکند و میکوشد تا خود لغزش کار را پس پشت بگذارد و شخص دیگری شود. اما طرز دیگر بحث ما که

شیوه مرسوم مردمانست ، نتیجه معکوس میدهد و شخص را بانجا میکشاند که بتدریج از حکمت بیزار شود. سفارش من بتو آنست که منظورت از بحث و مناظره جدل و نزاع نباشد اما با نرمی و مهربانی و انصاف سعی کنی دریایی منظور واقعی ما چیست و چه میخواهیم بگوئیم وقتی ادعا میکنیم که جنبش اساس همه چیز است و برای شخص یا اجتماع چیزها چنانکه مینمایند همان هستند. باین ترتیب میتوانی بفهمی که دانش همان احساس است یا نیست. اما شیوه مناظره ای را که اکنون در پیش گرفته ای و کلمات را بمعنی عامیانه و متبذل بکار میبری کنار بگذار چه میدانیم این نوع استعمال کلمات معانی را مبهم و درهم میکند و ممکنست فکر کردن را دچار اغتشاش فراوان کند .»

ای تئودوروس کمک ناچیزی که میتوانستم بدوست دیرین تو بکنم این بود و یقین دارم اگر خودش حاضر بود باشکوه و ابهت بیشتری در دفاع خود سخن میگفت.

تئودوروس - ای سقراط ، شوخی میکنی. دفاع تو از او واقعاً مردانه بود .

سقراط - ای دوستان ، از شما سپاسگزارم و امیدوارم بیادتان بماند که پروتاگوراس بما دستور داد بجد بحث کنیم چه سخن او که « آدمی میزان همه چیز است » به جد گفته شده است . او مرا سرزنش کرد که با کودک خردسالی به بحث پرداخته ام و ممکنست کم روئی این جوان موجب آن شود که در بحث

کوتاه آید. ونیز مارا سرزنش کرد که او را به ریشخند گرفته ایم.  
 تئودوروس - آری متوجه همه این نکات شدم.  
 سقراط - خوب، آیا گفته او را بکار باید بست؟  
 تئودوروس - البته.

تئودوروس - اگر بخواهیم خواهش او را بکار بندیم  
 باید تو من مطلب را بجد بگیریم و به سؤال و جواب شروع  
 کنیم زیرا بقیه کودکانند و اگر با آنها به گفتگو بپردازیم  
 پروتاگوراس باز خواهد گفت افکار او را باز بجهت دست کودکان  
 کرده ایم.

تئودوروس - اما تصدیق نمی کنی که ته تتوس بهتر از  
 بسیار کسان که ریش دراز دارند از عهده بحث مربوط به حکمت  
 برمی آید؟

سقراط - آری، از بسیار کسان بهتر است ولی نه از تو.  
 تصور نکن من که با همه نیرو از دوست رفته تو دفاع میکنم  
 حاضر نیستم از خود تو جانبداری کنم. باری ای نیکمرد بهتر  
 است نیروی وهم اینجا بمانی تا بر ما روشن شود آیا تو درشناختن  
 اشکال هندسی میزان بهتری هستی یا اینکه نظر هر کس دیگر  
 در هندسه و نجوم و علوم دیگری که فن تست، همان ارزش  
 نظر تو را دارد.

تئودوروس - ای سقراط، هر که باتو همشینی گزینند  
 نمیتواند از بحث باتو احتراز کند. خواهش من از تو، که

بگذار بمانم و تماشاگر باشم و مثل اهالی لاگدمون مجبورم نکن لخت شوم و در گود درآیم . بیهوده بود، گفتم بیهوده بود چون واقعاً در تو اثری ندارد . باید بگویم تو مانند اسکایرون<sup>۱</sup> هستی که مسافران را از کوه پیاپین میانداخت . اگر عادت اهالی لاگدمون اینست که به شخص بگویند « یا لخت شو و برای زور آزمائی بگود درآ یا برو » تو مثل آن تئوس<sup>۲</sup> کسیرا اجازه رفتن نمیدی تا اینکه لخت شود و در گود درآید و با تو دست و پنجه نرم کند و ضرب شست تو را بچشد .

**سقراط** - ای تئودوروس ، راست است . از راز سن خوب آگاه شدی . من از پهلوانان کهن هم جنگجو ترم چه عده کسانی که با آنها دست و پنجه نرم کرده ام بی شمار است . با هر قل ها و با تئوس های<sup>۳</sup> سخنوری پنجه در افکنده ام و در این راه گزندها دیده ام و با اینهمه هنوز از این پیشه دست نمی کشم و بدان عشق دارم پس خواهش دارم تو هم از کشتی گرفتن بامن ابا نکنی چه برای هردوی ما سودمند است .

**تئودوروس** - بسیار خوب ، موافقم . جلو بیفت و من دنبالت می آیم . ای سقراط تو مثل سرنوشت هستی که از دست رهایی ممکن نیست . با اینهمه بردباری منم در تحمل کنجکاوی تو حدی دارد .

۱ - Sciron ، درافسانه های یونان نام دزدچاپکی بود . ۲ - Antaeus ، از خدایان یونان که در کشتی گیری مهارت داشت ولی هر چه بزمیش میزدند نیروی او بیشتر میشد . ۳ - Theseus ، از پهلوانان افسانه ای یونان که بر آتن حکومت کرد .

سقراط - خوب ، همان سرا کفایست . باید مواظب باشیم  
ما را سرزنش نکنند که کود کانه صحبت می کنیم .

تئودوروس - می کوشم تا از آن لغزش مصون بمانم .  
سقراط - بزرگدیم به ایراد اول و بینیم آیا حق داشتیم  
بگوئیم لازمه نظریه پروتاگوراس آنست که در خردمندی ،  
هر کس میزان است و از دیگران بی نیاز است . جواب پروتاگوراس  
به ایراد ما این بود که اختلاف در میان افراد فقط از لحاظ نیکی  
و بدیست و کسانی را که خردمند می خوانیم از دیگران نیک ترند .  
تئودوروس - راست است .

سقراط - اگر پروتاگوراس خود زنده بود بجای اینکه  
ما از قول او قتل کنیم خود او جواب می داد و لزومی نداشت  
دلایل او تا این حد تکرار شود . اما چون خودش در میان ما  
نیست ممکنست عیب جویان ما را متهم کنند که بی و کالت از  
جانب او سخن گفته ایم . پس آیا بهتر نیست اول منظور او را  
کاملاً روشن کنیم و در این امر با هم هم عقیده شویم زیرا خطای  
ما ممکنست نتایج وخیم داشته باشد ؟

تئودوروس - راست است .

سقراط - پس قول دیگران را راجع به او کنار می گذاریم  
بیا بگفته های خود اورجوع کنیم و بینیم در چه مطلبی می توانیم  
اتفاق حاصل کنیم .

تئودوروس - از چه لحاظ ؟

**سقراط** - عبارت خود او این است: «چیزها برای اشخاص همان هستند که می نمایند»

**تئودوروس** - آری چنین می گوید .

**سقراط** - اگر بگوئیم هر کس خود را از لحاظی خردمندتر و از لحاظ دیگر نادان تر از دیگران می داند آیا سخن ما مورد تصدیق همه نیست؟ مگر چنین نیست که هنگام جنگ یا در طوفان دریا یا زمان بیماری، کسانی که مردمان را از این بلاها نجات می دهند بنظر آنها مانند خدایان جلوه می کنند و علت امر مگر جز این است که این رهانندگان، دانشی دارند که با آن دفع خطر می توانند کرد؟ مگر چنین نیست که مردم یا کسانی هستند که دنبال اهل هنر و دانش می گردند تا از آنها پیروی کنند و تعلیم یابند و فرمان برند و یا کسانی که می پندارند می توانند دیگران را تعلیم دهند و رهنمائی کنند؟ آیا این همه نشان نمی دهد که نادانی و خردمندی هر دو در میان مردمان هست یا دست کم اعتقاد خود مردمان چنین است؟

**تئودوروس** - البته چنین است .

**سقراط** - و خردمندی در نظر آنان فکر درست، و نادانی فکر خطا کار است .

**تئودوروس** - راست است .

**سقراط** - پس ای پروتاگوراس در این مسئله چه بگوئیم؟ آیا بگوئیم افکار مردمان همیشه درست است یا گاهی درست



است و گاه نادرست. اگر افکارشان گاه درست است و گاه نادرست پس همیشه درست نیست. تو ای تئودوروس بگو آیا میبنداری همه را عقیده بر این است که افکار همه مردمان درست است؟  
تئودوروس - نه، چنین چیزی را باور نمیشود کرد.

سقراط - ولی این چیز باور نکردنی در مضمون این عبارت که آدمی میزان همه چیز هاست نهفته است.

تئودوروس - چطور؟

سقراط - فرض کن تو در مسأله‌ای فکر کنی و در آن باب عقیده‌ای پیدا کنی و عقیده‌ات را بمن بگوئی. فرض کنیم عقیده‌ای که پیدا کرده‌ای برای تو عین حقیقت باشد. در این صورت یا باید بگوئی که ماحق نداریم دربارهٔ عقیدهٔ تو اظهار نظر کنیم یا باید بگوئی همه‌ناچاریم بپذیریم که عقیدهٔ تو درست است. اما چگونه میتوانی منکر شوی که وقتی عقیده‌ای اظهار میکنی هزاران نفر که با آن مخالفند شمشیر بر میکشند و به جنگ عقیدهٔ تو بر میخیزند چون بنظر آنها عقیدهٔ تو درست نیست؟

تئودوروس - آری هزار و ده هزار کس به ستیزه با من بر میخیزند.

سقراط - پس آیا باید گفت آنچه تو فکر میکنی برای تو درست است و برای ده هزار کس دیگر نادرست؟

تئودوروس - مینماید که نتیجهٔ صحیح هم این باشد.

سقراط - پس با پروتاگوراس چه کار کنیم؟ اگر نه خود

او معتقد است و نه انبوه مردمان که آدمی میزان همه چیز است آیا نتیجه این نمیشود که سخن او برای هیچکس حقیقت نیست؟ اگر خود او به سخنش معتقد است ولی انبوه مردمان معتقد نیستند ناچاریم باین نتیجه برسیم که احتمال درست بودن عقیده اش همان نسبت عده مخالفان اوست با خود او.

**تئودوروس** - اگر حقیقت تابع عقیده افراد باشد این نتیجه که گرفتی درست است.

**سقراط** - از این گذشته نکته بامزه اینجاست که پروتاگوراس خود ضمناً درستی عقیده کسانی را که با او مخالفند تصدیق کرده است. چه میگوید هر کس هر چه بپندارد همان حقیقت است.

**تئودوروس** - آری.

**سقراط** - پس اگر بپذیرد که عقیده مخالفان او درست است باید قبول کند که عقیده خودش نادرست است.

**تئودوروس** - البته.

**سقراط** - اما مخالفان او معتقد نیستند که عقیده آنها نادرست است.

**تئودوروس** - البته نه.

**سقراط** - و او چنانکه از نوشته هایش برمیآید معتقد است که این اعتقاد هم درست است.

**تئودوروس** - آری چنین مینماید.

**سقراط** - پس همه کس و حتی خود پروتاگوراس باین

نتیجه خواهد رسید ، یا بهتر است بگوئیم پروتاغوراس اجازه خواهد داد که از گفته اش چنین نتیجه گرفته شود ، که نه سگ ونه آدمیزاد مادام که چیزی نیاموخته است میزان آن چیز نیست .  
آیا حق با من نیست ؟

**تئودوروس** - چرا ، حق با توست .

**سقراط** - و حقیقتی که پروتاغوراس گفته است اگر مورد تردید مردمان باشد نه برای مردمان حقیقت است نه برای خود او .

**تئودوروس** - ای سقراط به دوست دیرین من ستم میکنی .  
**سقراط** - آیا قدم از راه حقیقت جوئی فراتر گذاشته ام ؟ بدون شک چون من پروتاغوراس ازما بیشتر بود ازما خردمندتر هم بوده است و تردید نیست که اگر برایش میسر بود لحظه ای سراز عالم دیگر بدرآورد هر دوی ما را بارها بزمین میزد ، مرا باین علت که یاوه میگویم و تو را باین علت که یاوه های مرا تصدیق میکنی . اما چون بما دسترس ندارد چاره نداریم جز اینکه عقل و هوش خود را ، هر چند ناقص باشد ، بکار اندازیم و آنچه بنظرمان حقیقت میآید بگوئیم . اما کسی را در یک نکته تردیدی نیست و آن اینست که مردمان در فهم حقائق همه یکسان نیستند و میان آنان اختلاف فراوان هست .  
**تئودوروس** - با این نظر موافقم .

**سقراط** - ما از طرف پروتاغوراس بین ادراکات مختلف

تشخیص دادیم و بنظر میآید که تفکیک ما درست باشد. گفتیم در آنچه مربوط به حس است از قبیل احساس گرما و سرما و خشکی و شیرینی و غیره، حقیقت آنست که هر کس حس میکند. اما مسلماً در ادراک مربوط به تندرستی و بیماری عقیده بعضی کسان درست تر از عقیده دیگرانست چه هر زن و کودکی و موجود زنده دیگری شایستگی این را ندارد که بگوید برای تندرستی چه سودمند است و بیماری را چگونه درمان توان کرد.

تئودوروس - کاملاً باتو موافقم.

سقراط - در سیاست نیز حال بهمان گونه است. با آنکه پیروان پروتاگوراس معتقدند که داد و بیداد و نام و ننگ و پارسائی و ناپارسائی برای هر اجتماعی همانست که آن اجتماع تشخیص میدهد و میپذیرد و هیچ اجتماعی در تشخیص خود خردمندتر از اجتماع دیگر نیست، در عین حال نمیتوانند منکر شوند در تشخیص خیر و صلاح خود، یک اجتماع یا یک مرد سیاسی، ممکنست تجربه تر و بصیر تر از اجتماع دیگر یا مرد سیاسی دیگر باشد. مشکل است پیروان پروتاگوراس منکر شوند قوانینی که شهری برای مصالح خود وضع میکند ممکنست همیشه بصلاح و صرفه آن شهر نباشد. و نیز پیروان پروتاگوراس معتقدند که داد و بیداد و کژی و راستی واقعیت و استقلال وجودی ندارند و وجودشان مبتنی است بر موافقتی که بین مردمان در این خصوص هست و مادام که این موافقت هست. و بسیاری

از مردمان که حتی از پیروان پروتاغوراس نیستند عقیده‌ای از این قبیل دارند. حالا به مشکل دیگری پرمیخوریم که ممکنست حل آن از مشکل اول هم دشوارتر باشد.

**تئودوروس** - برای بحث از آن فرصت فراوان داریم.  
**سقراط** - راست است. آنچه گفتمی را بیاد نکته‌ای میاندازد که اغلب بدان توجه کرده‌ام و آن اینست که کسانی که وقت زیادی صرف تحصیل یکی از فنون حکمت کرده‌اند وقتی در داد گاههای دادگستری حاضر میشوند و بسخن گفتن می‌پردازند اغلب عاجز و ناتوان جلوه میکنند.

**تئودوروس** - منظورت چیست؟

**سقراط** - منظورم اینست که میان کسانی که در راه اندوختن حکمت و دانش رنج برده‌اند و توشه اندوخته‌اند و کسانی که عمرشان را در داد گاهها گذرانیده‌اند، اختلاف فاحشی هست و این همان اختلافیست که میان مرد آزاد و مرد زرخرید وجود دارد.

**تئودوروس** - این اختلاف در چیست؟

**سقراط** - این اختلاف در همان فرصت و فراغت است که تو گفتمی.

مرد آزاد فرمان می‌دهد، به آزادی و با فراغت صحبت می‌کند و مثل ما هرچه دلش می‌خواهد می‌گوید، از شاخی به شاخ دیگر می‌پرد و موضوعی او را بیاد موضوع دیگر

می اندازد و گفتارش را به دنبال آن می کشاند. اگر دلش بخواهد مطلب را از نو شروع می کند چنانکه ما کردیم و ذره ای اعتنا به این ندارد که گفتارش دراز شد یا کوتاه و تنها یک منظور دارد و آن کشف حقیقت است. اما وکیل دعاوی هر گز نمی تواند با فرصت و فراغت سخن گوید، طوفانی او را به جلو می راند و حریف او مواظب است که از راه باریکی که باید برود قدم فراتر نگذارد. او غلام زرخریدی بیش نیست که پیش خواجه خود از غلام دیگر سخن می گوید و خواجه او در مقابلش نشسته است و اختیار فرماندهی را در دست دارد. موضوع دعوائی که او را به دادگاه کشانیده اغلب مهم است و باجان و مال او ربط دارد. نتیجه این شده است که قانون دان درسخن و رفتار چالاک و چاپک شده است و آموخته است که چگونه با سخن از خواجه خود تملق گوید و او را خشنود دارد. اما نفس او از راه آزاد مردی برگشته است و چون از آغاز جوانی به این شیوه خو گرفته نفس او از رشد و نمو بازمانده است و رادمردی و سربلندی و استقلال را گم کرده است. چون هم از آغاز جوانی از بیم خطر بر خود لرزیده است منش او کج و معوج بار آمده و از مردانگی بی بهره مانده و با خدعه و فریب و دروغ و تملق خو گرفته است. بدین ترتیب وقتی از مرحله جوانی پا به مرحله مردی و بلوغ گذاشته است چیزی از صفات مردی و رادی در او نمانده است اما به خطا می پندارد که سرآمد مردانست. آری این دسته از مردمان چنینند.

حالا آیا می‌خواهی که منش حکیم را که برادر وهم‌مسلك ماست برایت وصف کنم یا اینکه صلاح می‌دانی از این مطلب بگذریم و به موضوع اصلی برگردیم؟

تتو دوروس - بهتر است که این مطلب را تمام کنی و بعد به موضوع اصلی برگردی چه راست گفتی که ما متعلق به فرقه‌ای هستیم که اعضای آن همه با هم برادرند. ما بنده بحث و مناظره نیستیم بلکه بحث و مناظره بنده ماست. اما بگو ببینم داوران ما کیانند و چه کسان به تماشای ما می‌آیند و آیا تماشاچیان حق دارند به ما ایراد بگیرند یا نه؟

سقراط - بسیار خوب چون میل تو اینست دنبال گفتار را می‌گیرم. ببینم در این فرقه پیشوایان چه کسانی‌اند. نخست در وصف آنها باید گفت که پیشوایان ما از آغاز زندگی هیچگاه در آگورا یا انجمنهای شهر یا شورا های سیاسی راه نیافته‌اند. قوانین و فرمانهای شهر را هیچگاه ندیده و نشنیده‌اند. رغبتی بشرکت در اجتماعات سیاسی و بزمها و خوشگذرانیهای مردان سیاست و فرمانروایان قوم در آنها نیست و به خاطر آنها هم نمی‌گذرد. حکیم را با آن که فلان از خاندان اصیل است یا نیست و بهمان جاه و مقام یافته یا نیافته کاری و بدان رغبتی نیست و از این چیزها چنان بی‌خبر است که از شمارش پیمانهای آب در اقیانوس، حتی به نادانی خود در این امور هم آگاه نیست. نه این است که خود را از اجتماع برکنار می‌دارد تا بلند آوازه شود اما

حقیقت آنست که تن او در میان مردمست اما جانش به قول پندارس<sup>۱</sup> در زیر زمین و در روی آسمانها سیر می کند و به کارهای این جهان بی رغبت و بی اعتناست. جان او سرزمین هارا اندازه می گیرد و ابعاد آسمانرا می سنجد و دنبال شناخت حقیقت و یافتن راز طبیعت می گردد و با آنچه در پیش پای او افتاده است کاری ندارد.

**تئودوروس - ای سقراط منظورت را درنیافتم.**

**سقراط -** منظور را با مثالی روشن می کنم: البته شنیده‌ای که وقتی طالس<sup>۲</sup> غرق نظاره آسمان بود و در راهی می رفت و به چاهی افتاد آن دخترک اهل تراسی<sup>۳</sup> در باره او به شوخی گفت: چنان مشتاق تماشای آسمانست که از زیر پایش غافل است. این شوخی درباره همه حکیمان صادق است زیرا حکیم از همسایه خود بی خبر است. نه تنها از حال او غافل است اما نمی داند همسایه اش آدمیست یا حیوان و این به علت آنست که حکیم بدان مشغولست که حقیقت طبیعت آدمی را بصورت کلی پیدا کند و فرق آنرا با سایر طبایع بیان نماید. آیا منظورم روشن تر شد؟

**تئودوروس - آری و آنچه گفתי راست است.**

**سقراط -** به این سبب است که حکیم در موارد مختلف مثلاً در دادگاهها وقتی لازم می شود از کارهای روزمره زندگی



و چیزهای پیش پا افتاده سخن گوید نه تنها مورد ریشخند دختر تراسی واقع می شود بلکه گروه مردمان او را ریشخند می کنند زیرا در هر قدم در چاهی می افتد و از بی تجربگی بر سر او بلاها می آید. چنان بی دست و پا و ناتوانست که بنظر می رسد از گروه ابلهان و سفیهان باشد. وقتی او را ریشخند می کنند و به او می خندند نمی داند به ملامتگران خود چگونه جواب دهد چون از حال و زندگی آنها بی خبر است. دیگران او را به ریشخند می گیرند و او بیچاره و درمانده، همه اینها را مثل گوسفند تحمل می کند و تبسمی که بر لبانش می گذرد او را مثل اشخاص سفیه و بی مخ جلوه می دهد. وقتی به گفتاری درستایش امیر و پادشاهی گوش می دهد تصور می کند نگهبان گاو و خر یا گرازبان یا شبان و یا نگهبان رمه گاوی را می ستایند که گاوان را خوب چرانیده و شیر زیاد از آنها دوشیده است. وقتی هم پی برد که مورد ستایش شبان نیست بلکه امیر و پادشاه است متوجه می شود که امیر و پادشاه معلوم نیست فهم و کمالش از خربنده و شبان بیشتر باشد چه فرصت تکمیل نفس ندارد: اسیر است که اطرافیان و قیود اجتماع چون حصار استواری او را در میان گرفته اند. اگر به حکیم ما بگویند فلان هزاران جریب زمین دارد در نظرش بی مقدار می آید چه جولانگاه خود او سراسر جهان خاک است. وقتی خاندانی را پیش او به ستایند و بگویند فلان که از این

خاندانست بزرگزاده و اصیل است و پدرانش تا هفت پشت صاحب جاه و مال بوده اند حکیم به ریشخند در بزرگزاده می نگرد و ستایشگران را سفیهان می پندارد زیرا می داند که هر کس زاده هزاران پشت پدران است که در میان این هزاران پشت پدران نلچار غنی و فقیر، زر خرید و خواجه، یونانی و بربری فراوان بوده اند.

وقتی کسی پیش حکیم بدان بنزد که می تواند پدرانش را تایست و پنج پشت بشمارد و پشت بیست و پنجمی هراکلس<sup>۱</sup> پسر امفیتریون<sup>۲</sup> بوده است، حکیم از فکر کوتاه این کس عجب می کند که چرا نمی تواند به فهمد پشت بیست و پنجمی خود امفیتریون معلوم نیست چه کسی بوده است و تازه این کس هم پشت پنجاهمی داشته که حال او معلوم نیست و الی آخر.

در نظر حکیم نقص تفکر این کس به علت آنست که حساب نمی داند و الا اگر شمردن می دانست چنین با در آستین نمی انداخت. اما عوام و اوباش مردمان به حکیم می خندند و او را به چیزی نمی گیرند یکی بدان سبب که می پندارند او به چشم کوچکی در آنان می نگرد و دیگر به علت اینکه او را در امور عادی زندگی بی دست و پا می بینند.

آئودوروس - ای سقراط درست می گوئی .

سقراط - اما ای دوست ، وقتی حکیم مدعی را با خود در آسمانها به پرواز می برد و او را وامی دارد که از امور خرد

و نا چیز زندگی نظر بگرداند و به حقیقت داد و بیداد در طبع خود و در سایر طبایع نظر کند او را وامی دارد که خاطر از اشتغال به خوشی شاه و گدا بگرداند و به اساس حکومتها و خوشی آدمیان توجه کند، ذهن تنگ و پست مدعی را که به افکار داد گاهها و مجامع سیاسی خو کرده است دچار تشویش و اضطراب می سازد. این است که مدعی طغیان می کند و از پی کین خواهی بر می خیزد زیرا از اوج گرفتن با حکیم دچار حیرت و سر گیجه شده است و خود را در قضا معلق می بیند. چون از آن بالا به پائین می نگرد دواری بر او عارض می شود و لکنت بر زباننش می افتد این بار نوبت اوست که مورد ریشخند قرار گیرد اما ریشخند کننده او دخترک تراسی یا بی ادب و نادان دیگری از آن قبیل نیست بلکه کسانی به او می خندند که بنده و اسیر بار نیامده اند. ای تشو دوروس منش این دو مرد چنانست که شرح دادم: یکی راد سردیست به فراغت و آزادی خو کرده و او را تو حکیم می خوانی. حکیم را نکوهش نمی توان کرد که راه و رسم ساده دارد و در امور مبتذل زندگی نا توانست مثلاً نمی تواند رختخواب خود را مرتب کند یا آبگوشت بپزد یا در بحث و جدال رنگ گردن قوی کند. اما آن مرد دیگر کسیست که در این امور مهارت دارد ولی نمی داند چگونه مثل آزاد مردان عبا بردوش بیندازد و درمانده است از اینکه توازن سخن را با اعتدال زندگی تطبیق کند و مانند خدایان آسمان و رستگاران زمین شود و به

هماهنگی زندگی کند .

۱۷۶

**تئودوروس** - اگر میتوانی دیگران را هم مثل من به درستی سخت معتقد کنی و واداری که چون من به عقائدت بگروند بدی در جهان کاهش می یابد و صلح و صفا فرساند و می گردد .

**سقراط** - ای تئودوروس ، بدی نمی تواند از این جهان رخت بر بندد زیرا اگر خلاف نیکی موجود نباشد ، نیکی جلوه ای ندارد . بدیها چون در آسمان جائی ندارند ناچار گرد زمین می گردند و در اینجا مسکن می جویند پس باید هر چه زود تر زمین را رها کنیم و به آسمان پرواز کنیم برای گریختن از زمین باید تا آنجا که ممکنست خود را به خدا مانند کنیم و برای مانند شدن به خدا باید پارسائی و داد و خردمندی بیشه سازیم . اما ای دوست مردمان را نمی توان آسان به رغبت آورد که پیرو فضیلت شوند و از گناه پرهیزند . مردمان را عقیده بر آنست که دنبال فضیلت رفتن بدان منظور است که آدمی در چشم دیگران نیک جلوه کند اما این سخن بیهوده است . در وجود خداوند بیدادگری راهی ندارد چه او خود داد صرف است . از میان ما آنکس که از همه دادگر تر است بدو از همه مانند تر است . دانستن این حقیقت فضیلت است و خردمندیست و بی خبری از آن گناه و شقاوت است در مقایسه با این خردمندی دانشهای دیگر کوچک و بی مقدارند و دانش سیاستمداران و صاحبان صنعت و حرفه از این قبیل است بیدادگران و آنان که به کارهای ناروا دست می زنند گرفتار

پندارند و حيله گرى را هوشمندى مى خوانند . مى پندارند كه ديگران درباره ايشان مى گویند « اينان بى ارزش و مقدار نيستند بلكه راه سلامت را يافته اند و رخت خود را از آب بيرون مى كشند » اما ما به آنان مى گوئيم شما همانيد كه مى پنداريد نيستيد آرى نمى دانند كيفر بيداد چيست . مى پندارند سر كوبي و چوبه دار است كه از آن به آسانى مى توان گريخت ، و از كيفر واقعى بيداد كه گريختن از آن ممكن نيست بى خبرند .

### تئودوروس - آن كيفر چيست ؟

سقراط - پيش پاى آنان دو راه باز است : يكي راه خدائى و رستگارىست و ديگر راه خدا نشناسى و بد فرجامى . اما اينان اين دو راه را نمى بينند ، از مستى غرور در راه ناراست مى روند و نمى دانند چه مى كنند . وقتى به آنها بگوئى اگر از راه كج برگردند پس از مرگ در منزلگه رستگاران بار نمى يابند و در اين ۱۷۷ جهان با بدى و با بدان به سر مى برند ، سخن تورا مى شنوندولى مى انگارند ديوانه اى برايشان سخن مى گويد .

تئودوروس - آرى ، اى سقراط ، به راستى چنين است .

سقراط - حال بدبىسان است و سن نيك آگاهم . اما در باره آنان يك چيز نيز بايد گفت : اگر در خلوت در علت بى رغبتى خود به خردمندی و حكمت تأمل كنند و استدلال ملامتگران را بشنوند ، پا به فرار نمى گذارند بلكه برعكس از شيوه زندگى خود ناخرسند مى شوند . زبانشان در سخنگوئى كند مى شود

و مثل کود کان خود را نا توان وزبون می بینند. اما از بحث اصلی دور افتادیم ، بهتر است به موضوع برگردیم .

**تئودوروس** - این انحراف بسیار خوشایند بود. مثل این که اقتضای سن منست که این نوع سخنان را بهتر می فهمم . اما اگر میل تو باز گشت به مطلب اصلیست ، چنین باشد .

**سقراط** - بدانجا رسیده بودیم که می گفتیم پیروان عقیده دگرگونی معتقدند چیزها در واقع امر همچنانند که می نمایند . در امر سیاست هم این گروه معتقدند اوامری که از دولت صادر می شود و به نظر عادلانه می آید مادام که بر قرارت عادلانه است . اما اینکه این اوامر واقعاً نیکند یا نه گستاخی فراوان باید تا کسی بگوید قوانینی که دولت وضع می کند بدان تصور که به سود اویند واقعاً هم مادام که برقرارند سودمندند . آنکس که چنین بگوید معنی نیک را عوض کرده و عبارات را بازیچه قرار داده است . آیا چنین نیست ؟

**تئودوروس** - البته چنین است .

**سقراط** - و منظور شخص نباید خود کلمه باشد بلکه معنایی که کلمه بر آن دلالت دارد .

**تئودوروس** - راست است .

**سقراط** - اما آنچه دولتها « نیک » می خوانند قوانینی است که به سود خود وضع کرده اند . دولتها عقیده و عملشان مبنی بر آنست که باید به سود خود قانون وضع کنند . آیا از قانونگذاری

منظور دیگری دارند ؟

**تئودوروس - البته نه .**

**سقراط -** و آیا این منظور همیشه حاصل میشود ؟ مگر

نه این است که دولتها گاهی دچار خطا میشوند ؟

۱۷۸

**تئودوروس -** آری ، خطا و اشتباه هست .

**سقراط -** اگر سودمندی را بطور کلی در نظر بگیریم احتمال

خطاروشن میشود . سودمندی بطور کلی برای آینده است و منظور

قانون این است که پس از وضع سودمند باشد و آن هم ناظر

به آینده است .

**تئودوروس -** راست است .

**سقراط -** حالا فرض کن از پروتاگوراس یا یکی از

شاگردانش بپرسیم: ای پروتاگوراس ، تو گفتی آدمی میزان

همه چیز است ، میزان سفیدی و سنگینی و سبکی و بطور کلی

هرچیز دیگرست زیرا ملاک این چیزها در آدمی هست و وقتی

این چیزها را حس میکند حس او برای خودش معتبر است ،

آیا چنین نیست ؟

**تئودوروس -** آری ، چنین است .

**سقراط -** راجع بآینده چه میگوئی ؟ آیا آدمی میزان چیزهایی

را هم که هنوز واقع نشده درخود دارد و آیا آنچه درآینده رخ

مینماید بهمان سان است که او می پندارد ؟ مثلاً گر ما را در نظر

بگیر : وقتی مردی که پزشک نیست می پندارد که بدنش گرم

خواهد شد و تب خواهد کرد و دیگری که پزشک است خلاف آنرا انتظار دارد عقیده کدامیک از این دو راجع به واقعه آینده درست تر است؟ آیا میتوانیم گفت عقیده هر دو درست است؟ اگر چنین باشد آن مرد هم چنانکه خود می پندارد بدنش گرم میشود و تب میکند و هم بدنش گرم نمیشود و تب نمیکند.

**تنو دوروس -** چنین چیزی ممکن نیست.

**سقراط -** و مگر نه چنین است که آن کس که موکار است و تا کستان دارد از آنکس که کارش چنگ زدن است بهتر خبر دارد که آب انگور فلان سال شیرین است یا نیست.

**تنو دوروس -** آری.

**سقراط -** و آشپز بهتر از مهمان میداند غذائی که مشغول پختن آنست بامزه خواهد بود یا نه. ما با حال و گذشته کار نداریم، صحبت از آینده است و سخن از اینست که آیا هر کس خود بهتر از دیگران میداند آنچه واقع خواهد شد در نظر او چگونه مینماید یا نه؟ ای پروتاگوراس از خود تو میپرسم، آیا تو بهتر از دیگران نمیدانی چه نوع سخنانی باید در دادگاه گفته شود تا دیگران را مجاب کند؟

۱۷۹

**تنو دوروس -** آری میداند و به از او که میداند؟

**سقراط -** ای دوست چنین است والا اگر نمی پنداشتند قدرت سخنگوئی او بیش از دیگرانست کسی نمی آمد با او صحبت کند و یا پول باو بدهد و وکیلش کند.



**تئودوروس** - راست است :

**سقراط** - اما مصلحت اندیشی و قانونگذاری بآینده مربوطند و همه کس قبول دارد که گاه دولتها در تشخیص مصالح خود و وضع قانون اشتباه میکنند.

**تئودوروس** - راست است .

**سقراط** - باین سبب ناچاریم درمقابل استاد قد علم کنیم و بگوئیم خود او هم باید تصدیق کند که مردی ممکنست از مُرد دیگر خردمندتر باشد و آنکس که خردمندتر است میزان است. اما من که خود را در همه چیز نادان میدانم باید از پذیرفتن امتیاز و شرفی که پیرو پروتاگوراس میخواست به من بخشد سر باز زنم و بگویم : من در هیچ چیز میزان نیستم .

**تئودوروس** - آری ، بهترین راه رد کردن عقیده پروتاگوراس همین است. اما آن ایراد دیگرست هم بسیار بجاست که اگر آدمی میزان همه چیز است پس عقیده آنکس که میپندارد پروتاگوراس خطا گفته است نیز درست است و بنا بر آن عقیده پروتاگوراس برخطاست .

**سقراط** - عقیده اینکه حقیقت همانست که هر کس میپندارد بدلائل مختلف مردود است . اما مشکلتر از آن این است که ثابت کنیم گواهی حس و عقائدی که بحس مبتنیست گاه درست نیست . ای بسا که من تا کنون بیهوده سخن گفته باشم . شاید کسانی که میگویند دانش همانست که بحس درمی آید راست

گفته باشند. در اینصورت عقیده رفیق ما ته تتوس که دانش را با احساس یکی مینداشت دور از حقیقت نیست. حال که وضع چنین است بیا دقت بیشتری کنیم و بنظریه تغییر و تحول نگاه دیگری بیندازیم و ببینیم درست است یا نادرست. پیرامون این نظریه معرکه عجیبی برپا شده است و عده جنگاوران کم نیست! **تئودوروس** - آری، این نظریه دارد سرعت عجیبی در ایونیا<sup>۱</sup> منتشر میشود و شاگردان هراکلیتوس<sup>۲</sup> همه پیرو این نظرند.

**سقراط** - آری، ای تئودوروس، وظیفه ما اینست که این نظریه را از اساس و ابتدا مورد دقت قرار دهیم.

**تئودوروس** - البته وظیفه ماست. چنانکه خودت گفتی عقیده هراکلیتوس ریشه ای کهن دارد و با هومر شروع میشود و شاید از او هم دیرین تر باشد. اهالی افسوس<sup>۳</sup> که ادعا دارند با این اصول خوب آشنایند بکلی دیوانه این عقیده اند و با آنان نمیشود در این خصوص گفت و گو کرد زیرا رفتارشان هم مثل پندارشان است و پیوسته در جنبش و دگرگونیند. ممکن نیست بتوان با آنها به گفت و گوی منظمی پرداخت، پرسشی کرد پاسخی گرفت. مثل اینکه مصمم هستند ذره ای سکون و آرام نداشته باشند. اگر از یکی از ایشان سؤالی بپرسی جواب کوتاه و بریده و مبهمی بتومی دهد و اگر در باره آنچه گفت توضیحی

۱۸۰ بخواهی فوراً چند جمله کوتاه دیگر بسوی تو پرتاب می‌کند بصورتی که ابدأ چیزی بر تو روشن نمیشود. درگفت و گوی بین خودشان هم حال آنها همچنین است. مثل اینکه پیوسته مواظند مبادا درپندار و گفتارشان هیچ اصل استوار و برقراری جلوه کند زیرا اگرچنین شود برخلاف اصول فکر خود برخاسته‌اند آنان باهرچه پابرجا و بیحرکت است درجنگند و آنرا باین سو و آنسو پرتاب میکنند.

**سقراط** - ای تئودوروس بنظر میرسد تو این مردمان را فقط هنگام جنگ دیده‌ای و هنگام صلح با آنان سروکار نداشته‌ای چون از دوستان تو نیستند. لابد هنگام صلح به آرامی و فراغت عقائدشان را برای شاگردانشان بیان میکنند.

**تئودوروس** - شاگردی درکار نیست! کسانی مثل آنها به آموختن و یاد گرفتن معتقد نیستند. خود بخود بزرگ میشوند و عقائدشان را از هر جا که باشد کسب میکنند و در میان آنان عقیده هر کس راجع بدیگری آنست که او نادانست. از کسانی مثل این نمیتوان انتظار داشت دلیل و برهان بیاورند. اینست که باید مسأله را از دست آنها خارج کرد و مثل مسائل هندسه مورد مطالعه قرار داد.

**سقراط** - راست است. اما در باره مسأله‌ای که مورد بحث است مگر نه این است که بزرگان عهد باستان که حقایق را با بیان مجاز و شاعرانه بیان کرده‌اند گفته‌اند که

اکنانوس<sup>۱</sup> و تتوس که سرچشمه هستی هستند بصورت دورودند و در نتیجه هیچ چیز برقرار و بی جنبش نیست. معاصران ما که خود را در خردمندی دارای مقامی ارجمند میدانند همان عقیده را با بیان ساده و آشکار بیان کرده اند تا مردم سرگذر و پسته دوزان هم بدانند که همه چیز در جنبش است، در نتیجه مریدان خردمندان شوند. اما ای تئودوروس نزدیک بود فراموش کنم بگویم که عقیده ای هم هست بکلی مخالف آن عقیده و برطبق آن حقیقت:

«یکیت و نام آن هستی است و آن بی جنبش است»

و این عقیده پارمنیدس<sup>۲</sup> و ملیسوس<sup>۳</sup> و پیروان آنهاست. این عده معتقدند چون هستی یکی است و شامل همه چیزهاست جائی باقی نمی ماند که هستی در آنجا بجنبد. ای دوستان بگوئید بینم یا این دو سپاه مخالف چه میتوان کرد. کم کم خود را به خط فاصل بین این دو سپاه رسانیده ایم و اگر نتوانیم در عقب نشینی از خود دفاع کنیم پایمال خواهیم شد. ما مثل بازی کن هائی هستیم که در میدان ورزش بین دو دسته گیر افتاده اند و هر دسته آنها را بطرف خود میکشد. بنظر من بهتر است آغاز بحث را با آن دسته ای کنیم که با نقل عقیده آنها شروع کردیم یعنی آنان که هستی را مانند رودی دائم در جنبش میدانند.

۱۸۱

۱ - Oceanus، در افسانه های یونان رودی بود که دور زمین میچرخید. خدایان از او و از زئس Tethys زاده شدند.

۲ - Parmenides - ۳ Melissus

رو میگردانیم . اما اگر عقیده طرفداران « یکی بودن » هستی بنظر درست تر آمد بانها متمایل خواهیم شد . ولی اگر پی بردیم که هر دو طرف سخن بیهوده میگویند وضع مضحکی خواهیم داشت و ناچار باید معتقد شویم عقیده ما با همه بی ارزشی آن بر عقائد خردمندان باستان برتری دارد . ای تئودوروس چون خطری بدین بزرگی ما را تهدید می کند آیا صلاح می دانی که اصلاً وارد این کشمکش بشویم یا نه ؟

**تئودوروس** - ای سقراط ، ناچاریم به دقت عقیده هر دو طرف را بسنجیم .

**سقراط** - اگر تو که در آغاز تا آن درجه به بحث بی رغبت بودی چنین معتقد شده ای ، ناچاریم پیش برویم . آغاز مسأله را با چگونگی جنبش می کنیم . وقتی می گویند همه چیز در جنبش است منظورشان چیست ؟ آیا معتقدند جنبش همه یکنوع است یا دو نوع جنبش هست چنانکه به نظر من می رسد . میل دارم عقیده تورا هم در این باره بشنوم تا اگر در این راه خود دچار سرگردانی و اشتباهم دست کم رفیق راهی داشته باشم . بگو بینم آیا جنبش این نیست که چیزی از جایی به جایی دیگر رود یا در همانجا که هست دور خود بچرخد ؟

**تئودوروس** - آری همین است .

**سقراط** - آری این یک نوع جنبش است . اما وقتی چیزی در جایی برقرار است و کهنه و پرمی شود یارنگ سفیدش سیاه

می گردد یا از حالت سختی به نرمی می گراید یا به نحو دیگری  
دگرگون می شود آیا این را می توان جنبشی از نوع دیگر خواند ؟  
تئودوروس - آری ، این را هم می توان جنبش خواند .  
سقراط - پس جنبش بردو گونه است : یکی دگرگون شدن  
و دیگر رفتن از جائی به جائی .

تئودوروس - آری ، حق با تست .

سقراط - حال که این دو نوع جنبش را تشخیص دادیم  
بیا از آنان که می گویند همه چیز در حال جنبش است بپرسیم  
آیا عقیده دارند همه چیز این دو نوع جنبش را دارد یعنی هم از  
جائی به جای دیگر می رود و هم دگرگون می شود یا اینکه  
بعضی چیزها یکنوع جنبش دارند و بعضی دیگر نوع دیگر ؟

تئودوروس - درست نمی دانم جواب تو چیست اما خیال  
می کنم بتو بگویند جنبش همه چیز از هر دو نوع است که گفتی .  
سقراط - آری ای دوست باید چنین بگویند والا نتیجه آن  
می شد که معتقد شوند چیزی در عین حال هم در جنبش است  
و هم در حال سکون و اعتقاد به اینکه همه چیز در جنبش است  
همانقدر دور از حقیقت می نمود که بگوئیم همه چیز در حال  
سکون است .

تئودوروس - راست است .

سقراط - واگر معتقد باشیم که همه چیز در جنبش است  
و هیچ چیز بی جنبش نیست ناچار باید بپذیریم که هر چیز هر دو نوع

جنبش را دارد.

**تئودوروس** - راست است.

**سقراط** - خوب ، حالا به این نکته توجه کن : بنظر ما آنها پیدایش گرما ، سفیدی و چیز های دیگر را چنین بیان می کردند: می گفتند که هر یک از این چیزها جنبشی است که بین اثر کننده و اثر پذیر هنگام ادراك صورت می پذیرد و در نتیجه اثر پذیر که تا آن وقت نیروی ادراك بود ادراك کننده میشود و اثر بجای اینکه خاصیت صرف باشد چیز صاحب خاصیت می گردد . ممکنست متوجه نشوی منظورم از خاصیت صرف چیست . برای روشن شدن منظور مثالی می آورم : منظورم این است که نیروی مولد یا اثر کننده صرف گرما یا سفیدی نمی شود بلکه چیز گرم و چیز سفید می شود و هم اینطور است در مورد سایر چیزها . باید تکرار کنم که اثر کننده و گیرنده اثر وسایر چیزها نمی توانند هستی مستقل از هم داشته باشند . وجود یافتن آنها بسته به برخورد آنها با یکدیگر است تا اینکه ادراك و موضوع ادراك را به وجود آورند . در نتیجه یکی از دو طرف موضوع ادراك می شود و دیگری صاحب ادراك . به یادتهست که قبلاً هم چنین گفتیم ؟

**تئودوروس** - آری .

**سقراط** - از جزئیات این مطلب می گذریم ولی باید یک سؤال را مسلماً از آنها بپرسیم و آن اینست که : آیا همه چیز

در حال جنبش و دگرگونی است؟

**تئودوروس** - جواب خواهند داد آری.

**سقراط** - و همه چیز به ترتیبی که گفتیم در جنبش است یعنی هم از جایی به جایی می‌جنبند و هم دگرگون می‌شود.  
**تئودوروس** - آری، معنی جنبش کامل همین است.  
**سقراط** - اگر چیزها فقط جابجا می‌شدند ولی دگرگون نمی‌گردیدند ممکن بود راجع به حقیقت آنها صحبت کنیم.  
**تئودوروس** - البته.

**سقراط** - اما چون چیزهای سفید در حال سفیدی نمی‌مانند و خود سفیدی هم در معرض دگرگون‌یست و به رنگ دیگر بدل می‌شود، سفیدی را ممکن نیست یک لحظه بر جانگه داشت.  
 بنابراین آیا ممکنست به هیچ رنگی نامی داد؟

**تئودوروس** - راستی اگر قرار بر این باشد که تابخواهی از چیزی صحبت کنی به چیز دیگر بدل شده باشد چگونه می‌توان چیزی را به نامی خواند؟

**سقراط** - راجع به ادراکهای مختلف از قبیل دیدن و شنیدن چه می‌گویی؟ آیا در دیدن و شنیدن درنگی هست؟  
**تئودوروس** - اگر همه چیز در جنبش است، در اینها هم درنگ و سکون ممکن نیست.

**سقراط** - اگر بپذیریم که همه چیز در جنبش است و جنبش آن از هر دو نوع است پس از دیدن صحبت نمی‌شود کرد چنانکه



از ندیدن نمی‌توانیم صحبت کنیم و دربارهٔ سایر ادراکها نیز نمی‌توانیم چیزی بگوئیم چنانکه صحبت کردن از غیر ادراک ممکن نیست .

**تئودوروس** - البته نمی‌توانیم .

**سقراط** - اما گفتیم که دانش همان ادراک است یا دست

کم ته تتوس و من چنین گفتیم .

**تئودوروس** - آری .

**سقراط** - واقعاً عجب نتیجه خوبی عاید ما شد ! از شوق

اینکه نشان دهیم هیچ چیز ساکن نیست جواب اول خود را تصحیح کردیم . اما حالا با این نتیجه روبرو می‌شویم که اگر

هیچ چیز ساکن و برقرار نیست، راجع به هر مسأله ای هر جوابی که بدهی درست است و می‌توانی بگوئی هر چیزی چنین هست یا چنین نیست یا چنین و چنان می‌شود یا نمی‌شود . شاید بهتر باشد لغت شدن را بکار ببریم چون نسبت سکون به چیزی نمی‌دهد .

**تئودوروس** - آری ، درست است .

**سقراط** - اما باید گفت بکار بردن لغات « چنین » یا « نه چنین »

درست نیست چون در مفهوم این لغات جنبش موجود نیست و بنا بر این بکار بردنشان خطاست . واقع امر این است که پیروان نظریه « جنبش » برای منظور خود در انتخاب لغات دچار اشکال می‌شوند و ناچار باید زبان تازه‌ای اختراع کنند، ممکنست به آنها لغت « نه چگونه » را پیشنهاد کنیم چون بکلی نا معین و مبهم

است و برای منظور آنها مفید واقع می‌شود .

**تئودوروس** - آری شیوه سخن گفتن آنها از همین قبیل است .  
**سقراط** - پس ای تئودوروس دیدیم رفیق تو که گفته است  
 آدمی میزان همه چیز است خطا کرده است . همه مردمان میزان همه  
 چیز نیستند و تنها خردمندان می‌توانند میزان باشند و نیز اگر  
 نظریه جنبش و دگرگونی را بپذیریم نمی‌توانیم معتقد شویم  
 دانش همان ادراک است . اما شاید منظور ته‌توس واقعاً چیز  
 دیگری بوده است .

**تئودوروس** - خوب ، ای سقراط ، حالا که بحث مادر باره  
 سخن پروتاگوراس پایان یافت دیگر من الزامی به جواب دادن  
 ندارم و قرار ما هم همین بود .

**ته‌توس** - نه، ای تئودوروس تو موظفی همچنان به گفت  
 و گویت با سقراط ادامه دهی و با او از نظریه کسانی که می‌گویند  
 همه چیز ساکن است و جنبش اصلاً وجود ندارد بحث کنی .  
 سقراط خود به این عقیده اشاره‌ای کرد .

**تئودوروس** - تو ای ته‌توس عجب زرننگ و عیاری !  
 می‌خواهی پیرمردی مثل مرا وادار کنی که سرپیری شیشه ایمان  
 و عقیده‌اش را بر سنگ زند . خیر ، حالا دیگر وظیفه توست که  
 با سقراط گفت و گو کنی .

**ته‌توس** - اگر سقراط بخواهد چنین خواهم کرد ولی دلم  
 میخواست راجع به عقیده پیروان سکون چیزی بشنوم .

**تئودوروس** - خوب، سقراط را دعوت کن تا در این خصوص برایت صحبت کند. اسب سوار ماهری مثل او را باید بدید میدان کشید. از او بپرس و یقین داشته باش با شوق جواب خواهد داد. سقراط - ای تئودوروس، افسوس نمی توانم خواهش ته تتوس را بر آورم و از این مطلب صحبت کنم.

**تئودوروس** - تو نمی توانی اجای تعجب است، چرا؟

**سقراط** - سبب این است که برای پیشوای عالی شأن این عقیده یعنی پارمنیدس بزرگ احترام خاص در دل من است. هر چند برای سلیسوس و دیگران که گفته اند «هستی یکی است و ساکن است» چنین حرمتی ندارم. اما پارمنیدس به قول هومر «دهشت انگیز و محترم» است و شرمگین خواهم شد اگر حرمت عقیده او را چنانکه در خور اوست رعایت نکنم. من او را وقتی پیرمرد بود و خود جوانکی بیش نبودم دیده بودم و به نظر آمده بود که دارای فکر بسیار عمیقی است. وحشت من از اینست که نه بتوانیم الفاظ او را به فهمیم و نه معانی الفاظ او را،

۱۸۴

از اینها گذشته ما از مسأله دانش بحث می کردیم و می ترسم از دحام این سهمانهای ناخوانده مانع بحث اصلی ما شود. اگر از عقائد او بخواهیم درست بحث کنیم همه وقت ما را می گیرد و مسأله دانش در سایه آن پنهان می شود و زینده نیست از آن به اختصار گفت و گو کنیم. چون هیچ یک از این دو کار را نمی توان کرد ناچاریم به گفت و گوی اصلی باز گردیم. من

دوباره هنر مابائی خود را به کار می‌اندازم تا ته تتوس را یاری کنم فرزندان فکرش را بزاید .

**ته تتوس** - خوب ، اگر میل تو این است ، چنین کن .

**سقراط** - ای ته تتوس ، نظر دیگری به مسأله بینداز ،  
گفتی دانش همان ادراک است ؟

**ته تتوس** - آری ، چنین گفتم .

**سقراط** - اگر کسی از تو پیرسد آدمی سفیدی و سیاهی را با چه می‌بیند و زیر و بم صوت را با چه می‌شنود ، اگر خطا نکنم جواب خواهی داد با چشم می‌بیند و با گوش می‌شنود .

**ته تتوس** - آری ، چنین خواهم گفت .

**سقراط** - سلاست در بیان و آزادی در انتخاب لغات و توجه نداشتن به معنای دقیق کلمات معمولاً نشانه بزرگ‌زادگی و اصالت خاندان است و برعکس موشکافی نشانه فرومایگی است اما گاه ناگزیریم که در معنی کلمات دقت کنیم و این یکی از آن موارد است . مثلاً کمی در همین جواب که دادی فکر کن : آیا درست‌تر نیست به جای اینکه گفتی با چشم می‌بینیم و با گوش می‌شنویم بگوئیم : به وسیله چشم می‌بینیم و به وسیله گوش می‌شنویم ؟

**ته تتوس** - آری درست‌تر بود که بگوئیم « به وسیله » .

**سقراط** - آری ، پسر من ، خطاست اگر تصور کنیم که در ما مثل اسب تروا عده‌ای حواس در کمین نشسته‌اند و از هم جدایند و در هیچ جا باهم مربوط نمی‌شوند . حقیقت این است

که حواس آلات و ادوات نفس هستند . به وسیله این آلات و ادوات است که نفس چیز هائی را که به حس در می آید ادراك می کند .

**ته تتوس -** در این عقیده بانو موافقم .

**سقراط -** آنچه می خواهم درست روشن شود اینست : آیا درما نیروئی هست که همیشه یکیست و آن نیروست که بوسیله چشم سیاهی و سفیدی و به وسیله سایر حواس خواص دیگر را درك می کند یانه؟ و نیز می خواهم بدانم اگر از تو بپرسند آیا خواهی گفت همه این ادراکات به تن برمیگردند یانه؟ بهتر است بگذارم خودت جواب بدهی و مغل فکرتو نشوم . اول بگو بینم آیا آلات گیرنده حس که به وسیله آنها گرمی و سردی و سختی و سبکی و شیرینی را درك می کنیم همه اعضای تن ما هستند یا نیستند ؟

**ته تتوس -** آری ، همه اعضای تن ما هستند .

**سقراط -** آیا قبول داری آنچه بوسیله یک آلت حس درك می شود به وسیله آلت حس دیگر درك نمی شود؟

۱۸۵

**ته تتوس -** البته نمی شود .

**سقراط -** اما اگر راجع به دو حس مختلف چیزی به خاطر تو بگذرد این تصور مشترك نمی تواند تنها مربوط به یکی از این دو حس باشد .

**ته تتوس -** راست است ، نمی تواند .

سقراط - راجع به صوتها و رنگها چه می گوئی ؟ اولاً  
آیا فکر می کنی که صوت و رنگ هر دو هستی دارند؟  
ته تئوس - آری .

سقراط - و هر یک غیر از دیگریست و عین خودش است؟  
ته تئوس - البته .

سقراط - و مجموع آنها دو تاست و هر یک یکیست ؟  
ته تئوس - آری .

سقراط - و باز هم ممکنست تحقیق کنی که به هم مانند  
هستند یا نیستند ؟

ته تئوس - آری .

سقراط - اما این چیزها را در خصوص آن دو به چه وسیله  
درک می کنی ، زیرا وجه اشتراك این دو را به وسیله شنیدن  
و دیدن درک نمی توان کرد . بگذار مثالی بیاورم : مثلاً اگر  
ممکن بود صدا و رنگ خاصیت شوری داشته باشند و از تو  
می پرسیدم به چه وسیله شوری آنها را درک می کنی نمی توانستی  
بگوئی به وسیله حس دیدن یا شنیدن و ناچار بودی بگوئی بوسیله  
حس دیگری شوری را درک می توان کرد .

ته تئوس - البته به وسیله حس چشیدن شوری را درک  
می کردیم .

سقراط - آفرین . حالا بگو بینم کدام آلت حس است  
که در چیزها صفات کلی را درک می کند ؟ منظورم از صفات

کلی هستی و نیستی و سایر چیزهائست که از آن صحبت شد.  
کدام آلت مسئول درك این صفات کلی است؟

**ته تتوس** - منظورت از صفات کلی ، هستی و نیستی  
و همانندی و نه ماندنی ، همانی و نه همانی ، یکی یا چندی و دوتائی  
یا یگانگی است و از این قبیل؟ سؤال تو ممکنست شامل صفات اعداد  
نیز بشودومی پرسى به وسیله کدام يك از اعضاى بدن این صفات  
را درك مى كنیم؟ آیا چنین نیست؟

**سقراط** - آری ، درست فهمیده‌ای ، منظور همانست .

**ته تتوس** - ای سقراط ، راستش را بخواهی ، جوابی  
ندارم بدهم اما به نظر خودم می‌آید که درك این صفات بوسیله  
آلت ویژه‌ای نیست بلکه نفس با نیروی خودش به این صفات  
شناسائی حاصل می‌کند .

**سقراط** - ای ته تتوس ، برخلاف آنچه تئودوروس راجع  
به تو گفت تو واقعاً زیبا و خوش منظری چه آنکس که افکار  
زیبائی مثل تو دارد واقعاً زیباست . گذشته از اینکه خوش منظری  
به سن هم خدمت بزرگی کرده ای و مرا از رنج بحث و گفتار  
دراز رهایی بخشیده‌ای . گفتمی که ذهن بعضی چیزها را توسط  
آلات حس درك می‌کند و بعضی ادراکهای دیگر از خود او  
سرچشمه می‌گیرد و عقیده سن همانست و دلم می‌خواست که تو  
در این عقیده هم واقعاً با من همراه باشی .

**ته تتوس** - آری ، عقیده واقعی سن هم اینست .

**سقراط** - اما ادراك وجود و ماهیت را در کدام یک از این دو طبقه می گذاری؟ چه تصور وجود و ماهیت کلی تر از هر تصور دیگریست .

۱۸۶

**ته تتوس** - باید بگویم این تصورات را نفس در اثر نیروی خود و بدون واسطه درك می کند.

**سقراط** - آیا در مورد ماندنی یا نه ماندنی، همانی و نه همانی نیز چنین خواهی گفت؟

**ته تتوس** - آری .

**سقراط** - آیا در مورد زشتی و زیبایی، خوبی و بدی همانرا خواهی گفت؟

**ته تتوس** - آری ، این از موارد مهمی است که در آن موارد نفس چیزها را باهم می سنجد و آنها را نسبت به گذشته و حال و آینده در نظر می گیرد و در نتیجه ادراك برایش حاصل می شود .

**سقراط** - در اینجا کمی درنگ کن . مگر نه اینست که نفس سختی چیزی را که سخت است و نرمی چیزهای نرم را باحس بسودن درك می کند؟

**ته تتوس** - آری .

**سقراط** - اما اینکه آن چیزها هستند و دو چیزند و دو چیز مخالفند و اختلاف بین آنها را، نفس خود در اثر بازگشتن به آن



دو چیز و سنجش آنها باهم درك می‌کند و در این باره قضاوت می‌نماید .

**ته تتوس** - کاملاً درست است .

**سقراط** - پس حس ساده یعنی آنچه توسط آلات گیرنده حس به ذهن آدمی می‌رسد ، به آدمی و جانوران هنگام زایش به ارث میرسد اما تفکر راجع به اخباری که حس بدین میرساند ، و سنجش این اخبار باهم و نتیجه گرفتن از آنها ، بسته به تربیت ، به تجربه و به خردمندی ماست .

**ته تتوس** - آری چنین است .

**سقراط** - کسی که وجود چیزی را درك نمی‌تواند کرد آیا می‌تواند حقیقت آن چیز را درك کند ؟  
**ته تتوس** - نه ، غیر ممکن است .

**سقراط** - پس دانش تنها در اثر حس به دست نمی‌آید بلکه در اثر تفکر راجع به آنچه حس کرده‌ایم حاصل می‌شود . تنها بدین وسیله است که می‌توانیم از هستی چیزی و از حقیقت آن چیز آگاه شویم .

**ته تتوس** - آری ، چنین بنظر می‌رسد .

**سقراط** - و آیا این یکی و آن یکی را که باهم چنین اختلاف دارند تو به یک نام می‌خوانی ؟

**ته تتوس** - نه ، اگر چنین کنیم خطا کرده‌ایم .

**سقراط** - تو دیدن و شنیدن و بوئیدن و حس گرما و سرما را

چه می‌خوانی؟

ته تتوس - من آنها را احساس می‌خوانم . به نظر تو  
چه چیز دیگر می‌شود خواند؟

سقراط - احساس اسم کلی همه اینهاست .

ته تتوس - البته .

سقراط - اما دیدیم که احساس نمی‌تواند هستی را درک  
کند و در نتیجه به حقیقت چیزی نمی‌تواند برسد .

ته تتوس - البته نه .

سقراط - پس احساس همان دانش نیست .

ته تتوس - نه ، پس نیست .

سقراط - پس ای ته تتوس احساس و دانش نمی‌تواند  
یکی باشد .

ته تتوس - از قرار معلوم نمی‌تواند و بر ما روشن شد که  
دانش غیر احساس است .

۱۸۷

سقراط - اما منظور اصلی بحث ما این بود که دانش

چه هست نه اینکه چه نیست . ولی در عین حال پیشرفتی هم

نصیب ما شد و آن اینست که پی بردیم دانش را در احساس

نباید جستجو کنیم بلکه در آن کار ذهن بچوئیم که در آن کار

ذهن بانیروی خود کار می‌کند و با هستی سروکار دارد .

ته تتوس - و اگر خطا نکنم آن کار ذهن اندیشه و تأمل

خوانده می‌شود .

**سقراط - آری ، درست گفתי .** حالا ای دوست بیا تا یاد آنچه را در این باب گفته‌ایم از ذهن بشوئیم و ببینیم در این خصوص فکر روشنتری نصیب ما شده است یا نه و بیا از سر شروع کنیم و پیرسیم دانش چیست .

**ته تتوس - ای سقراط من می گویم دانش همان گمان است** اما هر گمانی دانش نیست باید بگویم دانش گمان درست است . بگذار جواب من این باشد . اگر دیدیم این جواب هم درست نیست باید در پی یافتن جواب دیگری باشیم .

**سقراط - آری ،** به این ترتیب جواب استوار باید داد و نه با لحن آمیخته با تردیدی که سابقاً جواب می دادی . اگر هنگام روبرو شدن با مسائل گستاخ باشیم یکی از دو فایده نصیب ما خواهد شد : یا به آنچه طلب می کنیم می رسیم و یا اگر نرسیدیم لااقل متوجه می شویم که نمی دانیم و از این خطر که تصور کنیم آنچه را نمی دانیم می دانیم ایمن خواهیم ماند . در هر یک از این دو صورت پاداش خوبی یافته‌ایم . خوب ، بر گردیم بمطلب . تو گفתי دو نوع گمان هست ، یکی گمان درست و یکی گمان نادرست و گفתי گمان درست همان دانش است .

**ته تتوس - آری ،** این عقیده ایست که بدان رسیده‌ام .

**سقراط - آیا** سودمند است که بحشان را راجع به گمان

ادامه دهیم ؟

**ته تتوس -** منظورت کدام بحث است ؟

**سقراط** - نکته‌ای هست که مرا آزار می‌دهد و پیش از این هم از آن در رنج بوده‌ام. من نتوانسته‌ام پی برم در مورد خودم و دیگران حادثه‌ای که ذهن را عارض می‌شود چیست و چگونه است.

**ته تفوس** - منظورت کدام حادثه است؟

**سقراط** - اینکه چه می‌شود آدمی گمان نا درست پیدا می‌کند. حالا دچار تردید شده‌ام که شاید بهتر باشد بحث از این مسأله را بکلی کنار بگذاریم یا روش دیگری جز آنچه تا بحال بکار برده‌ایم، برای تحقیق از آن در پیش گیریم.

**ته تفوس** - خوب، اگر می‌اندیشی بایست از سر شروع کنی چنین کن. مگر نه تو و تئودوروس کمی پیش از این می‌گفتید در بحث از مسائلی مانند این ناچار باید با فراغت و آرامی پیش رفت؟

**سقراط** - آری، حق باتست. شاید بهتر همین باشد که باز به اول برگردیم و زبانی ندارد اگر مطالب تکرار شود. بهتر است کار کوچکی را درست انجام دهیم تا اینکه به کار بزرگی دست زنیم و آنرا نیمه تمام بجا گذاریم.

**ته تفوس** - البته.

**سقراط** - اما اشکال کار در کجاست؟ مگر نه می‌گوئیم فلان گمان درست و بهمان گمان نادرست دارد مثل اینکه بین گمان درست و نادرست اختلافی طبیعی موجود است.

ته تتوس - آری ، چنین میگوئیم .

سقراط - و میتوانیم بگوئیم چیزها را میدانیم یا نمیدانیم ، با آنچه دانسته‌ایم و از یاد برده‌ایم کاری ندارم چون به بحث کنونی ما مربوط نیست .

ته تتوس - راست است ، از این دسته که بگذریم چیزها را یا میدانیم یا نه و شق دیگری نیست .

سقراط - اینرا که پذیرفتیم میگوئیم کسی که گمانی دارد یا میداند که موضوع گمانش چیست یا نمیداند .

ته تتوس - آری ، باید چنین باشد .

سقراط - پس کسی که چیزی را میداند ممکن نیست در عین حال آنرا نداند و کسی که چیزی را نمیداند ممکن نیست در عین حال بدانند .

ته تتوس - آری ، بدیهیست .

سقراط - پس در مورد گمان نادرست چه بگوئیم ؟ کسی که گمان نادرست دارد آیا تصور میکند چیزی که میداند چیز دیگریست که آنرا هم میداند و چون هر دو چیز را می‌داند آیا ممکنست در عین حال نسبت به هر دوی آن چیزها نادان باشد ؟

ته تتوس - نه ، این غیر ممکنست .

سقراط - اما شاید خیال میکند چیزی که نمی‌داند چیز دیگریست که آنرا هم نمیداند . مثلاً ته تتوس را نمی‌شناسد و سقراط را هم نمیشناسد و تصور میکند که ته تتوس سقراط

است یا سقراط ته تتوس است.

ته تتوس - چگونه ممکنست ؟

سقراط - اما مسلماً ممکن نیست تصور کند چیزی که آنرا می شناسد چیز دیگریست که آنرا نمی شناسد یا چیزی که آنرا نمیشناسد چیزیست که آنرا میشناسد.

ته تتوس - نه ، این پذیرفتنی نیست.

سقراط - پس گمان نادرست چگونه ایجاد میشود ؟ گمانها یا مربوط به چیز های معلومند یا مربوط به چیز های مجهول و دیدیم که در هیچیک از این دو مورد خطا ممکن نیست .  
ته تتوس - راست است .

سقراط - حالا فرض کن از چیز های معلوم و مجهول سؤال نکنیم و همان سؤال را راجع به چیز های موجود و معدوم بپرسیم .

ته تتوس - منظورت چیست ؟

سقراط - آیا ممکن نیست حقیقت آن باشد که وقتی شخصی راجع به چیزی اندیشه کند که آن چیز وجود ندارد گمان او نادرست میشود ؟

ته تتوس - ممکنست این مطلب درست باشد .

سقراط - فرض کن کسی از ما بپرسد : آیا ممکنست کسی راجع به چیزی که وجود ندارد گمان داشته باشد خواه در گمان خود آن چیز را مستقلاً در نظر بگیرد یا به عنوان صفت چیز

دیگری؟ به سؤال او جواب خواهیم داد: آری ممکنست چنین گمان کند و گمان او نادرست است. آیا این جواب صحیح است؟  
ته تتوس - آری.

سقراط - اما آیا نظیری برای این میتوان یافت؟

ته تتوس - منظورت را نمی فهمم.

سقراط - آیا ممکنست کسی چیزی را ببیند و درعین حال

چیزی نبیند؟

ته تتوس - نه، غیر ممکنست.

سقراط - پس اگر او یک چیز را می بیند چیزی را می بیند

که وجود دارد یا اینکه ممکنست «یک» از زمره چیز هائی  
باشد که هستی ندارند؟

ته تتوس - نه، ممکن نیست.

سقراط - پس آن که یک چیز را می بیند چیزی را می بیند

که وجود دارد.

ته تتوس - آری، چنین است.

سقراط - و آنکس که چیزی را می شنود یک چیز معینی را

می شنود و آن چیز است که وجود دارد.

ته تتوس - آری.

سقراط - و آنکس که باسایش دست چیزی را حس میکند

چیزی را حس میکند که وجود دارد.

ته تتوس - آری.

سقراط - و آنکس که گمان میکند آیا گمان او راجع بچیز  
معینی نیست ؟

ته تتوس - چرا ، هست .

سقراط - پس آنکس که از چیزی که نیست گمانی در خاطر  
دارد ، از چیزی گمانی در خاطر ندارد .

ته تتوس - به نظر میرسد چنین باشد .

سقراط - و آنکس که گمان او مربوط بچیزی نیست ، اصلاً  
گمان نمیکند .

ته تتوس - واضح است .

سقراط - پس کسی نمیتواند راجع بچیزی که نیست خواه  
بصورت استقلال و خواه به صورت صفتی برای چیز دیگر گمانی  
داشته باشد .

ته تتوس - آری ، بنظر میرسد که نتواند .

سقراط - پس گمان نادرست داشتن غیر از گمان کردن  
در خصوص چیزهاییست که هستی ندارند .

ته تتوس - چنین بنظر میرسد .

سقراط - پس گمان نادرست در ما وجود ندارد ، خواه باین  
صورت باشد یا بصورتی که سابقاً گفتیم .

ته تتوس - البته نه .

سقراط - دقت کن و بین اینکه حالا میگویم ممکنست  
تعریف صحیحی از گمان نادرست باشد یا نه .



## ته تنوس - کدام ؟

سقراط - آیا نمیتوان گفت گمان نادرست آنست که شخص در ذهنش یک چیز موجود را بخطا چیز موجود دیگر تصور کند؟ موضوع گمان او همیشه چیز است که وجود دارد اما یکی را بجای دیگری میگذارد و چون منظور از تفکرش حاصل نمیشود میگوئیم گرفتار گمان نادرست شده است.

ته تنوس - آری ، حقیقت عیناً همانست که گفتم. مثلاً اگر کسی چیز زیبا را چیز زشت تصور کرد یا زشت را زیبا پنداشت میتوان گفت گمانش برآستی خطاست.

سقراط - می بینم که در سخن گفتنت اعتنای زیادی بمن نداری و من در تو نه دهشتی ایجاد میکنم و نه حس حرستی.

## ته تنوس - در چه خصوص ؟

سقراط - می بینم که میننداری عبارت « برآستی خطا » ی تو از تعرض من مصونست و هرگز نخواهم پرسید آیا چیزی ممکنست « به تندی آهسته » باشد و چیزی با سنگینی سبک باشد و یا چیز دیگر از دو صفت متناقض مرکب باشد و عمل او نه در جهت موافق او بلکه در جهت مخالف طبیعتش باشد. اما در این نکته پافشاری نمیکنم چه نمیخواهم دلسردت کنم. پس بنظر تو میرسد که گمان نادرست اغتشاش اندیشه است و گرفتن چیزی بجای چیز دیگر.

ته تنوس - آری.

سقراط - پس گمان ممکنست که چیزی را بجای چیز دیگر بگیرد.

ته تتوس - آری.

سقراط - آیا نباید گمانی که آن دو چیز را جا بجا میکند تصور روشنی از آن هر دو چیز یا یکی از آنها داشته باشد؟  
ته تتوس - آری باید چنین تصویری داشته باشد، خواه هر دو را با هم تصور کند یا یکی را بعد از دیگری در نظر گیرد.  
سقراط - و آیا منظور تو و من از گمان یک چیزست؟  
ته تتوس - منظور توجیست؟

سقراط - عبارت از گفت و گوئی است که ذهن درباره موضوعی با خود میکند. من نادانم و شاید در خصوص چیزی اظهار عقیده می کنم که فهمش بکلی از قدرت من خارجست. به هر حال نظر من اینست که هنگام اندیشیدن، ذهن با خود بحث و گفت و گوئی آغاز می کند. از خود سؤال می پرسد و جواب می دهد و تصدیق یا انکار می کند. وقتی به تدریج یا ناگهان در این گفت و گوبه نتیجه ای می رسد آنرا می پذیرد و در آن تردید نمی کند. این نتیجه همان عقیده یا گمان است. پس در خصوص چیزی عقیده ای پیدا کردن همان گفت و گو کردن در آن خصوص است نهایت اینکه این گفت و گو بی صداست و در ذهن شخص صورت می گیرد. در این خصوص عقیده توجیست؟

۱۹۰

ته تتوس - با تو موافقم.

سقراط - پس وقتی کسی فکر می کند که چیزی چیز دیگر است به خود می گوید که آن چیز چیز دیگریست .  
ته تتوس - آری .

سقراط - اما آیا توبه یادداری به خود گفته باشی چیز زیبا چیز زشت است یا چیزی که داداست بیداداست و خلاصه آيا هرگز کوشیده‌ای خود را قانع کنی که یک چیز چیز دیگر است ؟ نه ، تصور نمی کنم حتی در خواب چنین کرده باشی و کوشیده باشی خود را مجاب کنی که زوج فرد است و از اینقبیل .  
ته تتوس - نه ، هرگز چنین نکرده‌ام .

سقراط - آیا تصویری کنی که کس دیگری خواه سالم باشد یا مشاعر او مختل باشد هرگز درصدد برآمده است خود را مجاب کند که مثلاً گاو اسب است یا دو یک است ؟  
ته تتوس - البته نه

سقراط - اما اگر اندیشیدن همان گفت و گو کردن باشد هیچکس نیست که وقتی از دو چیز جدا از هم گفت و گو می کند و هر دو را می شناسد بگوید یکی از آنها همان دیگریست . باید در این امر با من موافقت کنی . آنچه می گویم این است : کسی نمی اندیشد که زشت همان زیباست و بهمان ترتیب بین دو چیز مخالف اشتباه نمی کند .

ته تتوس - آری ای سقراط ، با تو موافقم .

سقراط - پس وقتی کسی هر دوی این چیزها را در مقابل

خاطر داشته باشد نمی تواند بگوید که یکی همان دیگریست .  
**ته تتوس** - آری باید چنین باشد .

**سقراط** - حتی اگر یکی از این دو چیز را در مقابل خاطر  
 داشته باشد و چیز دیگر را نداشته باشد باز نمی تواند بگوید که  
 یکی همان دیگریست .

**ته تتوس** - راست است و گرنه باید قبول کرد که شخص  
 چیزی را هم که در مقابل ذهن ندارد ادراک می کند .

**سقراط** - پس اگر کسی هر دو چیز یا یکی از دو چیز را  
 دارد نمی تواند بگوید که یکی همان دیگریست . بنا بر این آن  
 کس که می گوید گمان نادرست همان اغتشاش فکر است باطل  
 می گوید ، زیرا نه به این ترتیب و نه به ترتیبی که سابقاً دیدیم  
 ممکن نیست گمان نادرست در ذهن ما باشد .

**ته تتوس** - نه ، ممکن نیست .

**سقراط** - اما ای ته تتوس اگر گمان نادرست ممکن نباشد  
 ما ناچاریم مطالبی را بپذیریم که بکلی باطل است .

**ته تتوس** - آنها کداسند ؟

**سقراط** - تا از هر روی مطلب آنرا بررسی نکنیم به تو  
 نخواهم گفت ، زیرا اگر در گمراهی فکری که دچار آنیم گرفتار  
 نتایج باطلی شویم که ذکر کردم ، شرمساری خواهیم برد . اما  
 اگر برای مشکل خود بتوانیم راه حلی بیابیم آنوقت به این نتایج  
 باطل نظر می اندازیم و می گوئیم این مشکلاتیست که دیگران

بدان گرفتارند ولی ما ایمن هستیم و کسی ما را ریشخند نمی‌کند از طرف دیگر اگر دیدیم واقعاً عاجز هستیم آنوقت باید در مقابل مشکل خود به زانودر آئیم و بگذاریم ما را نگذکوب کند مانند کسانی که در سفر دریا بیماری دریا می‌گیرند و نگذکوب ملاحان کشتی می‌شوند. پس گوش بده و ببین برای نجات یافتن از این اشکال چه می‌گوییم .

ته تئوس - بگو تا بشنوم .

سقراط - پیش از این گفتیم ممکن نیست کسی تصور کند چیزی که می‌شناسد چیز دیگریست که آنرا هم می‌شناسد . اما بنظر می‌رسد خطا کرده‌ایم و ممکن هست ذهن دچار چنین اشتباهی شود .

ته تئوس - منظور تو آیا این است که مثلاً من که سقراط را می‌شناسم در مسافتی کسیرا بینم که واقعاً نمی‌شناسم و به خطا تصور کنم که او سقراط است و بدین ترتیب دچار اشتباه و گمان نا درست شوم ؟

سقراط - اما مگر ایراد ما به چنین فرضی این نبود که لازمه اش پذیرفتن این فرض باطل است که چیزی را هم بشناسیم و هم نشناسیم .

ته تئوس - راست است .

سقراط - بگذار از راه دیگری به مسأله نزدیک شویم . ممکنست این راه ما را به مقصد برساند یا نرساند اما چون ما

گمراهیم و دنبال راه درست می گردیم، باید هر نشانه ای که می یابیم بینیم و بسنجیم. بگو بینم آیا قبول داری که ما ممکن است چیزی را بیاموزیم که سابقاً نمی دانستیم؟  
**ته تئوس** - البته قبول دارم.

**سقراط** - و همچنین بسیاری چیزهای دیگر را.  
**ته تئوس** - آری.

**سقراط** - حالا می خواهم فرض کنی که در ذهن آدمی تکه ای موم هست که اندازه آن در اشخاص مختلف فرق میکند و نیز سختی و نرمی این موم و خشکی و تری آن و پاکی و ناپاکیش نیز در اشخاص مختلف کم و بیش باشد.  
**ته تئوس** - بسیار خوب.

**سقراط** - این لوح مومی را مادر موزها بما هدیه کرده اند و حافظه نام دارد. چیزهایی که می بینیم و می شنویم و به نوعی حس می کنیم بر این لوح مومی نقشی بجا می گذارند مثل نقشی که ازمهر بر موم بجا میماند. مادام که نقش ادراکات بر این لوح مومی بجاست آنچه درك کرده ایم می توانیم بیاد آریم ولی همینکه این نقش زدوده شد آنچه را زمانی درك کرده ایم فراموش می کنیم، دیگر نمی دانیم و نمی شناسیم.

**ته تئوس** - بسیار خوب.

**سقراط** - وقتی این شناسائی در ذهن کسی هست و چیزی را

می بیند و یا می شنود آیا ممکن نیست به ترتیبی که می گویم گمان نادرست در ذهن او پدید آید ؟

ته تفوس - به کدام ترتیب ؟

سقراط - بدین ترتیب که تصور کند چیزی که می شناسد چیز دیگر است که آنرا می شناسد و یا چیزی که می شناسد چیز دیگر است که آنرا نمی شناسد . پیش از این گفتیم چنین چیزی امکان ندارد اما اشتباه کرده ایم .

ته تفوس - آنچه را گفתי چگونه اصلاح می کنی ؟

سقراط - فعلاً بیا احتمالاتی را که غیر ممکنست ذکر

کنیم و آنها را کنار بگذاریم : محالست کسی تصور کند چیزی ۱۹۲  
چیز دیگر است وقتی هیچیک از آن دو چیز را اکنون درك  
نمی کند و از آن دو فقط نقشی در حافظه دارد . نیز محال است  
چیزی را با چیز دیگر اشتباه کند وقتی فقط یکی از آن دو را می  
شناسد و دومی را نه می شناسد و نه از آن نقشی در حافظه دارد  
و نیز ممکن نیست فرض کند چیزی که آنرا نمی شناسد چیز دیگری  
است که آنرا هم نمی شناسد . و نیز نمی تواند تصور کند چیزی  
که آنرا درك می کند چیز دیگر است که آنرا هم درك می کند .  
یا چیزی که آنرا درك می کند چیز دیگر است که آنرا درك نمی کند  
نیز محالست تصور کند چیزی که آنرا درك نمی کند چیز دیگر است  
که آنرا هم درك نمی کند . یا اینکه تصور کند چیزی که آنرا درك  
نمی کند چیز دیگر است که آنرا درك می کند . و نیز نمی توان پذیرفت

کسی چیزی را که می شناسد و درك میکند و سابقاً هم درك کرده است و از آن نقشی درحافظه دارد بجای چیز دیگری بگیرد که آنرا هم سابقاً شناخته است و اکنون درك میکند. پذیرفتن چنین چیزی حتی از سایر موارد هم دشوار تر است و نیز غیر ممکن است کسی چیزی را که می شناسد و درك میکند و نقش آن هم درحافظه او هست به جای چیز دیگری بگیرد که آنرا هم می شناسد و نیز ممکن نیست کسی تصور کند چیزی که آنرا می شناسد و درك میکند چیز دیگری که آنرا هم درك میکند. و نیز محالست تصور کند چیزی که آنرا نمی شناسد و درك نمی کند عین چیز دیگری است که آنرا نیز نمی شناسد و درك نمی کند. و نیز غیر ممکنست تصور کند چیزی که نمی شناسد و درك نمی کند چیز دیگری که نمی شناسد یا چیزی که نمی شناسد و درك نمی کند چیز دیگری است که درك نمی کند. در همه این موارد که ذکر کردیم داشتن اندیشه نا درست غیر ممکن است. پس مواردی باقی میماند که از این قرار است.

**ته نقوس** - این موارد را هم بگو بلکه منظورت را بفهمم، از آنچه گفتمی که چیزی نه فهمیدم.

**سقراط** - ممکن هست که شخصی فکر کند چیزی که آنرا می شناسد یا درك میکند ولی نمی شناسد چیز دیگری است که می شناسد و درك میکند یا بعضی چیزها که درك میکند و می شناسد چیزهای دیگری است که آنها را هم درك میکند و می شناسد.



**ته تتوس** - هنوز هم چیزی نمی فهمم .

**سقراط** - خوب ، پس گوش بده :

من تئودوروس را می شناسم و به یاد هم دارم که او چگونه آدمی است و نیز به یاد دارم که ته تتوس چه نوع آدمیست گاه ممکنست هر دوی شمارا بینم و گاه نبینم ، ممکنست با دست شما را لمس کنم یا نکنم و صدای شما را بشنوم یا نشنوم . با وجود این تصور شما در ذهن من هست .

**ته تتوس** - راست است .

**سقراط** - پس کسی که چیزی را میدانند و می شناسند ممکنست

در آن معنی آنرا ادراک کند یا نکند .

**ته تتوس** - راست است .

**سقراط** - و همچنین ممکنست چیزی را که نمی شناسد ادراک

کند یا نکند .

**ته تتوس** - راست است .

**سقراط** - پس درست توجه کن شاید منظور مرا بفهمی : ۱۹۴

سقراط ته تتوس و تئودوروس هر دورا می شناسد اما اکنون هیچیک از آن دورا نمی بینند و به نوع دیگری هم حضور آنها را درک نمیکنند . در این صورت ممکن نیست در ذهنش خطور کند که ته تتوس همان تئودوروس است . آیا این را قبول داری ؟

**ته تتوس** - آری .

**سقراط** - پس این حالت اول بود که از آن صحبت میکردیم .

## ته تتوس - آری .

**سقراط -** حالت دوم این است : فرض کن یکی از شما دو نفر را می شناسم ولی نفر دیگر را نمی شناسم . وقتی هیچیک از شما در ادراک حسی من حاضر نباشید ممکن نیست تصور کنم آنکس که او را می شناسم کس نیست که او را نمی شناسم .  
ته تتوس - راست است .

**سقراط -** حالت سوم این است که از شما دو تن هیچیک را نشناسم و بینم . در اینحال غیر ممکنست تصور کنم یکی از شما که نه می شناسم و نه می بینم دیگر است . لزومی ندارد فهرست مواردی را که در آن موارد ممکن نیست تو و تئودوروس را باهم اشتباه کنم ذکر کنم ، خواه شمارا بشناسم یا نه شناسم ، درک کنم یا درک نکنم ، آیا منظورم را می فهمی ؟  
ته تتوس - آری .

**سقراط -** پس تنها موردی که در آن وقوع گمان نادرست ممکنست وقتی است که تو و تئودوروس هر دو را بشناسم و بر لوح مومی ضمیرم نقش هر دوی شمارا مثل مهر زده باشند . حال وقتی شما دو نفر را از دور و به ابهام می بینم میخواهم تصویر حسی را بر نقش لوح مومی منطبق کنم تا تشخیص حاصل شود . اما فرض کنیم نتوانم تصویر حسی تو را بر نقشی که از تو در حافظهٔ من است منطبق کنم و آنرا با نقش تئودوروس منطبق کنم ، مانند آنکه پا را در کفش غلط کرده باشم یا مثل تصویر

در آینه ای که راست را چپ نشان دهد . در این مورد است که می گویم اغتشاش ذهنی صورت گرفته است و من گرفتار گمان نادرست شده ام .

ته تتوس - ای سقراط ، حقیقت اندیشه را به وضوح بسیار بیان کردی .

سقراط - یا در نظر بگیر که من هر دوی شما را میشناسم و یکی از شما دو تن را می بینم اما دیگری را نمی بینم ولی آنچه می بینم غیر از آن است که به خاطر دارم . آیا این بود موردی که گفتی نمی فهمی ؟

ته تتوس - نه ، نفهمیدم .

سقراط - می خواستم بگویم اگر کسی یکی از شما را بشناسد و ببیند و تشخیص دهد که این همانست که می شناخته هرگز ممکن نیست او را کسی دیگری تصور کند که او را هم میشناخته است و حال می بیند و تشخیص میدهد که کیست . این یکی دیگر از موارد مورد بحث ما بود .

ته تتوس - راست است .

سقراط - اما مورد دیگری هست که در آن مورد هم ممکنست گمان نادرست بوجود آید و آن این است که دو نفر را بشناسیم و هر دو در منطقه حس ما باشند ولی آنچه را حس میکنیم بافتشی ۱۹۹ که هریک از آنها در ذهن ما بسته اند تطبیق نکنیم مثل کسی که در تیراندازی ماهر نیست و تیر را دور از نشانه می زند .

در این مورد نیز گمان نادرست بوجود میآید.  
تهتوس - راست است و حق باتست .

سقراط - پس وقتی چیزی ، که از آن نقشی در ذهن ما هست ، خود را در مقابل یکی از حواس عرضه میدارد ولی ذهن نقش چیز دیگری را که در مقابل حس نیست با این چیز تطبیق میکند ، ذهن دچار خطا میشود و میگوئیم فریب خورده است . مختصر آنکه ، اگر اشتباه نکرده باشیم ، در مورد چیزهایی که ذهن نه شناخته و اکنون هم حس نمیکند خطای فکر ممکن نیست ، اما در مورد چیزهایی که شخص می شناسد و درک میکند احتمال خطا موجود است . تنها در این موارد است که گمان گاه درست است و گاه نادرست . وقتی نقش چیزی با ادراک آن چیز تطبیق شود گمان درست است و وقتی در این تطبیق ذهن دچار لغزش گردد گمان نادرست بوجود میآید .

تهتوس - ای سقراط مطلب را زیبا بیان کردی .

سقراط - بهتر است دنباله توضیحات مرا بشنوی تا بتوانی بهتر در این باره داوری کنی . آنچه واقعاً زیباست گمان راست و درست است و گمان نادرست و کج زشت است .  
تهتوس - شکی در این نیست .

سقراط - میگویند منشأ درستی و نادرستی گمان این است :  
وقتی لوح موسی نفس ما عمق زیاد دارد و گشاده است و پاک و صافیست ، نقشی که از تجربیات حس بر آن بسته میشود در عمق

آن نفوذ میکند و در « قلب » نفس جایگیر میگردد. این اصطلاح را هوسر بکار برده است تا شباهت نفس را بموم نشان دهد. این نقشها اگر برمومی بسته شوند که پاک و صافی است و عمق کافی دارد، بجایمانند. کسانی که لوح مومی نفسشان چنانست که وصف کردم بآسانی می آموزند و آموخته را بآسانی در نفس نگه میدارند و احتمال اینکه این نقش را با نقش دیگر اشتباه کنند در آنها کم است. این کسانی که گمان درست دارند. چون نقشهای ضمیر آنها از هم جدایند و روشن و واضحند بآسانی یکی را از دیگری تمیز میدهند. این کسان را خردمندان میخوانیم.

آیا با من هم عقیده هستی؟

ته تتوس - کاملاً.

سقاط - اما اگر لوح نفس کسی ناهموار باشد و با گل ولای آمیخته باشد یا از موم ناپاک و ناسره باشد یا از مومی باشد که بیش از آن نرم یا سخت است که باید، در نفس او نواقصی در کار خواهد بود. آنکه لوح بسیار نرم دارد، زود یاد میگیرد ولی همچنان زود از یاد میرد. آنکه لوح او بسیار سخت است برعکس اولیست. آنان که لوح نفسشان ناسره است یا با گل ولای آمیخته نقشهایشان روشن و واضح نیست. همچنین آنکه لوح بسیار سخت دارد، نقش را درست نمی پذیرد و آنکه لوحش بسیار نرم است نقش بر آن محو میشود یا با نقشهای دیگر آمیخته میگردد. اما بدتر از همه این عیوب آنست که لوح گشاده نباشد و تنگ

۱۹۵ و کوچک باشد و نقشها همه بر هم افتند. کسانی که لوح نفس آنها چنین است فکرشان کج و مغشوش و نادرست است. وقتی چیزی را می بینند و می شنوند یا در خصوص آن فکر میکنند، درست نمیدانند چه دیده یا شنیده اند یا در خصوص چه فکر کرده اند. نقشها را با هم می آمیزند و اشتباه میکنند. چنین کسان را صاحبان گمان نادرست و مغشوش میخوانیم. و آنان گروه نادانان هستند. **ته تتوس** - ای سقراط، در این باره کسی به از این چیزی نتواند گفت.

**سقراط** - پس حالا معتقد شدیم که گمان نادرست وجود دارد؟  
**ته تتوس** - البته.

**سقراط** - و اندیشه درست هم وجود دارد؟

**ته تتوس** - آری.

**سقراط** - پس ثابت کردیم و در آن شکی نماند که این دونوع گمان وجود دارد.

**ته تتوس** - آری، شکی نماند.

**سقراط** - ای ته تتوس، افسوس که مرد پرحرفی مثل من فقط موجب دردسر است.

**ته تتوس** - چرا چنین میگوئی؟

**سقراط** - چون از کند ذهنی و وراجی خودم دلم گرفته است. اگر خود مرا وراج و یاوه درانگویم چه بگویم! عادت کرده ام موضوعات را از هر دو رو نگاه کنم و از هر سو

راجع بآنها صحبت کنم در نتیجه هیچوقت خاطر مخرسند نمیشود و نمیتوانم بحث را کوتاه کنم .

**نه تتوس** - دیگر چه مشکل تو را آزار میدهد .

**سقراط** - این مشکل نه تنها مرا آزار میدهد بلکه بکلی ناامیدم کرده است چون درمانده ام که چه جواب گویم اگر کسی بگوید : ای سقراط آیا راستست که تو باین نتیجه رسیده ای که گمان نادرست فقط وقتی بوجود میآید که نتوانیم نقشی را که از چیزی در ذهن داریم با خود آن چیز هنگام دیدن تطبیق کنیم ؟ آیا معتقد شده ای که بین ادراکات یا بین گمانها اشتباه ممکن نیست ؟ ناچارم با لحنی مغرور و از خود راضی مثل کسی که اکتشاف بزرگی کرده است ، باو جواب دهم آری ، چنین است .

**نه تتوس** - من نمی فهمم چرا باید ازدادن این جواب شرمسار باشی .

**سقراط** - زیرا مدعی من باز خواهد گفت : آیا منظور تو این است که مردی را که از او نقشی در ذهن داریم ولی خودش را نمی بینیم نمیتوان با کسی که از آنهم نقشی در ذهن داریم ولی ادراکش نمی کنیم اشتباه کرد ؟ ناچار خواهم شد بگویم : آری ، منظور من همان بود .

**نه تتوس** - وحق هم باتوست .

**سقراط** - در اینجا مدعی من خواهد گفت : ای سقراط ، بنابراینچه توگفتی آیا عدد دوازده که فقط تصور ذهنی است ،

غیر ممکن است با عدد یازده که آن هم فقط تصور ذهنی است  
اشتباه شود؟ تو باو چه جواب میدهی؟

ته تقوس - جواب میدهم بین یازده و دوازده که به حس  
درآید ممکنست اشتباه رخ نماید اما غیر ممکن است بین یازده  
و دوازده ذهنی اشتباه شود .

سقراط - خوب ، ولی آیا اتفاق نیفتاده است که کسی عدد  
هفت و پنج را در مقابل ذهن خود قرار دهد؟ منظور هفت  
و پنج مرد یا چیز دیگر نیست بلکه هفت و پنج بصورت عدد  
مطلق است که چنانکه گفتیم در لوح ذهن نقش شده است . خوب  
آیا ممکن نیست چنین مردی از خود پرسد هفت و پنج چند  
میشود و جواب دهد یازده و حال آنکه دیگری ممکنست بگوید  
هفت و پنج دوازده میشود؟ آیا چنین چیزی ممکن هست یا  
اینکه معتقدی همه کس باین نتیجه میرسد که هفت و پنج دوازده  
می شود؟

ته تقوس - البته نه، بسیار کسان ممکنست فکر کنند هفت  
و پنج یازده میشود و وقتی اعداد از این دو هم بزرگتر باشند  
احتمال خطا از این هم بیشتر است . البته صحبت تو فقط راجع  
به پنج و هفت نیست و راجع بعدد بطور کلیست؟

سقراط - آری ، همین طور است و میخواهم بدانم در موردی  
که کسی فکر می کند هفت و پنج یازده است آیا در لوح مومی  
بین یازده و دوازده اشتباه رخ نموده است یا نه؟



**ته تتوس** - آری، بنظر میآید خطای اندیشه دست داده باشد.  
**سقراط** - پس آیا دوباره گرفتار مشکل سابق نمی‌شویم؟  
 زیرا کسیکه مرتکب چنین خطائی شود چیزی را که می‌شناسد  
 با چیز دیگری که آنرا هم می‌شناسد اشتباه میکند. اما ما گفتیم  
 چنین چیزی محالست و آنرا دلیل آوردیم که در این مورد خطای  
 نکر صورت نمیپذیرد زیرا اگر جز این باشد لازمه اش آنست  
 که شخص چیزی را در عین حال هم بشناسد و هم نشناسد.  
**ته تتوس** - راست است.

**سقراط** - پس اینکه گفتیم گمان نادرست منحصر به  
 مواردیست که بین خاطرات ذهن و محسوسات تطبیق کامل  
 صورت نمی‌گیرد، سخن درستی نیست زیرا اگر چنین بود ممکن  
 نبود بین دو تصور ذهنی اشتباه شود. این است که حال بر سر  
 دوراهی گیر کرده‌ایم و باید یکی را انتخاب کنیم یا اینکه بگوئیم  
 گمان نادرست اصلاً موجود نیست یا اینکه بپذیریم که کسی  
 در عین حال ممکنست چیزی را هم بداند و هم نداند. تو کدام  
 یک از این دوراه را انتخاب می‌کنی؟  
**ته تتوس** - کار آسانی نیست.

**سقراط** - ولی البته ممکن نیست گفت هر دو شق  
 صحیح است. حال که هر دوی ما درمانده شده‌ایم بیا با بی‌شرمی  
 کاری کنیم.

**ته تتوس** - چه کاری؟

سقراط - بیا بگوئیم دانش چیست .

ته تتوس - بی شرمی این کار در کجاست؟

سقراط - می‌نماید که یادت رفته است که هم از آغاز ،  
گفت و گوی ما در این بوده است که بینیم دانش چیست و فرض  
ما این بوده که از حقیقت آن آگاه نیستیم .  
ته تتوس - چرا ، متوجه هستم .

سقراط - آیا بی شرمی نیست که وقتی معنی کلمه دانش را  
نمی‌دانیم مرتب فعل آنرا که دانستن باشد به کار بریم . ای  
ته تتوس حقیقت آنست که مدتیست ما گرفتار خطای اندیشه  
هستیم . هزار بار تکرار کرده ایم « می‌دانیم » یا « نمی‌دانیم »  
و « دانش داریم » یا « دانش نداریم » مثل اینکه معنی دانستن  
و دانش بر ما روشن بوده است اما در واقع چنین نبوده . هم اکنون  
نیز کلمات دانش و دانستن را به کار می‌بریم مثل اینکه هیچ  
اهمیتی ندارد اگر معنی کلمات را ندانیم ولی پیوسته آنرا  
بر زبان رانیم .

ته تتوس - اما ، ای سقراط ، اگر این عبارات را بکار نبریم  
تو ومن چگونه می‌توانیم به گفت و گویمان ادامه دهیم؟

سقراط - راست است ، من نادان که نمی‌توانم . اگر من  
از استادان فن مناظره بودم البته حال غیر از این بود و ای کاش  
یکی از این بزرگان در اینجا حضور داشت و ما را متوجه کرده  
بود که این عبارات را به کار نبریم و ما را از لغزشهای دیگرمان

نیز آگاه کرده بود. اما اکنون که ما از خرد بهره چندانمانند داریم باید سخت بکوشیم بلکه بتوانیم راهی پیدا کنیم. آیا موافقی که سعی کنیم معنی دانش را روشن کنیم؟ به هر حال زیانی ندارد و کار ما بی ارزش نخواهد بود.

ته تتوس - البته بکوش، کسی هم در اینجا نیست که بتو ایراد کند چرا عبارات ممنوعه را بکار بردی.

سقراط - تعریف متداول کلمه دانستن را می دانی؟

ته تتوس - خیال می کنم بدانم اما درست به یاد ندارم.

سقراط - معمولاً دانستن را « دانستن دانش » معنی

می کنند.

ته تتوس - راست است.

سقراط - من پیشنهاد می کنم در آن تغییر مختصری بدهیم

و بگوئیم « دانستن صاحب دانش بودن » است.

ته تتوس - بین این دو چه فرق هست؟

سقراط - شاید فرقی نباشد با اینحال میل دارم نظر مرا

بشنوی تا بتوانی درسنجیدن معنی این کلمه مرا یاری کنی.

ته تتوس - اگر بتوانم، چنین خواهم کرد.

سقراط - می خواهم بین معنی « دانستن » و « صاحب

چیزی بودن » فرق بگذارم. ممکنست مردی جامه ای بخرد

و صاحب آن شود ولی آنرا به تن نکند. در این صورت نمی توانیم

بگوئیم او « جامه ای دارد » بلکه باید بگوئیم او صاحب

جامه‌ایست ولی آنرا برتن ندارد<sup>۱</sup>.

**ته‌توس** - آری ، چنین می‌توان گفت.

**سقراط** - به همان ترتیب در مورد دانش می‌توان گفت که کسی « صاحب دانش » هست ولی « دانش ندارد ». برای مثال می‌توانی مردی را در نظر بگیری که پرندگان وحشی را از قمری و پرندگان دیگر گرفته و در مرغدانی که در خانه‌اش ساخته نگه داشته است. به یک معنی می‌توان گفت که مرد این پرندگان را « دارد » چون صاحب آنهاست. آیا چنین نیست؟

**ته‌توس** - آری.

**سقراط** - اما به معنی دیگر هیچیک از این پرندگان را نه « دارد » چون او فقط صاحب آنهاست و آنها در اختیار اویند و او می‌تواند هر لحظه پرنده‌ای را که میخواهد بگیرد و او را رها کند و بارها چنین کند.

**ته‌توس** - راست است.

۱ - در اصل یونانی کلمه‌ای بکار برده شده که هم معنی پوشیدن می‌دهد و هم معنی داشتن . در ترجمه فارسی، این قسمت ناگزیر رسانیت. مترجمان به زبان فرانسه و انگلیسی نیز ناچار شده‌اند در حاشیه توضیح دهند .

منظور سقراط از تشخیص بین « داشتن » و « صاحب بودن » بیان این مطلب است که ممکنست چیزی را سابقاً دانسته باشیم ولی اکنون از آن آگاه نباشیم ولی آن دانش همچنان در ذهن ذخیره باشد. این نوع دانش را « صاحب دانش بودن » می‌خوانند در مقابل دانشی که از آن آگاهیم و آنرا « داشتن دانش » ( برتن داشتن ) می‌نامند . م .

سقراط - باز به داستان لوح موسی ذهن برگردیم ، فرض کنیم در ذهن هر کس مرغدانی است که انواع پرندگان در آن هست . بعضی در دسته های بزرگتر و بعضی در دسته های کوچکتر به سر می برند و بعضی هم بکلی تنها و برکنار از دیگران زیست می کنند و به هر جا که می خواهند می برند .

ته تفوس - بسیار خوب ، چنین مرغدانی فرض کردم ، دیگر چه ؟

سقراط - اولاً باید بگوئیم که وقتی کودک هستیم این مرغدان از پرندگان تهیست و ثانیاً باید در نظر بگیریم که پرندگان همان دانشها هستند . دانشی که کسی کسب می کند و در این مرغدان جای می دهد ، خواه بوسیله آموختن از دیگری باشد و خواه خود کشف کرده باشد ، کار او را دانستن می خوانیم .  
ته تفوس - موافقم .

سقراط - دیگر اینکه می پرسیم وقتی محقق دست می آزد ۱۹۸ و این دانشهارا که در مرغدان ذهن دارد به چنگ می آورد و در دست نگه می دارد یا دو باره رها می کند کار او را چه می توان خواند ؟ آیا همان نامی را به آن خواهیم داد که اول داده بودیم یا آنرا بنام دیگری می خوانیم ؟ منظورم را با مثالی روشن می کنم . آیا قبول داری که هنر حساب وجود دارد ؟  
ته تفوس - البته .

سقراط - در نظر بگیر که این هنر کسب اطلاع از انواع

واقسام اعداد فرد و زوج است.

ته تتوس - بسیار خوب.

سقراط - عالم حساب که در این هنر تواناست، دانش اعداد را در اختیار خود دارد و می تواند آنها را به دیگران منتقل کند.

ته تتوس - آری.

سقراط - وقتی عالم حساب، دانشی را که از اعداد دارد به دیگری منتقل می کند می گوئیم « یاد می دهد » و وقتی خود این دانش را کسب می کند می گوئیم « یاد می گیرد » و وقتی این دانشها را در مرغان ذهن خود دارد می گوئیم « می داند ».

ته تتوس - درست همین است.

سقراط - حالا به آنچه می گویم خوب توجه کن: آیا ممکنست که حسابدان کامل همه اعداد را ندانند؟ واقع اینست که در ذهن او نسبت به همه اعداد دانش هست.

ته تتوس - راست است.

سقراط - و چنین مردی آیا قادر نیست همه اعدادی را که در ذهن دارد و چیزهایی را که در عالم خارج است شماره کند؟

ته تتوس - البته می تواند.

سقراط - و شماره کردن آنست که تحقیق کند و ببیند چند عدد موجود است.

ته تتوس - آری.

سقراط - ولی اگر این مرد همه اعداد را می داند دیگر مثل کسانی که نمی دانند چرا تحقیق می کند؟ و مگر نه گفتیم همه اعداد را می داند؟ به نظر من ایرادهای این قبیل اغلب به گوش تو خورده باشد.<sup>۲</sup>

ته تتوس - آری ، شنیده ام

سقراط - بد نیست باز به مثال قمریها برگردیم و بگوئیم جست و جوی دانش بر دو نوع است : یکی جست و جوئیت که قبل از تملک و به منظور تملک صورت می گیرد و دوم جست و جوئیت که وقتی مالک چیزی شده ایم می کنیم بدان منظور که دانسته را در دست بگیریم و مقابل نظر قرار دهیم . مثلاً وقتی کسی مدتها پیش چیزی را آموخته و دانسته است اما آن دانش اکنون در دسترس ذهن او نیست جست و جوی کند تا آنرا بیابد و در مقابل نظر قرار دهد .

ته تتوس - راست است .

۱ - منظور اینست که وقتی اعداد را شماره می کند دنبال چیزی می گردد که نمی داند و این مخالف فرض است . م .

۲ - ایراد سقراط در این مورد و در موارد بسیار دیگر در این رساله از قبیل مناقطه سوفسطائیانست . همین ایراد را افلاطون در رساله «اوتی دوس» از قول سوفسطائیان چنین بیان کرده است : اگر کسی حروف الفبایا بداند و صفحه نوشته آنرا از بر کند آیا چیزی که یاد می گیرد همان نیست که می دانسته است؟ به عبارت دیگر آیا کار او تحصیل حاصل و عمل لغو نیست؟ این توضیح ممکن است برای روشن شدن اشاره ای که چند سطر بعد به کار عالم زبان میشود مفید باشد . م .

**سقراط** - به این علت بود که پرسیدم عالم حساب با آنکه همه اعداد را می‌شناسد وقتی شمارش می‌کند چه کاری کند یا عالم زبان که حروف را سابقاً شناخته وقتی به خواندن می‌پردازد دنبال چه می‌گردد؟ آیا راجع به این دو میتوان گفت با آنکه دانش دارند جست‌وجوی کنند تا از خود آنچه می‌دانند بیاموزند؟  
**ته‌توس** - این توجیه عجیبی است.

**سقراط** - پس بگوییم که با شماره کردن و خواندن دنبال چیزی می‌گردند که نمی‌دانند؟ مگر فرض ما این نبود که این دو تن اعداد و حروف را می‌دانند.

**ته‌توس** - آری، این هم بی‌معنی است.

**سقراط** - پس بگوییم که بحث ما از الفاظ نیست. هر کس می‌تواند کلمات دانستن و آموختن را بهر نحوی که می‌خواهد به پیچاند و بکار برد. ولی ما که بین «صاحب دانش بودن» و «دانش داشتن» تشخیص داده‌ایم می‌گوییم ممکن نیست کسی چیزی را تصاحب کند که هم اکنون تصاحب آنست و بنابر این ممکن نیست کسی چیزی را که می‌داند، نداند. اما ممکنست راجع به آنچه می‌داند اندیشه اش دچار خطا شود مثلاً دانش او راجع باین چیزه خصوص نباشد بلکه راجع به چیز دیگری باشد. باز به مثال مرغدان برگردیم: ممکنست در مرغدان ذهنش که در آنجا دانشها به این سو و آن سو می‌پزند وقتی بخواهد دانش بخصوصی را بگیرد به اشتباه دانش دیگری را به چنگ



آورد . به این ترتیب ممکنست فکر کند عدد یازده دوازده است . مثل اینکه در مرغان ذهن بخواهد قمری را بچنگ آورد و کبوتر بچنگش آید .

**ته تتوس** - توجیه معقولیست .

**سقراط** - اگر واقعا همان پرنده ای را که می خواسته است به چنگ آورد اشتباه نکرده است . اینست که گمان درست و نا درست هر دو موجود است و اشکالاتی که پیش از این بانها بر خوردیم به این ترتیب رفع می شوند . خیال میکنم با آنچه گفتم موافق باشی .

**ته تتوس** - آری ، موافقم

**سقراط** - پس مشکل اینکه کسی آنچه را می داند ، نداند رفع شد زیرا دیگر ناچار نیستیم فرض کنیم کسی آنچه را دارد نداشته باشد خواه اشتباه کند یا نه . اما نگرانی من اینست که خود را دچار مشکل بزرگتری کرده ایم .

**ته تتوس** - کدام مشکل ؟

**سقراط** - چگونه ممکنست به اشتباه گرفتن یک دانش به جای دانش دیگر گمان نادرست باشد ؟

**ته تتوس** - منظورت چیست ؟

**سقراط** - اولاً چگونه ممکنست کسی نسبت به چیزی که دانش دارد نادان باشد و علت نادانیش هم دانش او باشد ؟ باز می گویم اگر فرض ما اینست که این کس دانش دارد چگونه

ممکنست بیندیشد که چیز دیگر این چیزست یا این چیز چیز دیگرست ؟ چگونه ممکنست با حضور دانش در ذهنش نسبت به همه چیز نادان باشد ؟ اگر چنین است و ما می گوئیم دانش علت نادانیت پس همچنان می توان گفت نادانی علت دانش است و کوری علت بینائی و ناچاریم این توجیحات را هم بپذیریم .

**ته تئوس** - ای سقراط شاید اشتباه کردیم که گفتیم انواع دانش ها مانند پرندگانی هستند که در مرغدان ذهن ما در پروازند و می بایست گفته باشیم انواع نادانی ها نیز همچنان در آنجا هستند و به هر سو می پرند ، کسی که می خواهد یکی از آنها را بگیرد ممکنست گاهی دانش و گاه نادانی به چنگش آید وقتی نادانی به دستش آید می گوئیم دچار گمان نادرست شده است و وقتی دانش به دستش آید می گوئیم گمانش درست است .

**سقراط** - باید به تو آفرین بگویم اما ناچارم از تو بخواهم آنچه را گفتی درست بسنجی . فرض کنیم آنچه گفتی درست است . پس آنکس که نادانی به چنگش آید گمان نادرست خواهد داشت چنین نیست ؟

**ته تئوس** - چرا .

**سقراط** - اما مسلماً به نظر خودش نمی رسد که گمانش نادرست است .

**ته تئوس** - البته نه

**سقراط** - می پندارد گمانش درست است و اشتباه خود را

دانش می پندارد .

ته تتوس - آری .

سقراط - و می پندارد آنچه به چنگش آمده است دانش است نه نادانی .

ته تتوس - آری .

سقراط - به این ترتیب پس از پیمودن راه درازی به نقطه اول باز می گردیم و به مشکلی که هم از آغاز با آن رو برو بودیم دچار می شویم . استاد فن مناظره ما را بیاد ملامت خواهد گرفت و خواهد گفت : «ای دوستان فاضل من ، اگر کسی انواع دانشها و انواع نادانی ها را بشناسد آیا ممکنست یکی از آنها را که می شناسد به جای دیگری بگیرد که آنرا هم می شناسد ؟ یا اگر هیچیک از آنها را نمی شناسد آیا ممکنست تصور کند چیزی که نمی شناسد چیز دیگریست که آنرا هم نمی شناسد ؟ اگر یکی را می شناسد ولی دیگران را نمی شناسد آیا ممکنست چیزی را که می شناسد به جای چیزی که نمی شناسد بگیرد ؟ یا چیزی را که نمی شناسد با چیزی که می شناسد اشتباه کند ؟ یا اینست که می خواهید بگوئید دانش تازه دیگری هست که کار آن تشخیص بین دانش و نادانیت و برای توجیه آن باز متوسل به داستان مضحک مرغدان و لوح مومی شوید و بگوئید این دانش تازه را مادر مرغدان و بر لوح مومی دیگری حفظ می کنیم و این نوع دانش همیشه در دسترس ماست هر چند دور از ما باشد - باین

ترتیب ناچارید دور خود به چرخید و قدمی از آنجا که بودید فراتر نروید . »

ای ته تتوس بگو جواب این ملامتگر را چه بگویم ؟  
ته تتوس - ای سقراط ، واقعه‌ش این است که نمی دانم چه باید گفت .

سقراط - آیا سرزنش او به حق نبود ؟ مگر نه اینست که ایراد او به وضوح نشان می دهد تا از حقیقت دانش آگاه نشده ایم نمی توانیم از حقیقت خطای فکر آگاه شویم . اولاً باید روغن کرد دانش چیست تا بتوان فهمید نادانی کدامست .  
ته تتوس - جز اینکه سخنت را تصدیق کنم ، ای سقراط چاره ای ندارم .

سقراط - پس بار دیگر می گویم وقتی می پرسند دانش چیست چه بگوئیم ؟ موافقی که هنوز نباید از طلب نومید شویم .  
ته تتوس - موافقم و اگر تو نومید نشوی من نومید نخواهم شد .

سقراط - پس دانش را چگونه تعریف کنیم که گفتارمان دچار تناقض نشود ؟

ته تتوس - بهمان ترتیب که تعریف کردیم ، چون چیز دیگری به ذهن من نمی آید .

سقراط - و آن چه بود ؟

ته تتوس - اینکه دانش همان گمان درست است . آنچه

اندیشه ما قضاوت می کند درست است ، همان دانش است و نیک و زیباست .

سقراط . آن رهبری که جلو افتاد و اول خود را به آب زد گفت :

۳۰۱

« توی آب که رفتیم می بینیم » . شاید ما هم اگر از طلب بازمانیم عاقبت آنچه دنبالش می گردیم خود را در راه ما اندازد مسلم است که اگر همین جا که هستیم بمانیم و جنبش نکنیم چیزی بر ما روشن نمی شود .

ته تتوس . راست می گوئی ، بیا طلب کنیم و پیش برویم .  
سقراط . اما این راهزود به بن بست می رسد زیرا به صنف مهمی از مخالفان بر می خوریم .

ته تتوس . منظور ت چه کسانیند ؟

سقراط . منظور صنف مردان خردمند است که خود را سخنور و خطیب می خوانند . کار این دسته اینست که اعتقاد مردمان را بگردانند و چنان کنند که خود می خواهند و کارشان آموختن دانش به دیگران نیست . آیا تصور می کنی که در جهان معلمی بتوان یافت چنان قابل که در یک چشم بهم زدن بتواند شنوندگان را از حقیقت واقعه ای که رخ داده است و آنها از آن بی خبرند آگاه کند ؟

ته تتوس . آموختن حقیقت واقعه ای به این ترتیب ممکن

نیست ، فقط می توان به نوعی راجع به آن اعتقادی در مردمان به وجود آورد .

**سقراط** - آیا اعتقاد به وجود آوردن همان ایجاد گمان است ؟

**تهتوس** - آری ، همانست .

**سقراط** - پس داوران داد گاهها راجع به چیزهائی عقیده پیدا می کنند که توقف باید با چشم ببینی تا معتقد شوی و بنحو دیگر نمی توانی باور کنی . آنها وقتی خبر چیزی را می شنوند و بدان معتقد می شوند ، بدون آنکه آن چیز را ببینند ، باید گفت اعتقادشان بر گمان درست مبتنی است و بردانش مبتنی نیست .

**تهتوس** - آری .

**سقراط** - و اگر گمان درست همان دانش بود داورانی که فقط اعتقاد و گمان دارند و دانش ندارند نمی توانستند در داد گاهی داوری کنند ، ناچار باید گفت دانش غیر از گمان درست است .

**تهتوس** - در فرق میان این دو کسی چیزی به من گفته بود که از یادم رفته بود و حالا به یادم آمد . این کس گفت که اگر گمان درست با دلیل عقلی توأم باشد دانش است و گمان درست که دلیل عقلی همراه آن نباشد دانش نیست . چیزهائی که دلیل و توجیهی برای آنها نتوان یافت دانستی نیستند و چیزهائیکه دلیل و توجیه داشته باشند موضوع دانشند .

سقراط - آفرین ، اما به نظر او چگونه میتوان چیزهای دانستی را از چیزهای نادانستی باز شناخت ؟ بد نیست آنچه او گفت تکرار کنی تا ببینم تو و من هر دو یک قصه را شنیده ایم یا نه ؟

**ته تتوس** - آنچه او گفت درست به یادم نمانده است اما اگر کسی آنرا تکرار کند می تواند گفت همان را شنیده ام یا نه .

**سقراط** - یادی مانند خوابی در ذهن من هست : شنیدم که حروف یا عناصر اولی ، که تو و من و سایر چیزها از آن ساخته شده ایم ، فقط نامی دارند و توجیه و دلیلی نمی توانند داشت . حتی به نفی یا اثبات چیزی در خصوص آنها نمی توان گفت چه اگر بگوئیم هستند یا نیستند هستی و نیستی را نیز به آنها افزوده ایم و حال آنکه آنها عناصر ساده اند این عناصر را نمی توان با الفاظی از قبیل « خودش » یا « آن » یا « هر یک » یا « تنها » یا « این » و امثال آن وصف کرد زیرا این چیزها به هر چیز اطلاق می شوند و همه جا می روند و حال آنکه عناصر اولی اگر هم وصفی داشتند در این وصف با چیز دیگری اشتراك نمی داشتند . اما این عناصر اولی را تعریف نمی توان کرد . فقط نامشان می توان برد چون جز نام چیزی ندارند . سایر چیزها را که از این عناصر ساخته شده اند تعریف می توان کرد و در تعریف آنها از ترکیب نامهای مختلف سخن می توان گفت چه اساس تعریف ترکیب شدن از نامهای مختلف است اما عناصر اولیه فقط موضوع ادراك واقع می شوند و موضوع تعریف و دانش

قرار نمی گیرند . ترکیباتی که از این عناصر پدید می آیند قابل توصیف و قابل شناسائی اند . پس هرگاه کسی بدون دلیل عقلی گمان درستی راجع به چیزی پیدا کند می توان گفت فکرش در راه صحیح به کار افتاده است اما هنوز به دانش نرسیده زیرا کسی که نتواند توجیه عقلی برای چیزی بیابد و آنرا توجیه کند ، نسبت به آن چیز به دانش نرسیده است . وقتی دلیل عقلی یافت و نقص را جبران کرد در دانش خود به کمال رسیده است . آیا این خواب در ذهن توهم به همین صورت گذشته است ؟

**ته تتوس - آری ، درست به همان صورت .**

**سقراط -** پس تو قبول داری و می گوئی که گمان درست وقتی با تعریف صحیح و دلیل عقلی توأم شود دانش می شود .  
**ته تتوس - آری .**

**سقراط -** پس ای ته تتوس آیا میتوان گفت که ما امروز و بهمین آسانی بیافتن حقیقتی موفق شده ایم که مردان گذشته در طلب آن پیر شده اند و آنرا نیافته اند ؟

**ته تتوس -** سن که از این بیان راضیم .

**سقراط -** شاید هم درست باشد زیرا مشکل است دانش را از گمان درست که با توجیه عقلی همراه باشد جدا دانست اما یک نکته هست که مرا راضی نمیکند .

**ته تتوس -** کدام نکته ؟

**سقراط -** شاید از همه نکات دقیق تر باشد و آن اینست



که گفتیم حروف یا عناصر را نمیتوان شناخت اما مرکبات یعنی هجاها را میتوان شناخت .

ته تتوس - مگر این درست نیست ؟

سقراط - بزودی خواهیم دید چون مثالهایی که صاحب این عقیده بکار برده است در گرو ماست .

ته تتوس - منظورت کدام مثالست ؟

سقراط - همان مثال حروف الفبا و عناصر و هجاها .

صاحب این عقیده دلائلش بر اینها مبتنی بود ، مگر نه چنین است ؟  
ته تتوس - چرا جز این نیست .

سقراط - باید برگردیم و آنها را بسنجیم یا بهتر بگویم خودمان را بسنجیم و ببینیم آیا باین ترتیب بود که ما خواندن یاد گرفتیم یا نه . سؤال اول من اینست : آیا راست است که هجاها را ۲۰۴  
توجیه عقلی میتوان کرد اما حروف توجیه عقلی نمیپذیرند ؟  
ته تتوس - آری ، چنین خیال میکنم .

سقراط - بعقیده من هم محتمل است چنین باشد . حال  
فرص کن راجع به هجای اول اسم من از تو سؤال کنند و بپرسند  
« ای ته تتوس سو (SO) چیست ؟ » چه جواب میدهی ؟

ته تتوس - خواهیم گفت مرکب است از «س» و «و» (OS) .

سقراط - و تعریف تو از این هجا اینست ؟

ته تتوس - آری .

۱ - برای این که این مثال در فارسی روشن شود باید اسم سقراط را به صورت  
سوقراط خواند . م .

سقراط - خوب حال «س» (S) را هم بهمین ترتیب تعریف کن.

ته تئوس - چگونه ممکنست عنصری را به عناصر تجزیه کرد؟ فقط میتوانم بتو بگویم که حرف «س» (S) از حروف صوت است و صدای ساده‌ای پیش نیست مثل صدای دهان وقتی هس هس کند. اما حرف «ب» (B) و اغلب حروف دیگر نه از حروف حرکتند و نه ایجاد صدائی میکنند. اینست که باید گفت حروف تعریف و توجیه عقلی نمیپذیرند. واضح ترین این حروف فقط صوتی دارند ولی بنحو دیگری آنها را تعریف نمیتوان کرد.

سقراط - خوب، پس دربارهٔ مسألهٔ دانش این یک نکته بر ما مسلم شد.

ته تئوس - آری.

سقراط - و نشان دادیم که نسبت بحرف دانش پیدانمیتوان کرد ولی نسبت به هجا میتوان دانش پیدا کرد.

ته تئوس - آری.

سقراط - آیا منظور ما از هجا این دو حرف است، یا اگر هجا بیش از این باشد مجموع این حروف، یا اینکه هجا هیأت واحدیست که از ترکیب این حروف بوجود میآید؟  
ته تئوس - منظور مجموع این حروف است.

۱ - حروف صوت برای Consonne فرانسوی و حروف حرکت برای Voyelle قرار داده شده است. م.

**سقراط** - خوب ، برگردیم به حرف «س» و حرف «و» که حروف اول اسم براتشکیل میدهند. آیاچنین نیست که هر کس این هجارا بشناسد باید هردوی این حروفرا بشناسد؟  
**ته تتوس** - البته .

**سقراط** - پس باید «س» و «و» هردورا بشناسد ؟  
**ته تتوس** - آری .

**سقراط** - آیا میشود گفت که کسی هردورا باهم بشناسد ولی از شناختن هریک جدا گانه عاجز باشد؟  
**ته تتوس** - خیلی سخن بی معنی است .

**سقراط** - پس اگرشناختن هجا بدون شناختن حروف آن ممکن نباشد باید شخص اول حروفرا بشناسد، بنابراین عقیده خوشنمائی که تو از آن دفاع میکردی بال در می آورد و پرواز می کند .

**ته تتوس** - آری ، و عجیب چابک پرواز میکند .

**سقراط** - اما شاید دراین باب دقت کافی بکارنبرده باشیم شاید باید گفت هجامجموعه حروف نیست بلکه هیأت واحدیست که ازحروف ساخته شده ولی حقیقتی جدا ازهمه حروف دارد .  
**ته تتوس** - راست است و بنظر میرسد این عقیده از عقیده اول ما بهتر باشد .

**سقراط** - حالا واقعاً باید دقت کنیم تا دیگر قبل ازدفاع

سخت و مردانه تسلیم نشویم .

ته تتوس - راست است .

سقراط - پس چنین میگوییم : وقتی عناصر با هم جمع شدند صورت واحد تازه ای پدید میآورند ، که اگر این عناصر حروف باشند آن صورت تازه را هجا میخوانیم .

ته تتوس - کاملاً درست است .

سقراط - پس این صورت تازه دارای اجزاء نخواهد بود .

ته تتوس - چرا ؟

سقراط - زیرا هر چیز که دارای اجزاء باشد کل آن مجموع آن اجزاست . اما شاید معتقدی کل واحدی که باین ترتیب بوجود می آید هر چند مرکب از اجزاء است خاصیت آن غیر از مجموع خواص اجزاء اوست .

ته تتوس - آری ، چنین معتقدم .

سقراط - و آیا معتقدی که مجموع همان کل است یا جز

آن است ؟

ته تتوس - در این خصوص عقیده روشنی ندارم . اما چون تو گفته ای بدلاوری جواب دهم و بنابراین باید چیزی بگویم میگویم غیر از آن است .

سقراط - دلاوریت در خور تحسین است اما جوابت را

نمیدانم که چنین باشد یا نه ، بهر حال خواهیم دید .

ته تتوس - آری باید دید .

سقراط - پس حالاً معتقدیم بین کل و مجموع فرق هست ؟

ته تتوس - آری .

سقراط - ولی آیا واقعاً بین کل و مجموع اختلاف هست؟  
مثلاً اگر بگوئیم یک ، دو ، سه ، چهار ، پنج ، شش ، یا بگوئیم  
دو بار سه ، یا سه بار دو یا چهار باضافه دو یا سه به اضافه دو  
باضافه یک ، آیا در همه این موارد یک چیز را بیان می کنیم  
یا چیز های مختلف را ؟

ته تتوس - یک چیز را .

سقراط - و آن چیزی نیست مگر شش ؟

ته تتوس - آری .

سقراط - و با همه این عبارات شش را که مجموع است  
بیان کردیم .

ته تتوس - آری .

سقراط - و آیا کل غیر از این مجموع است ؟

ته تتوس - نه همانست .

سقراط - و این کل چیزی جز شش نیست .

ته تتوس - راست است ، چیز دیگری نیست .

سقراط - پس در مورد چیزهایی که از اعداد ساخته شده  
باشد کل و مجموع یک چیزست ؟

ته تتوس - آری .

سقراط - منظورمان را با ذکر مثالهایی روشن کنیم . عدد  
واحدهایی که جریب را تشکیل میدهد با خود جریب یکیست ؟

ته تتوس - آری .

سقراط - و همچنین است عدده واحد هائی که فرسنگ از آن ساخته شده است ؟

ته تتوس - آری

سقراط - و سپاه عبارت است از عدده افرادی که سپاه را تشکیل میدهند و همچنین در مورد چیزهای دیگر عدد آن چیز خود آن چیز است . در هر مورد مجموع اعداد چیزی کل آن چیز است .

ته تتوس - آری .

سقراط - و عدد هر چیز یعنی عدد اجزاء آن چیز .  
ته تتوس - همینطور است .

سقراط - پس هر چیز که دارای اجزاء است از آن اجزاء ساخته شده است .

ته تتوس - آری .

سقراط - پس باید اجزاء را که روی هم بگذاریم مجموع آن اعداد شود تا اینکه بتوان گفت مجموع اعداد چیزی کل آن چیز است .

ته تتوس - آری .

سقراط - پس کل از اجزاء مرکب نیست چون اگر همه اجزاء بود مجموع آن اجزاء میشد .

ته تتوس - آری ، ظاهراً مرکب نیست .  
سقراط - و اما جزء آیا ممکنست جزء چیز دیگری جز کل  
باشد ؟

ته تتوس - آری میتواند جزء مجموع باشد .  
سقراط - واقعاً مردانه می جنگی ولی آیا معنی مجموع  
چیزی نیست که هیچ چیز آن کم نباشد .

۲۰۵

ته تتوس - آری ، هم اینست .  
سقراط - و آیا چیزی که مطلقاً چیزی کم نداشته باشد همان  
کل نیست ؟ و آیا درست نیست که چیزی که کم بودی دارد نه  
کل است و نه مجموع ؟

ته تتوس - حالا به نظر من میرسد که بین مجموع و کل  
هیچ فرقی موجود نیست .

سقراط - و مگر نه گفتیم جائیکه اجزاء موجود باشد همه  
اجزاء را همان مجموع گویند ؟  
ته تتوس - راست است .

سقراط - پس برگردیم بآنچه میگفتیم : اگر بگوئیم هجا  
همان حروف نیست نتیجه این میشود که حروف اجزاء او نخواهند  
بود . اما اگر بپذیریم که هجا همان حروف است آنوقت هجا  
هم مثل حروف قابل شناختن یا غیر قابل شناختن میشود .

ته تتوس - حق باتست .  
سقراط - اما برای اینکه باین نتیجه نرسیم گفتیم هجا غیر از

حروف است .

ته تتوس - آری .

سقراط - اما اگر حروف اجزای هجا نیستند آیا برای هجا اجزای دیگری میتوان یافت ؟

ته تتوس - نه ، نمیتوان . اگر باید وجود اجزائی را برای هجا بپذیریم ناچار باید همان حروف را باین عنوان بپذیریم چه مسخره است که حروف را بگذاریم و دنبال اجزای دیگر بگردیم .  
سقراط - پس ناچار باید باین نتیجه برسیم که هجا واحد غیر قابل تجزیه ایست .

ته تتوس - آری ، چنین بنظر میرسد .

سقراط - ای دوست ، آیا بیاد داری که لحظه ای پیش ما این قول را پذیرفتیم که عناصر اولی که سایر چیزها از آن مرکبند قابل تعریف نیستند زیرا هر یک از آنها وقتی بخودی خود در نظر گرفته شوند از چیزی مرکب نیستند و نه میتوان بآنها اسناد « هستی » یا « این » یا « آن » داد زیرا این عبارات با آنها بیگانه و ناسازگارند ؟ پس به علت اینکه عناصر اولی قابل تعریف نیستند قابل شناختن هم نیستند .

ته تتوس - آری ، بیاد دارم .

سقراط - و تنها باین علت است که میگوئیم که آنها ساده و تجزیه ناپذیرند ، آیا تو علت دیگری می بینی ؟  
ته تتوس - نه ، علت دیگری بنظر نمیرسد .



**سقراط** - پس آیا هجا همان حال عناصر اولی یا حروف را ندارد زیرا هجا هم بسیط است و دارای اجزاء نیست؟  
**ته تتوس** - آری ، چنین است .

**سقراط** - پس مختصر اینکه اگر هجا همان مجموع حروف باشد حروف هم باید مثل هجا قابل شناختن یا غیرقابل شناختن باشند زیرا گفتیم که اجزاء همان خاصیت مجموع را دارند.  
**ته تتوس** - راست است .

**سقراط** - اما از طرف دیگر اگر هجا واحدی باشد غیرقابل تجزیه ، هجا و حروف هر دو غیرقابل تعریف و غیرقابل شناختن هستند و علت این امر در هر دو یکیست .

**ته تتوس** - منکر این مطلب نمیتوان شد .  
**سقراط** - اگر چنین باشد پس ما نمی توانیم این گفته را بپذیریم که هجا را میتوان تعریف کرد و میتوان شناخت ولی حروف را نمیتوان .

**ته تتوس** - راست است ، اگر استدلال ما صحیح باشد ، نتیجه همین است .

**سقراط** - ولی آیا یاد زمانی که خودت خواندن میآموختی تو را بر نمی انگیزد که با این عقیده مخالفت کنی ؟  
**ته تتوس** - کدام یاد ؟

**سقراط** - مگر یادت نیست که وقتی خواندن یاد میگرفتی بتو می آموختند که حروف را از هم باز شناسی و شکل آنها را ۲۰۶

در چشم و تلفظ آنها را در گوش ضبط کنی تا اینکه وقتی میخوانی  
یا می‌شنوی جای آنها را باهم اشتباه نکنی ؟  
ته‌تنوس - کاملاً درست است .

سقراط - و در مدرسه موسیقی بشاگردان یاد میدهند که  
نوتها را از هم باز شناسند و بگویند کدام نوت از کدام سیم بر میخیزد  
و میدانیم که در موسیقی نوتها بمنزله الفبا در نوشتند .  
ته‌تنوس - راست است .

سقراط - پس اگر تجربه شخصی را دلیل قرار دهیم  
و آنها در مورد سایر چیزهای ساده و مرکب تعمیم دهیم باید  
بگوئیم که حروف یا عناصر ساده را بطور کلی آسانتر از هجاها  
میتوان شناخت و شناختن آنها برای شناختن همه چیزها لازمست .  
اگر کسی بما بگوید که چیزهای مرکب قابل شناختن هستند  
ولی چیزهای ساده نیستند باید نتیجه بگیریم که سخن باطل میگوید  
و ما را بازی گرفته است .

ته‌تنوس - آری ، درست همین است .

سقراط - در اثبات این عقیده دلائل دیگر هم میتوان آورد  
ولی باید مواظب بود تا با توجه بانها خاطر خود را از موضوع  
اصلی که در مقابل داشتیم منصرف نکنیم و آن این بود که گمان  
درست وقتی متکی بر توجیه عقلی باشد کاملترین نوع دانش است .  
ته‌تنوس - راست است ، باید بمعنی آن توجه کنیم .

سقراط - خوب ، حالا باید ببینیم صاحب این عقیده منظورش

از توجیه چه بوده است. برای این عبارت میتوان یکی از سه معانی مختلف را پذیرفت .

**ته تتوس** - آن سه معنی کدامند ؟

**سقراط** - اول معنی آن جلوه دادن فکر است بمدد افعال و اساسی بصورتی که بتوان در تراوشی که از لب میشود چون در آب و آینه تصویر فکر را مشاهده کرد . آیا بنظر تو یک معنی کلمه توجیه این نیست ؟

**ته تتوس** - آری ، کسی که افکارش را باین ترتیب نشان میدهد میتوان گفت افکارش را « توجیه » میکند .

**سقراط** - اما هر کس که کر و لال به جهان نیامده باشد این توانائی را دارد که فکرش را بنوعی نشان دهد و بیان کند . بنابراین هر کس که درخصوص چیزی گمان درست داشته باشد قادر به بیان آن هم هست . پس اگر چنین است گمان درست همان دانش است .

**ته تتوس** - راست است .

**سقراط** - اما باید مواظب باشیم تا آنکس را که دانش را چنین تعریف کرده است ، زود محکوم نکنیم و نگوئیم باطل گفته است . شاید منظور او چیز دیگری بود و آن اینکه اگر از کسی پرسیدند حقیقت چیزی کدامست بتواند با ذکر عناصر ۲۰۷ آن چیز حقیقتش را بیان کند .

**ته تتوس** - ای سقراط ، منظورت را روشنتر بگو .

**سقراط** - مثلاً وقتی هسیود<sup>۱</sup> میگوید ارابه از صد تکه چوب ساخته شده ، نه او ونه دیگری میتواند هر یک از این صد تکه را بدقت تعریف کند ولی اگر کسی از ما بپرسد ارابه چیست کافست که بگوئیم ارابه از تنه و چرخ و محور و اسب بند ساخته شده است .

**ته تتوس** - درست است .

**سقراط** - اما اگر چنین بگوئیم پرسنده سؤال بما خواهد خندید چنانکه اگر از عالم دهمتور زبان بپرسد کلمه ته تتوس را توضیح دهد و او فقط هجا های اسم تو را ذکر کند و از حروف چیزی نگوید ، باو نیز میخندد . ممکنست گمان درست داشته باشیم و توجیه درست نیز همراه آن باشد اما دانش وقتی حاصل میشود که همراه گمان درست عناصری را که چیز از آن ساخته شده است نیز ذکر کنیم . از این مطلب سابقاً هم یاد کرده ایم .

**ته تتوس** - آری .

**سقراط** - پس میتوانیم بگوئیم درباره ارابه همه ما گمان درست داریم اما آنکس که گذشته از داشتن گمان درست بتواند تکه های مختلفی را که ارابه از آن ساخته شده ذکر کند ، توجیه درست را هم بگمان درست افزوده است و صاحب دانش اوست و توانسته است از دیدن عناصر چیزی ، حقیقت کل آن چیز را دریابد .

**ته تتوس** - ای سقراط ، آیا خودت با این نظر موافق نیستی؟  
**سقراط** - ای رفیق بگو ببینم موافقی که تحلیل چیزی بعناصر  
 سازنده آن چیز بیان عقلی آن چیز است ولی ذکر هجاهای چیزی ،  
 یعنی واحدهای بزرگتر بیان عقلی نیست؟ عقیده خودت را بگو  
 تا بسنجیم .

**ته تتوس** - آری با این نظر موافقم .

**سقراط** - و آیا خیال می کنی کسی که گاه تصور کند چیزی  
 به یک موضوع مربوط است و گاه تصور کند به موضوع دیگر  
 مربوط است یا اینکه زمانی فلان چیز را جزء فلان موضوع بداند  
 و زمان دیگر چیز دیگر را جزء همان موضوع بشمارد این چنین  
 کسی دانش دارد ؟

**ته تتوس** - البته نه ، چنین کسی دانش نمی تواند داشت .  
**سقراط** - و آیا به یاد نداری که وقتی تو و دیگران تازه  
 خواندن می آموختید چنین اتفاقی افتاده باشد؟

**ته تتوس** - آیا منظورت این است که هجائی را گاه  
 باحروفی نوشته ایم و گاه باحروف دیگر یا حروفی را در هجائی  
 که نباید به کار برده ایم ؟

**سقراط** - آری ، منظور همانست .

**ته تتوس** - آری ، درست به یاد دارم که همین اشتباه  
 رخ می نمود و اعتقاد من این است که چنین کسی بمرحله دانش  
 نرسیده است .

سقراط - فرض کن کسی که در این مرحله است بخواهد  
هجای اول نام تو<sup>۱</sup> را بنویسد و آنرا به صورت THE بنویسد  
۲۰۸ و هجای اول نام تئودوروس<sup>۲</sup> را به صورت TE بنویسد، آیا چنین  
کسی نسبت به هجای اول نام شما دونفر دانش دارد؟

ته تتوس - نه، چنین کسی به مرحله دانش نرسیده است.  
سقراط - و به همان ترتیب ممکنست هجای دوم و سوم  
نام شمارا بنویسد.

ته تتوس - آری، ممکنست.

سقراط - در این مورد اگر آن کس همه هجاهای اسم تو را  
بنویسد چون می تواند همه حروف را شماره کند پس نام ته تتوس  
را با گمان درست نوشته است؟

ته تتوس - البته.

سقراط - ولی با وجود اینکه گمان درست دارد می گوئی  
هنوز دانش ندارد.

ته تتوس - آری، چنین می گویم.

سقراط - ولی این کس گذشته از اینکه گمان درست دارد،  
گمان خود را توجیه نیز می تواند کرد زیرا وقتی حروف نام  
تو را می نوشت با آنها آشنا بود و ما گفتیم توجیه هم این است.  
ته تتوس - راست است.

سقراط - پس ای رفیق باید به این نتیجه برسیم که گمان

درست ممکنست با توجیه و تعریف همراه باشد و با این حال دانش نباشد.

**ته تتوس** - آری ، می‌نماید که چنین باشد.

**سقراط** - پس آنچه ما تعریف کامل دانش تصور کردیم در واقع خواب و خیالی بیش نبود . اما شاید هنوز زود است که به این نتیجه برسیم زیرا گفتیم توجیه سه معنی مختلف دارد و آن کس که معتقد است دانش عبارت است از گمان درست که با توجیه همراه باشد، باید یکی از این سه معانی را قبول کند. از کجا که کسی پیدانشود که معنی سوم را برای «توجیه» انتخاب کند.

**ته تتوس** - آری ، یادآوری توبه موقع بود. هنوز از معنی سوم کلمه توجیه چیزی نگفته ایم . معنی اولش بیان افکار به کمک کلمات بود. معنی دومش رسیدن به کلی بود از جزئیات. حالا بگو معنی سوم چیست.

**سقراط** - معنی سوم آنست که اغلب از ذهن مردمان می‌گذرد و آن نشان دادن صفاتیست که چیزی را از چیز دیگر جدا می‌کند .

**ته تتوس** - می‌توانی برای آنچه گفתי مثالی ذکر کنی ؟

**سقراط** - مثلاً آفتاب را در نظر بگیر . خیال می‌کنم راضی شوی اگر آفتاب را چنین تعریف کنم : آفتاب روشن‌ترین اجرام آسمانیست که به دور زمین می‌چرخد .

**ته تتوس** - البته از این تعریف راضیم .

**سقراط** - اما علت چیست؟ علت آنست که باچنین تعریفی می توانی اختلاف چیزی را با چیزهای دیگر و علامت مشخصه آن چیز را ذکر کنی. بدین ترتیب تنها در این حالتست که تو واقعاً آن چیز را «تعریف» کرده ای و بسیاری از مردمان را عقیده هم این است. اما مادام که تو تنها از صفات مشترک چیزی با سایر چیزها مشغولی و به صفات ممیز نپرداخته ای تعریف تو مفید فایده نیست زیرا شامل همه چیزهایی می شود که در آن صفات شریکند.

**ته تتوس** - خوب فهمیدم چه می گوئی و به نظر من درست است که چنین بیانی را تعریف بخوانیم.

**سقراط** - و کسی که درباره چیزی گمان درست دارد اگر صفتی را که آن چیز را از سایر چیزها مشخص می کند بیابد درباره آن چیز دانش پیدا می کند درحالی که سابقاً فقط گمان داشت.

**ته تتوس** - آری، به این نتیجه رسیده ایم.

**سقراط** - اما ای ته تتوس وقتی به مطلب نزدیک تر می شوم بکلی دچار ناامیدی می شوم. منظره ای که از دور زیاد بد نبود وقتی نزدیکش می شوم بکلی معشوش و در هم جلوه می کند.

**ته تتوس** - منظورت چیست؟

**سقراط** - می گویم تا توضیح دهم: فرض کن من راجع



به تو گمان درست داشته باشم . پس اگر به این گمان درست  
تعریف را هم بیفزایم راجع به تو دانش خواهم داشت و الا  
جز گمان چیزی ندارم .

ته تتوس - آری .

سقراط - اما وقتی راجع به تو فقط گمان داشتم از صفات  
مشخصه تو چیزی نمی دانستم .

ته تتوس - البته نه .

سقراط - پس آنچه می دانستم فقط صفاتی بود که بین تو  
و دیگران مشترك بود .

ته تتوس - راست است .

سقراط - اگر چنین است تصویری که من از تو داشتم چگونه  
از تصور من از دیگران تشخیص داده می شد؟ فرض کن تصویری  
که از تو داشتم این بوده است که تو مردی هستی که دارای  
بینی و چشم و دهان و دست و پائی . اما اگر تصور من از تو  
فقط این بود چگونه می توانستم تو را از تئودوروس که او هم  
همین صفات را داراست ، یابین تو و بیگانه ای ، فرق بگذارم ؟

ته تتوس - البته نمی توانستی .

سقراط - حتی اگر تصور من از تو این بود که چشمانت  
برآمده و بینیت فرو کوفته است بین تو و خودم و کسان دیگری  
که به ما شبیهند چگونه فرق می گذاشتم ؟

ته تتوس - البته نمی توانستی فرق بگذاری .

**سقراط -** پس تنها در صورتی می توانستم تصور صحیحی از تو داشته باشم که آگاه بودم بینی فرو کوفته تو شبیه بسایر بینی ها نیست و نیز آگاه بودم که مشخصات تو غیر از مشخصات دیگران است. تنها در این صورت بود که می توانستم وقتی تو را می بینم بشناسم.

**ته تتوس -** راست است.

**سقراط -** پس گمان درست لازمه اش ادراک صفات متمیزه چیزهاست.

**ته تتوس -** البته.

**سقراط -** اگر چنین است چه معنی داشت که گفتیم باید به گمان درست تعریف و بیان هم افزوده شود تا به مرحله دانش رسد؟ اگر منظور اینست که باید تصور اینکه چیزی با چیز دیگری چه اختلاف دارد بر آن بیفزائیم شرط بیهوده و باطلی کرده ایم.

**ته تتوس -** چطور؟

**سقراط -** زیرا اول می گوئیم گمان درست آنست که از صفات مشخص چیزی آگاه باشیم و بعد می گوئیم باید به این گمان درست گمان درست دیگری راجع به همان موضوع بیفزائیم و مطابق تعریف این چیز را هم از اول داشته ایم و دیگر نیازی بدان نیست. بدین ترتیب خود را ناچار می کنیم که مثل گاو عصار دور خود به چرخیم و به کوری شبیه می شویم که عصا کش کور دیگر شده باشد زیرا می گوئیم باید آنچه را داریم کسب

کنیم و آنچه را می دانیم بیاموزیم و این کار به بازی کور ها شبیه است .

**ته تنوس** - هم اکنون وقتی این سؤال را پرسیدی میخواستی خودت چیزی بگوئی. آن چیز چه بود ؟

**سقراط** - اگر به جای اینکه گفتیم راجع به صفات ممیزه باید گمان درست پیدا کنیم گفته بودیم باید راجع به صفات ممیزه ۳۱۰ دانش پیدا کنیم آنوقت شاید کار تعریف ما از دانش به جایی میکشید .  
**ته تنوس** - راست است .

**سقراط** - اما در آن صورت وقتی پرسیده می شد دانش چیست جواب این میشد: دانش گمان درست است که با دانش صفات ممیزه همراه باشد زیرا بر طبق آنچه گفتیم تعریفی که باید به گمان درست افزوده شود معنیش همان دانش صفات ممیزه است .  
**ته تنوس** - راست است .

**سقراط** - اما این جواب هم سفیهانه است. چگونه ممکنست از تو بپرسند دانش چیست و تو بگوئی « گمان درست که با دانش همراه باشد » خواه این دانش به صفات ممیزه چیزها مربوط باشد یا به چیز دیگر . عاقبت، ای ته تنوس معلوم می شود دانش نه ادراک حقیقتست ، نه گمان درست است و نه دلیل و توجیه عقلیست که همراه گمان درست باشد .

**ته تنوس** - آری ، چنین به نظر می رسد .  
**سقراط** - ای دوست من آیا هنوز از دردزایش رنج می کشی

یا اینکه آنچه در خصوص دانش می دانستی از تو زائیده شد ؟  
**ته تتوس** - ای سقراط، در این تردیدی ندارم که تو بیش  
 از آنچه من می دانستم از من بیرون کشیدی .

**سقراط** - و آیا نتیجه زحمات من این بود که عاقبت معلوم  
 شد سولود تو باد و خیال بود و زاده های فکرت قابل پروردن  
 نیستند ؟

**ته تتوس** - آری چنین است .

**سقراط** - اما ای ته تتوس ، در نتیجه رنجی که بر خود  
 روا داشتیم و تفکر و تعمقی که کردیم اگر بار دیگر بارورشوی  
 حال تو به این قرار که بود نخواهد ماند . اگر هم نتوانستی  
 بارورشوی فایده ای که این تجربه برای تو داشت آنست که در میان  
 مردمان با فروتنی و نرمی قدم برمی داری و می دانی که چیزی نمیدانی  
 و باد غرور دانش در آستین نمی اندازی ، هنر من حدودی دارد  
 و نواقصی و از این فراتر نمی رود .

من خود آنچه بزرگان زمان ما و زمانهای پیشین می دانند  
 و می دانسته اند نمی دانم . هنر مامائی را مثل حرفه مادر م خداوند  
 به من عطا کرده است .

مادرم زنان را در زائیدن یاری می کرد و من مردان را  
 یاری می کنم اما تنها به کسانی کمک می توانم کرد که جوان  
 و پاک سرشت باشند .

حالا دیگر موقع آن رسیده است که به رواق شاه ارخون<sup>۱</sup>  
بروم تا به افتراهائی که ملتوس<sup>۲</sup> به من زده است جواب گویم .  
ای تشودوروس قرار ما این باشد که فردا صبح در همین محل  
گرد آئیم .

پایان



۴

رسالة

هپپاس بزرگ

## مقدمه مترجم

از افلاطون دورساله مانده است به نام هیپپاس که چون یکی بلندتر از دیگر است اولی را هیپپاس بزرگ و دومی را هیپپاس کوچک خوانده اند. در صدسال اخیر بعضی محققان در اسیل بودن رسالات هیپپاس تردید کرده و آنرا اثر یکی از شاگردان افلاطون خوانده اند ولی اغلب دانشمندان به تبعیت از سنت قدیم رسالات هیپپاس را از افلاطون می دانند.

موضوع رساله هیپپاس بزرگ آنست که زیبایی چیست. سقراط و هیپپاس باهم گفت و گو می کنند و تعریفهای مختلفی را از زیبایی در نظر می گیرند و همه را رد می کنند و مثل اغلب رسالات دوره اول افلاطون از بحث نتیجه معینی نمی گیرند.

### ۲

هیپپاس که طرف گفت و گوی سقراط در این رساله است از معاصران سقراط بود. در شهر ایس<sup>۲</sup> به جهان آمد و در شهر خود احترام و مقامی داشت و اغلب به سفارت از طرف شهر خود به شهرهای دیگر می رفت. مشهور است که از سوفسطائیان بود و به بردمان درس



می‌داد و مثل سایر سوفسطائیان مزد می‌گرفت. از علوم مختلف اطلاع داشت و در هنرهای دستی هم توانا بود چنانکه در **هیپپاس کوچک** آمده است که وقتی به یکی از جشنهای ورزشی الومپارت لباس و کفش برتن داشت که خود ساخته بود. در علوم ریاضی هم دست داشت و از نخستین کسانی بود که اصرار می‌ورزید تعلیم علوم ریاضی از اصول اساسی تربیت هر فرد شود.

## ۴

**هیپپاس** به **سقراط** بر می‌خورد و علت غیبت خود را از آن شرح می‌دهد و می‌گوید که به سفارت از طرف شهرش به شهرهای دیگر فرستاده شده بود. آنگاه می‌گوید که دانشمندان گذشته از سیاست کناره‌گیری می‌کردند اما دانشمندان این زمان که از گذشتگان خردمندترند در امور اجتماع و سیاست وارد می‌شوند و در دادگاهها نطق می‌کنند و از راه نطق و بیان و تعلیم دیگران در این هنرها درآمد سرشاری هم برای خود تهیه می‌کنند چنانکه **گورجیاس** و **پرودیکوس** و **پروتاگوراس** همه از این راه به مال و مکتب رسیده‌اند. خود او از همه این سه تن مال بیشتری اندوخته است ولی فقط در شهر اسپارت موفقیتی نداشته است چون قوانین آن شهر تعلیم جوانان را منع می‌کند.

**سقراط** اظهار تعجب می‌کند. **هیپپاس** جواب می‌دهد که اسپارتهایا در اشتباهند و قانونشان درست نیست چه جوانانشانرا از مزایای تعلیمات معلمانی چون او محروم می‌کند. **سقراط** می‌پرسد اهل اسپارت به کدامیک از دانشهایی که او دارد علاقه بیشتری دارند. **هیپپاس** می‌گوید اهل اسپارت شوق دارند داستانهای زیبای گذشتگان را بشنوند. به این مناسبت **سقراط** می‌گوید که اخیراً کسی از او پرسیده است «زیبائی چیست؟» و او در جواب این سؤال درمانده است. **هیپپاس**

می گوید سؤال بسیار آسانست و قبول می کند که به **سقراط** بگوید زیبایی چیست. **سقراط** خود را بجای سؤال کننده می گذارد و بحث آغاز می شود.

**هیپاس** اول می خواهد زیبایی را با ذکر مصادیق آن تشریح کند. **سقراط** اعتراض می کند و یاد آوری می کند تعریف زیبایی به طور کلی را می خواهد.

**هیپاس** اول می گوید طلا زیبا نیست. **سقراط** اعتراض می کند که اگر طلا زیبا نیست چگونه است که پیکرهائی که هنرمندان پیشین ساخته اند و از طلا نیستند زیباوند. **هیپاس** جواب می دهد که تناسب و سازگاری را باید در نظر گرفت. **سقراط** جواب می دهد اگر مناسب بودن نشانه زیباییست فاشق چوپین که برای خوردن آش مناسب و سازگار است زیباست.

**هیپاس** چون می بیند تعریف اولش پذیرفتنی نیست می گوید مال داشتن، تندرست بودن، دراز عمر کردن و پدر و مادر را باشکوه و جلال بخاک سپردن زیباست. **سقراط** باز نواقص این جواب را به او تذکر می دهد و خود می گوید شاید زیبایی سودمند بودن باشد. **هیپاس** اصرار می کند که قطعاً همین است و می افزاید که لازمه سودمند بودن نیرومند بودن است بنا بر این زیبایی همان نیرومندی می شود. این تعریف هم پسند **سقراط** نمی افتد.

**سقراط** می گوید شاید آنچه از راه چشم و گوش خوش آیند است زیباست و بنا بر این به گوش و چشم خوش آیند بودن همان زیبا بودنست. اما اگر این تعریف را بپذیریم نمی توانیم رسوم و قوانین زیبا را که به چشم و گوش خوش آیند نیستند زیبا بخوانیم. در این باب بحث مفصلی می کنند ولی نتیجه معینی نمی گیرند. در پایان بحث **سقراط** می گوید لافل این نتیجه را از بحث گرفتند که آنچه زیباست بسیار دشوارست و شناختنش آسان نیست.

## هیپیاوس بزرگ

حاضران مجلس :

سقراط - هیپیاوس

سقراط - عجب این هیپیاوس زیبا و خردمند است ! از آخر باری که در این شهر لنگر انداختی زمان درازی میگذرد .

هیپیاوس - آری ، ای سقراط ، گرفتاری زیاد داشته‌ام . اهالی ولایت ایس<sup>۱</sup> قدر مرا میدانند و آگاهند که سن در شناختن کشورهای دیگر و خبر آوردن از آنها از دیگران هنرمندترم این است که هر وقت با کشور دیگری سر و کار داشته باشند مرا برمی‌گزینند و به سفارت می‌فرستند . برای انجام دادن خدمات مهم گوناگون چند بار به کشورهای مختلف رفته‌ام و بیش از همه جا به لاکدمون<sup>۲</sup> سفر کرده‌ام . پس می‌بینی به این سبب بوده است که به آتن گذرم کم افتاده است .

**سقراط** - خوب، ای هیپياس واقعا نعمت بزرگيست که آدمي هم مثل تو خردسند باشد و هم صاحب کمال. درزندگي خصوصي هنر هائي که داري موجب شده است که با تعليم جوانان درآمد زيادي کسب کنی. سودي که در مقابل به آنها مي رسانی از اين درآمد افزون است. اما در زندگي عمومي و سياسي به کشورت خدمت شاياني مي کنی و از اين راه است که درميان مردمان کسب شرف و منزلت کرده ای. اما من در شگفتم که به چه علت بزرگان روزگاران گذشته همه از شرکت در امور سياسي خود داري مي کردند. از ميان اين بزرگان مي توان پيتاکوس<sup>۱</sup> و بياس<sup>۲</sup> و پيروان مکتب تالس<sup>۳</sup> اهل ميلتوس<sup>۴</sup> و نزديکتر به عصر خودمان مي توان انکساگوراس<sup>۵</sup> را نام برد.

**هیپياس** - علت چيزی جز ناتواني نيست. اينان قادر نبودند خردسنديشان را درزندگي خصوصي و عمومي هر دو به کار بندند.

**سقراط** - پس مي توان گفت همانطور که هنرها و حرفه هاي امروز از هنر هاي روزگار گذشته بهتر شده و رو به کمال رفته اند همانطور هم هنرمندان رو به کمال رفته اند و هنر تو که هنر سوفسطائيان است از اين جمله است و رو به کمال رفته است و بنا بر اين خردسندان روزگاران گذشته با تو و همانند هاي تو قابل سنجش نيستند.

**هیپياس** - آری همینطور است.

سقراط - بنابراین اگر یاس زنده شود و در جمع مادر آید مورد ریشخند قرار میگیرد چنانکه پیکر تراشان معتقدند اگر دد الوس<sup>۱</sup> باز گردد در میان هنرمندان زمان ما کودک مکتبی به نظر می آید.

هیپاس - ای سقراط ، آنچه گفتی کاملاً درست است ولی عادت من بر این است که پیشینیان را بیش از معاصران خود بستایم چون می توانم خود را از حسد زندگان حفظ کنم ولی از خشم مردگان هراس دارم.

سقراط - آفرین بر تو و بر عقیده ات ای هیپاس ! این که گفتی حرفه تو خدمت خصوصی و عمومی را با هم جمع کرده است حرف درستی است و من خود حاضرم به درستی آن گواهی دهم . گورجیاس<sup>۲</sup> ، سوفسطائی معروف ، چون اهالی شهر لئون تینی<sup>۳</sup> او را بهترین سیاستمداران میدانستند ، باشغل رسمی به اینجا آمد و در مقابل انجمن شهر داد سخنوری داد . اما به کارهای خصوصی خود هم توجه کرد ، با جوانان محشور شد و آنها را تعلیم داد و برای تعلیماتش از جوانان آتن کسب ثروت هنگفت کرد . و نیز رفیقمان پرودیکوس<sup>۴</sup> را در نظر بگیر . او هم اغلب به عنوان نماینده رسمی شهرش کئوس<sup>۵</sup> به آتن آمده است .

چندی پیش که برای آخرین بار به اینجا آمد سخنوریش مورد تحسین شورای شهر واقع شد و از راه تعلیم جوانان هم مال بسیار نصیبش شد . اما بزرگان خردمندان پیشین هیچگاه

برای آموختن دانش خود به دیگران مطالبه پول نمی کردند و دانش خود را به نمایش نمی گذاشتند. البته این خردمندان کوتاه نظر بودند و به این سبب از اهمیت فوق العاده پول خبری نداشتند. اما این دونفر که نام بردم از راه فروش دانش بیش از اهل سایر فنون درآمد پیدا کردند. پروتاغوراس هم از این راه مال فراوان اندوخت.

**هیپاس** - ای سقراط هنوز تویی خبری از گرمی دانستی خود من چه ثروتی از این راه اندوخته ام مبهوت می شدی. تنها یک مورد را ذکر می کنم و آن وقتی بود که به سیسیل رفته بودم و در آن وقت پروتاغوراس هم آنجا بود و از من هم شنش بیشتر بود و هم شهرتش. با این حال در آنک زمانه بیش از صد و پنجاه مینا<sup>۱</sup> عاید من شد. حتی در شهرهای کوچک مثل اینوکوس<sup>۲</sup> بیش از بیست مینا مزد گرفتم. وقتی به شهرم برگشتم و آن وجه را به پدرم دادم مات و مبهوت شد. یقین دارم خود من بیش از همه سوفسطائینی که نام بردی درآمد داشته ام.

**سقراط** - این نشان روشنی از خردمندی تو و امثال تو و برتری شما از خردمندان گذشته است. ناچار از نظر تو باید مشاهیر روزگاران گذشته در نادانی و تاریکی به سر برده باشند. میگویند سرنوشت انکساگوراس درست برعکس تو بود. از پدرش مال

۲۸۴

۱ - Mina مینای بود معادل صددرهم یونانی، به حساب امروز میتوان گفت مینا معادل ۷۵ لیره انگلیسی است.

Enycus - ۲

و مکتب فراوان به او رسید ولی او چنان درنگ‌گذاری ارث پدر کاهلی کرد که بزودی همه آن از چنگش بیرون رفت و خردمندیش هیچ به خود او سودی نرسانید. بزرگان دیگر هم مانند او بودند. توفیق تو دلیل روشنی است بر اینکه نسل معاصر بر پیشینیان برتری دارد چه بسیاری از مردمان معتقدند که دانش خردمندان اول باید به خود آنها سودی برساند و بنا بر این هر که بیشتر تحصیل مال و مکتب کند خردمندتر است. خوب، از این بگذریم، بگو بینم در کدام شهری که دیده‌ای بیشتر مال اندوخته‌ای؟ ظاهراً در لاکدمون<sup>۱</sup> چه در آنجا بیشتر بوده‌ای.

**هیپاس -** نه، ای سقراط، چنین نیست.

**سقراط -** عجب، پس در این شهر کمتر از همه جا درآمد داشته‌ای؟

**هیپاس -** در آنجا اصلاً درآمدی نداشته‌ام.

**سقراط -** تعجب می‌کنم، مگر در آنجا دانش تو برای راهنمایی مردمان به فضیلت سودمند نبوده است؟

**هیپاس -** چرا، البته سودمند بوده است.

**سقراط -** پس تو توانسته‌ای اهالی شهر اینو کیتس<sup>۲</sup> را تربیت کنی ولی نه اهالی اسپارت را؟

**هیپاس -** نه، اشتباه می‌کنی، اصلاً چنین نیست.

**سقراط -** پس علت باید این باشد که اهالی سیسیل شائقند

در تکمیل نفس خود بکوشند ولی اهالی اسپارت چنین شوقی ندارند .

**هیپياس** - بدون تردید اهالی اسپارت هم همین شوق را دارند .  
**سقراط** - پس ناچار علت تنگدستی آنها بوده است که نمیتوانستند به تو مزد بدهند .

**هیپياس** - نه علت این هم نیست چه آنها پول فراوان دارند .  
**سقراط** - پس اگر شائق بودند خود را تربیت کنند و پول هم داشتند و توهم قادر بودی آنها را تربیت کنی چرا سیم و زر خود را در پای تو نریختند ؟

راستی ، فکر دیگری هم به ذهنم گذشت . شاید علت این بود که خود اسپارتیها نمیتوانستند جوانانشانرا بهتر از تو تربیت کنند . آیا علت این بود ؟  
**هیپياس** - نه ، اینهم نبود .

**سقراط** - پس شاید تو نتوانسته ای جوانان اسپارت را معتقد کنی که در محضر تو بیشتر کسب فضیلت میتوان کرد تا نزد سایر معلمان . آیا نمیتوانستی پدران جوانان را معتقد کنی که باید فرزندانشانرا برای تربیت بدست تو بسپارند ؟ من نمیتوانم باور کنم پدران در راه تربیت فرزندانشان از چیزی دریغ دارند .  
**هیپياس** - نه ، البته دریغ ندارند .

**سقراط** - و اهالی لاکدمون دارای قوانین خوبی هستند .  
**هیپياس** - آری .



**سقراط** - و کشورهایی که قوانین خوب دارند بفضیلت **۴۸۴**  
اهمیت بسیار می دهند ؟

**هیپاس** - آری ، همین طور است .

**سقراط** - و تو در آموختن فضیلت از کسان دیگر استادتری .

**هیپاس** - آری .

**سقراط** - خوب ، مگر چنین نیست که تسالی یکی از ایالات یونان است و در آنجا مردی که سواری بداند نزد همه کس محترم است و از راه تعلیم این فن درآمد سرشار نصیبش میشود در سایر کشورها هم که هنر سواری اهمیت دارد حال بر این منوال است .

**هیپاس** - گمان من هم این است .

**سقراط** - پس باید در لاکدمون یا قسمت دیگری از یونان که قوانین خوب دارند مردی که در آموختن فضائل استاد است حرمت فراوان و درآمد سرشار داشته باشد . آیا میخواهی بگوئی سیسیل یا اینوکوس از این لحاظ بر اسپارت برتری دارند ؟ اگر چنین بگوئی ناچارم باور کنم .

**هیپاس** - رسم و عادت دیرین اهالی اسپارت مانع از آن است که قوانین خود را تغییر دهند و یا بجوانانشان چیزی جز آنچه مرسوم و متداول بوده است بیاموزند .

**سقراط** - عجب ، پس سنت اهالی اسپارت این است که حقیقت را

نادیده بگیرند و از خطا پیروی کنند؟

**هیپاس** - نه ، منظورم کاملاً این نبود .

**سقراط** - پس اگر چنین نیست آیا نباید برای فرزندانشان

بهترین تربیتی را که میسر باشد فراهم کنند؟

**هیپاس** - البته ، همین طور است ولی در آنجا مخالف قانون

است که جوانانشان را با اصول بیگانه تربیت کنند . میتوانی یقین

داشته باشی که اگر کسی میتوانست از راه تعلیم در اسپارت مال

اندوخته کند ، آنکس من بودم چون اهالی آنجا بارغبت بسخنان

من گوش می دهند و مرا تحسین میکنند ولی چه میتوان کرد که

قوانین آنها مانع است .

**سقراط** - آیا قوانین در کشورها موجب سوداست یا زیان؟

**هیپاس** - البته باید گفت این قوانین باین منظور وضع میشوند

که سودمند باشند ولی گاهی اگر قانون درست وضع نشده باشد

موجب زیان میشود .

**سقراط** - اما مسلماً کسانی که این قوانین را وضع میکنند خیر

و صلاح اجتماع را در نظر میگیرند زیرا اجتماعی که باخیر و صلاح

اداره نشود ، بقایش ممکن نیست .

**هیپاس** - درست است .

**سقراط** - پس وقتی قانون گذاران در تشخیص خیر و صلاح

اشتباه کنند قانونی که وضع میکنند در واقع قانون نیست .

**هیپاس** - اگر با دقت بنگریم حق باتست ولی مردمان باین

طرز سخن گفتن خو نگرفته اند .

سقراط - منظورت کسانیست که میدانند یا کسانی که  
نمیدانند؟

هیپاس - منظورم توده مردمانست .

سقراط - آیا توده مردمان از کسانی مرکبند که حقیقت را  
می دانند ؟

هیپاس - مسلماً نه .

سقراط - ولی دست کم آنها که میدانند معتقدند که قدرت  
قانونی چیزهای سودمند بیش از چیزهای بیست که سودمند نیست .  
آیا موافقی ؟

هیپاس - آری حقیقت امر همین است .

سقراط - پس حقیقت امر همانست که دانایان معتقدند .  
هیپاس - البته .

سقراط - آیا معتقدی که برای اهالی لاکدمون سودمند  
تراست با اصول تو که برایشان بیگانه است تربیت شوند یا با  
اصول مرسوم خودشان ؟

هیپاس - آری ، چنین معتقدم و اعتقاد هم درست است .

سقراط - و تو معتقدی آنچه سودمندتر است بیشتر بروفق  
قانون است ؟

هیپاس - آری ، این نظر را اظهار کردم .

سقراط - پس با اعتقاد تو شروع آن است که فرزندان اسپارت  
طبق نظر تو تربیت شوند تا بروفق عقیده پدرانشان و واقع امر

این است که از تربیت تو سود بیشتری عایدشان میشود ؟

**هیپاس** - مسلماً از تربیت من بهره مند خواهند شد .

**سقراط** - پس اهالی لاگدمون چون نمیگذارند فرزندانشان را  
تو تربیت کنی و بتو برای این منظور مزدی نمی پردازند در واقع  
برخلاف قانون رفتار میکنند ؟

**هیپاس** - موافقم ، چون بنظر میآید تو داری در دفاع من  
سخن میگوئی و میل ندارم با تو مخالفت کنم .

**سقراط** - پس ای رفیق معلوم میشود اهالی اسپارت قانون  
شکنی میکنند و آنهم در امری که اهمیت شایان دارد . اما از طرفی  
این مردم به محترم شمردن قانون معروفند . حال ای هیپاس  
تو را بخدا ، بگو بینم در چه موضوعیست که باشعف بتو گوش  
میدهند و گفته هایت را نمی ستایند ؟ لابد وقتی که از علم ستارگان  
و افلاک ، که در آن شهرت داری ، سخن میگوئی ؟

**هیپاس** - ابدأ باین مطالب توجهی ندارند .

**سقراط** - پس لابد علاقه دارند بشنوند تو راجع بعلم هندسه  
صحبت کنی ؟

**هیپاس** - نه ، حتی میتوان گفت بسیاری از آنان شمارش  
اعداد را هم نمیدانند .

**سقراط** - پس شوقی ندارند بشنوند تو راجع بحساب صحبت  
کنی ؟

**هیپاس** - نه ، چون شوقی بحساب ندارند .

سقراط - پس لابد میل دارند سخنانت را در خصوص علم حروف و هجاها و علم عروض و موسیقی بشنوند که تو در این علوم سرآمد مردانی؟

هیپاس - عجب، تو خیال میکنی از این مطالب چیزی میفهمند؟  
سقراط - پس دیگر تو خودت بگو که در خصوص چه مطلبی برایشان صحبت میکنی، چون من نمیتوانم حدس بزنم.  
هیپاس - مشتاقند سرگذشت پهلوانان باستان و تاریخ شهرهای کهن را بشنوند. مختصر بگویم به قصه‌ها و افسانه‌های قدیم رغبت زیاد دارند. من هم ناچار شده‌ام هرچه در این رشته آموختنی است بیاموزم.

سقراط - خوب، پس بختت یار بوده است که اهالی اسپارت از تو نخواستند نام بزرگان قانونگذار را از سولون تاکنون برایشان از حفظ بگوئی والا دچار مشکل بزرگی میشدی.  
هیپاس - چه تصور کرده‌ای! من قادرم پنجاه اسم را پس از یکبار شنیدن از حفظ نقل کنم.

سقراط - امیدوارم مرا معذور داری که فراموش کرده بودم از هنرهای مهم تو قدرت حافظه‌ات است. بر من روشن شد که اسپارتهای از دانش وسیع تو خوششان می‌آید. همانطور که کودکان پیرزنان را وامیدارند برایشان قصه بگویند آنها هم تو را بقصه گوئی وادار میکنند.

هیپاس - آری و از این گذشته برایشان از کارهای نیک و زیبا

که جوانان باید در پیش گیرند صحبت کرده ام و از این بابت هم میان آنها اعتبار زیادی یافته ام . در این موضوع خطابه بلندی پرداخته ام که گذشته از سایر محاسنش شیوه بیانی بسیار هنرمندانه نیز دارد. مقدمه این خطابه این است که پس از سقوط شهر تروی<sup>۱</sup> نه اوپ تلموس<sup>۲</sup> از نستور<sup>۳</sup> سؤال می کند جوانان باید خود را وقف چه کارهایی کنند تا نزد مردمان کسب آبرو و اعتبار نمایند. نستور در جواب او عده زیادی از کارهای نیک را نام می برد و راه و روش زندگی آبرومندانه را نشان می دهد. این خطابه را یک بار در اسپارت خواندم و به درخواست اودیکوس<sup>۴</sup> پسر آپمانتوس<sup>۵</sup> قرار شده است آنرا برای مردم آتن هم بخوانم و پس فردا در مدرسه فیدوستراتوس<sup>۶</sup> آنرا خواهم خواند. باید تویبائی و سخنان مرا بشنوی و از دوستانت کسانی را که اهل این مطالب هستند به همراه بیاوری .

سقراط - البته ، ای هیپاس ، باشوق فراوان خواهم آمد . اما حالا می خواهم یک پرسش کوچک و ناچیزی از تو بکنم . ضمن صحبت تو این مطلب به یادم آمد و حقاً که به موقع بود . ای رفیق بزرگوار ، چندی پیش وقتی زشتی بعضی نوشته ها را نکوهش می کردم و زیبایی آثار دیگر را می ستودم یکی از حاضران مجلس مرا به دام انداخت و گستاخانه به من خطاب کرد و گفت « ای سقراط توجه می دانی زشت و زیبا کدام است . اگر قبول

۱ - Troy . ۲ - Neoptlemus . ۳ - Nestor .  
 ۴ - Eudicus . ۵ - Apemantus . ۶ - Phidosttratus .

نداری بفرما و بگو بینم زیبایی چیست . من بی دست و پا به کلی در ماندم و نتوانستم به او جواب پسندیده ای بدهم . وقتی از آن جمع جدا شدم سخت بر خود خشمناک بودم و از نادانی خود سرافکنده و شرسنده . این بود که با خود عهد کردم اگر گذرم به یکی از خردمندان مانند تویفتد آن سؤال را بپرسم و جوابش را یاد بگیرم و به سراغ مدعی گستاخ بروم و با او از نودست و پنجه نرم کنم . می بینی که تو درست به موقع رسیدی . اینست که خواهش دارم به من بیاسوزی که زیبایی چیست و خواهش دارم جواب مرا به نهایت دقت بدهی . نمی خواهم برای باردوم نزد مدعی خود سرافکنده شوم و در سؤال و جواب با او در مانم . میدانم که تو جواب درست این سؤال را می دانی و این مشکل در مقابل خرمین وسیع دانش تو دانه کوچکی بیش نیست .

**هیپاس - آری ، واقعاً مشکل تو پر کاهی بیش نیست و هیچگونه اهمیت خاصی هم ندارد .**

**سقراط - چه بهتر ، پس به آسانی به حقیقت آن خواهیم رسید و دیگر کسی مرا در این مطلب دست و پا بسته نخواهد دید .**  
**هیپاس - آری ، اگر غیر از این بود من در حرفه خود نوچه تازه کاری بیش نبودم .**

**سقراط - آفرین بر تو ای هیپاس که به کمک تو بر مدعی فائق خواهیم آمد . آیا مایه آزر دگی خاطرت نخواهد شد اگر**

من به جای مدعیم صحبت کنم و از جانب او ایراد بگیرم تا اینکه خودم در مطلب کاملاً ورزیده و روشن شوم. پس اگر تورا نا پسند نباشد من نقش مدعی را بازی می‌کنم و به این ترتیب حقیقت مطلب خوب آشکار می‌گردد.

هیپياس - البته چنین کن و هر ایرادی دلت می‌خواهد بگیر. چنانکه گفتم این مسأله هیچ اهمیتی ندارد، مسائل مهمتر و مشکلتر از این را من می‌توانم به تو چنان بیاموزم که هیچ آفریده‌ای را قدرت آن نباشد که در بحث از آن دست تورا ببندد.

سقراط - عجب خبر خوشی! خوب حالا اجازه بده من نقش مدعی را بازی کنم و از تو سؤال بپرسم. اگر خطابه‌ای را که از آن صحبت بود در حضور این مدعی ایراد کنی و از کارهای نیک و زیبا به تفصیل سخن بگوئی، سخن تورا تا پایان خواهد شنید و پس از اینکه سخنت به پایان رسید نخستین پرسشی که از تو خواهد کرد مربوط به زیبایی خواهد بود. روش او این است و به تو می‌گوید:

ای بیگانه اهل ایس بگو ببینم آیا نه اینست که آنچه عادلانه است از عدالت است که عادلانه است؟ ای هیپياس به من جواب بده و فرض کن سؤال کننده همان مدعیست.

هیپياس - جواب خواهیم داد که آری از عدالت عادلانه است.

سقراط - پس چیزی هست که آنرا عدالت می‌خوانیم.

هیپياس - مسلم است که هست.



سقراط - و مرد خردمند از خردمندی خردمند است .  
هیپاس - بدون شک .

سقراط - یعنی از چیزی که وجود دارد زیرا نمی‌توان  
فرض کرد که از چیزی که وجود ندارد چنین شود .  
هیپاس - آری ، همین‌طور است .

سقراط - پس آنچه زیباست از زیبایی زیباست ؟  
هیپاس - آری ، از زیبایی .

سقراط - که آنهم وجود واقعی دارد ؟  
هیپاس - البته ، مگر تصور دیگری هم می‌شود کرد ؟  
سقراط - آنگاه به تو خواهد گفت : ای ییگانه ، بگو ببینم  
زیبائی چیست .

هیپاس - آیا با این سؤال می‌خواهد پیرسد چیز زیبا کدامست ؟  
سقراط - نه ، گمان نمی‌کنم ، بلکه منظورش آن است که  
زیبائی چیست .

هیپاس - بین این دو چه فرق هست ؟

سقراط - تصویری کنی فرقی نیست ؟

هیپاس - نه هیچ فرقی نیست .

سقراط - البته تو بهتر می‌دانی . ولی بدن نیست تأمل بیشتری  
کنی . از تو نمی‌پرسد چیز زیبا کدامست بلکه می‌پرسد خود  
زیبائی چیست .

هیپاس - ای نیکمرد ، متوجه هستم چه می‌گوئی و برایش بیان

خواهم کرد زیبایی چیست و کسیرا یارای آن نخواهد بود که به آنچه من می گویم ایراد کند . اگر بناست من جواب دهم میگویم دختر زیبا زیباییست .

**سقراط** - آفرین بر تو ای هیپاس که جواب زیبا و پسندیده ای دادی . پس اگر من هم همین جواب را بدهم جواب درستی داده ام و کسیرا یارای رد کردن سخن من نیست .  
**هیپاس** - چگونه میتوان به تو ایراد گرفت چون نظر همه مردمان همین است و هر کس این سخن را از تو بشنود به درستی سخنت گواهی میدهد .

**سقراط** - آفرین ای هیپاس، حالا بگذار آنچه تو گفתי برای خودم روشن کنم . آن مدعی که ذکرش گذشت باز از من بدین ترتیب سؤال خواهد کرد و خواهد گفت :

« ای سقراط جواب مرا بده، از آنچه زیباست مثالی ذکر کردی ولی بگو بینم زیبایی در نفس خود چیست تا بتوان توضیح داد چرا بعضی چیزها را زیبا میخوانیم » و آیا معتقدی من باید به مدعی جواب دهم دختر زیبا زیباییست و روشن است چرا او را زیبایی میخوانیم ؟

**هیپاس** - آیا تصور می کنی مدعی بتواند به تو ایراد کند چرا مثال زیبایی را ذکر نکرده ای و اگر چنین کند آیا خود را مورد ریشخند قرار نداده است ؟

**سقراط** - ای دوست ارجمند شک ندارم که مدعی سخن مرا

رد می کند ولی باید دید کوشش او در این راه به شرمندگی او منجر شد یا نه. اجازه بده بگویم که او چه خواهد گفت.

هیپاس - بگو .

سقراط - خواهد گفت « ای سقراط واقعاً عجب مرد نکته

سنجی هستی !

مگر اسب زیبا دارای زیبایی نیست و مگر خداوند خود اسب را باین صفت نه ستوده است ؟ » ای هیپاس بگو به او چه جواب دهم . آیا نباید پذیرفت که اسب زیبا هم دارای زیبایی است مشکل است منکر شویم که آنچه زیباست دارای زیبایی نیست ؟

هیپاس - راست است و خداوند نیکو گفته است که اسبهایی که در کشور ما بار می آیند زیبایند .

سقراط - آنگاه مدعی خواهد گفت : « خوب ، راجع به ارغنون چه میگوئی ؛ آیا دارای زیبایی نیست ؟ » ای هیپاس بگو بینم هست یا نه ؟

هیپاس - آری ، هست .

سقراط - اما من مدعیم را می شناسم و می دانم که باز به سخن ادامه خواهد داد و خواهد گفت :

« اما راجع به کاسه زیبا چه می گوئی ، آیا آنرا دارای زیبایی نمی دانی ؟ »

هیپاس - این مدعی عجب گستاخ و سفیه است که اینگونه مثالهای عامیانه را در بحث علمی وارد می کند !

**سقراط** - چه می شود کرد ، او اینگونه آدمیست . از ظرافت طبع بی بهره است و مردی عامیست ولی جوینده حقیقت است . اما در مقابل آنچه تو گفتی جوابی هم دارد . ولی من اول جواب می دهم و می گویم اگر کاسه را کاسه گری هنرمند ساخته باشد آنرا گرد و ظریف قالب زده و در کوره خوب پخته باشد ، مانند ظرفهای دو دسته ای که شش پیمانه گنجایش دارد ، اگر چنین کاسه ای را در نظر بگیریم ناچار باید بگوئیم که زیباست و چگونه می توان گفت آنچه زیباست دارای زیبایی نیست؟

**هیپاس** - نه ، البته منکر نمی توان شد .

**سقراط** - پس کاسه زیبا دارای زیباییست .

**هیپاس** - آری ، می توان گفت اگر کاسه را زیبا ساخته باشند زیباست ولی با این همه در سنجیدن با اسب زیبا و دختر زیبا درست نیست که کاسه را هم زیبا بخوانیم .

۲۸۹

**سقراط** - ای هیپاس ، دانستم چه میگوئی . منظور تو آن است که وقتی مدعی از من چنین پرسشهایی می کند باید به او بگویم : « ای خواجه ، مگر نمی دانی هراکلیتوس حکیم گفته است زیبا ترین میمونها در مقایسه با آدمیان زشتند و زیبا ترین کاسه ها در مقابل دختران زیبا بد نمایند و این است آنچه هیپاس خردمند می گوید » . آیا با این جواب موافقی؟

**هیپاس** - آری ، باید بدینگونه جواب داد .

**سقراط** - حالا باید درست توجه کرد . یقین دارم او خواهد گفت :

ای سقراط راست می گوئی ولی اگر دختران زیبارا هم در مقابل خدایان قرار دهی آیا زیباترین آنها زشت نمی نماید؟ مگر همان هراکلیتوس که به او استناد کردی نگفته است:

«خردمندترین مردمان چون با خدایان سنجیده شوند در زیبایی و خردمندی مانند سیمون به نظر می رسند؟» ای هیپاس آیا باید پذیرفت که زیباترین دختران وقتی با خدایان سنجیده شود زشت است؟

**هیپاس** - کسی منکر این نه تواند شد.

**سقراط** - اما اگر این مطلب را تصدیق کنیم مدعی به ما می خندد و می گوید: «ای سقراط آیا به یادت هست از تو چه پرسیدم؟ از تو پرسیدم زیبایی چیست و تو مثالهایی آوردی که در آنها زیبایی بیش از زشتی نیست. مگر چنین نیست؟ ناچارم بگویم: بنظر می رسد چنین باشد. ای هیپاس تو بگو چه جواب دیگری می توانم داد؟»

**هیپاس** - همان جوابی که دادی بد نیست چه واقعاً حق با اوست و آدمیان در مقایسه با خدایان زیبا نیستند.

**سقراط** - او بده سخنش ادامه می دهد و می گوید: «اگر از تو پرسیده بودم چه چیزهایی هم زیبايند و هم زشت و این جواب را داده بودی جوابت درست بود ولی من گفتم زیبایی مطلق که زیبایی همه چیز از اوست کدامست. آیا تصور می کنی دختر زیبا یا اسب زیبا جواب درستی به سؤال من هست؟»

**هیپياس** - ای سقراط ، اگر آنچه او می خواهد این است جواب دادن به او آسانترین کار هاست و به سهولت می توان گفت چیست که زیبایی همه چیز از اوست و به هر چه افزوده شود به آن زیبایی می دهد . مدعی تو که نمی داند زیبایی چیست واقعاً آدمی احمق است باید به او بگوئی اگر دنبال چیز یست که به چیز های دیگر زیبایی می دهد آن چیز طلاست . اگر به او این جواب را بدهی دیگر جای ایراد نمی ماند چه همه می دانیم طلا در هر چه باشد آن چیز زیبا می شود و اگر طلا را به چیز زشت هم پیوند کنی آن چیز را زیبا می کند .

**سقراط** - تو نمی دانی مدعی من چه آدم ستیزه جوئیست چون هیچ چیز را نمی پذیرد و پیوسته مشکل نو می تراشد . ۴۹۰

**هیپياس** - منظورت چیست ؟ آنچه گفتم ناچارست بپذیرد و الا خود را ریشخند می کند .

**سقراط** - ای دوست از جمند ، نه تنها جواب تو را نخواهد پذیرفت اما به من با طعن و طنز خواهد گفت : « تو ، ای مرد کودن ، آیا می پنداری فیدياس هنرمند خوبی نبود ؟ » جواب من اینست که من چنین اعتقادی نداشته و اظهار نکرده ام .

**هیپياس** - آری حق هم همین است .

**سقراط** - و عقیده من این است ولی وقتی به او بگویم فیدياس مسلماً هنرمند بزرگی بود به من خواهد گفت : « آیا می پنداری

فیدياس از این سرچشمه زیبایی که تو گفتی بی خبر بوده است؟ مگر نمیدانی که وقتی پیکر آتنا را می ساخت نه در ساختن چشمان و چهره اش طلا به کاربرد و نه در ساختن دست و پای او آنها را از عاج ساخت. اگر طلازیبائی برین بود می بایست آنها را به کار برده باشد. ناچار باید بگوئیم از نادانی چنین اشتباهی کرد و بیچاره نمی دانست که طلا همه چیز را زیبای می کند». ای هیپاس بگو به این مرد چه جواب باید داد.

**هیپاس** - جواب او آسان است. به اومی گوئیم از نظر هنر آنچه فیدياس کرد درست بود چه عاج هم زیباست.

**سقراط** - او خواهد گفت: « فیدياس چشمان پیکر آتنا را از عاج نساخت و از سنگ ساخت چه سنگ را شبیه عاج یافت بنابراین آیا سنگ هم که زیباست دارای زیباییست؟ » آیا تصدیق کنیم که چنین است یا نه؟

**هیپاس** - آری زیباست یا لا اقل باید گفت وقتی متناسب است زیباست.

**سقراط** - « وزشت است وقتی متناسب نیست؟ » آیا اینرا هم باید تصدیق کنیم؟

**هیپاس** - آری.

**سقراط** - او باز ایراد خواهد کرد و خواهد گفت: « پس ای مرد حکیم، عاج و طلا وقتی چیزی را زیبای کنند که بجا و متناسب به کار روند و وقتی چنین نباشد موجب زشتی می شوند»

آیا باید این مطلب را رد کرد یا تصدیق کنیم که حق با اوست؟  
**هیپاس** - این مقدار را تصدیق می‌کنیم که وقتی چیزی با چیز دیگر تناسب داشته باشد آنرا زیبا می‌کند.

**سقراط** - و او به سخن چنین ادامه خواهد داد: «هرگاه مردی دیک آشی را بر آتش بگذارد آیا متناسب با آن آتش و دیک چمچه طلائیست یا چمچه ساخته از چوب انجیر؟»

**هیپاس** - ای سقراط مدعی تو عجب موجود احمقیست. بگو ببینم این مرد کیست؟

**سقراط** - اگر نامش را هم بگویم نخواهی شناخت.

**هیپاس** - تا این لحظه به اندازه‌ای راجع به او خبر یافته‌ام که میتوانم بگویم واقعاً مرد بی‌شعور است!

**سقراط** - راست است. موجب دردسر ما هم شده‌است با این حال بد نیست ببینیم جواب او را چگونه باید داد. از این دو چمچه برای آتش و دیک کدام مناسب‌تر است؟ روشن است که که چمچه چوب انجیر مناسب‌تر است چه به آتش بوی خوش می‌دهد، دیک را نمی‌شکند و آتش را نمی‌ریزد و آتش را خاموش نمی‌کند و حال آنکه از چمچه طلائی همه این زیانها میرسد. بنابراین اگر تو اجازه دهی به اومی گویم که چمچه چوبی متناسب‌تر از چمچه طلائیست.

۳۹۱

**هیپاس** - آری، متناسب‌تر است. اما خودم دیگر با این مرد فضول‌گفت‌و‌گو نمی‌کنم.



**سقراط** - ای رفیق حق هم داری چه مرد محترمی مثل تو که جامهٔ زیبا و کفش نو دارد و آوازه‌اش به خردمندی در همهٔ یونان پیچیده است حیف است که خود را با سخنان عامیانه ای از این قبیل کم وزن و حقیر کند . اما مرا باکی نیست با این مرد سر بسر بگفتم . پس مرا با خردمندیت نیرومند گردان تا از عهدهٔ این مرد برآیم و به خاطر لطفی که به من داری، جواب بده . او خواهد گفت : « اگر واقعاً چمچهٔ چوبی متناسب تر از چمچهٔ طلائیست پس باید زیباتر هم باشد چه تو خود ای سقراط تصدیق کردی که آنچه متناسب است از آنچه نامتناسب است زیباتر است » آیا باز می‌توانیم از پذیرفتن این حقیقت که چمچهٔ چوبی زیباتر از چمچهٔ طلائیست شانه خالی کنیم ؟

**هیپاس** - آیاسیل داری زیبایی را برایست درست تعریف کنم تا از بحث دراز در این باره بکلی آسوده شوی ؟

**سقراط** - مسلماً میل دارم اما خواهش دارم اول بگوئی کدامیک از دو چمچه‌ای که ذکر کردیم متناسب تر و زیباتر است ؟

**هیپاس** - خوب ، اگر خاطرت بر آن قرار گرفته جواب بده چمچهٔ چوب انجیر متناسب تر و زیباتر است .

**سقراط** - بسیار خوب ، حالا آنچه می‌خواستی بگوئی بگوزیرا طبق جواب اخیر ما اگر در این عقیده که طلا زیباتر است پافشاری کنیم با این مشکل مواجه خواهیم شد که طلا زیباتر از چوب انجیر نیست . این است که دوباره می‌پرسم به عقیدهٔ تو زیبایی چیست ؟

**هیپياس** - جوابت را دریافت خواهی کرد. به نظر من می آید که تو در تعریف زیبایی دنبال چیزی می گردی که هیچ گاه و هیچ جا و از نظر هیچکس زشت ننماید .

**سقراط** - درست همین است و مقصودم را خوب دریافته ای .  
**هیپياس** - پس خواهش دارم درست توجهی کنی . اگر کسی بتواند در آنچه می خواهم بگویم نقصی پیدا کند ، آن کس حق دارد مرا مرد سفیه و احمقی بخواند .

**سقراط** - بگو که بی تاب شنیدم .

**هیپياس** - اعتقاد من این است که همیشه و همه جا و برای همه کس زیباست که توانگر و تندرست و در میان مردمان محترم باشد ، به سن پیری برسد و پدر و مادرش را با سربلندی و افتخار بخاک سپرد و چون دوران عمر خودش سپری شد فرزندانیش او را با حرمت به خاک بسپارند .

**سقراط** - آفرین و هزار آفرین ای هیپياس . حقا که این سخنان بلند قدر شگفت انگیز در خور شأن توست . از لطفی هم که به من کردی و همه هنرمندیت را برای نیرومند کردن من در مقابل مدعی به کار بردی سپاسگزارم . ولی هنوز تیرهای ما به این مرد کارگر نیست و باید تورا بیا گهانم که اکنون بیش از پیش ما را هدف طعنه و ریشخندش می کند .

**هیپياس** - به ریشخند او اعتنا نکن . چون هیچ ایرادی به آنچه گفتم نمی تواند بگیرد ، در واقع خود را ریشخند می کند و مورد

۴۹۲

تمسخر آنجنم واقع می‌شود .

**سقراط** - شاید که چنین باشد و نیز ممکنست حتی به ریشخند کردن من اکتفا نکند ، از این رو باید بر حذر بود .

**هیپاس** - منظورت چیست ؟

**سقراط** - اگر چویی در دسترس او باشد ممکنست بردارد و قصد من کند و من ناچار می‌شوم برای نجات خود پایه فرار بگذارم .

**هیپاس** - چه گفتی ؟ مگر این مرد مالک و خواجه توست ؟ اگر چنین رفتار ناشایستی از او سر بزند مسلماً کیفر خواهد دید . مگر در شهر آتن دستگاه عدالتی در کار نیست و مگر چنانست که هر کس دلش بخواهد بتواند به دیگری تعرض کند ؟

**سقراط** - راست است ، در شهر آتن به کسی اجازه تعرض به دیگری نمی‌دهند .

**هیپاس** - پس این مرد برای حمله کردن به تو کیفر خواهد دید .

**سقراط** - نه ، ای هیپاس مسلماً او را تنبیه نخواهند کرد زیرا اگر جواب من به او آن باشد که گفتم سزاوار چنین گوشمالی خواهد بود .

**هیپاس** - اگر اعتقاد خودت هم این باشد واقعاً سزاوار گوشمالی هستی و من هم موافقم .

**سقراط** - اما اجازه بده بگویم چرا به اعتقاد خود من هم دادن چنان جوابی مرا مستحق گوشمالی می‌کند . آیا به من حق دفاع خواهی داد ؟

**هیپياس** - البته حق دفاع را از تو نخواهم گرفت. بگو  
بینم چه میگوئی .

**سقراط** - پس به قرار سابق همچنان وانمود می‌کنم که خود  
آن مدعی هستم ولی دشنامها و ناسزاهای او را بر زبان نمی‌رانم .  
مدعی خواهد گفت : « ای سقراط ، آیا قبول داری که با  
چنین جواب بیهوده و ناهنجاری که دادی حق آنست که پایت را  
به شلاق ببندند؟ » از او خواهم پرسید : منظور چیست ؟  
خواهد گفت : « هنوز می‌پرسی منظورم چیست ؟ مگر فراموش  
کردی که پرسیدم خودزیبائی چیست و از آن منظور چیزیست  
که با هر چه درآمیزد آنرا زیبا کند خواه سنگ باشد یا چوب ،  
آدمیزاد یا خداوند ، کار یا دانش . ای خواجه گرامی ، می‌گویم  
خودزیبائی چیست و هر چه فریاد می‌زنم صدای مرا نمی‌شنوی  
گوئی تکه سنگی هستی که در کنار من نهاده‌اند و نه گوش داری  
و نه هوش ! » ای هیپياس آیا خواهی بخشید اگر از ترس  
جان جواب دهم : « اما هیپياس به من گفته است که زیبائی  
همین است و از او پی در پی سؤال کرده‌ام ، چنانکه تراز من  
سؤال میکنی ، و هم او گفت این است آنچه همیشه و برای همه  
کس زیباست . »

**هیپياس** - ای سقراط ، یقین دارم آنچه گفتم برای همه  
کس زیباست .

سقراط - ولی مدعی جواب خواهد داد: «آیادر آینده هم زیبا خواهد بود چه زیبایی همیشه زیباست؟»

هیپاس - البته .

سقراط - « و از گذشته هم زیبا بوده است؟ »

هیپاس - آری .

سقراط - و او باز چنین به سخن ادامه خواهد داد: « پس این مرد بیگانه که از ایس می آید معتقد است که زیبایی در آن بود که اخیلس<sup>۱</sup> پس از پدر و مادرش به خاک سپرده می شد و جدش اکوس نیز همین حال را داشت و برای سایر فرزندان خدایان و حتی خود خدایان هم زیبایی در این بود؟ »

هیپاس - این حرفها چیست ، بگو برود و شرش را از سرما کم کند . همه این سؤالات کفر است!

سقراط - اما این سؤالات را کس دیگری پرسیده است و تکرارش برای ما کفر نیست و گناهی ندارد .

هیپاس - بسیار خوب ، شاید راست می گوئی و کفر نباشد .

سقراط - و اوممكنست بگوید: اگر زیبایی در آنست که کسی پدر و مادر خود را به خاک سپرد و آنگاه توسط فرزندان خود به خاک سپردم شود آیا کلمه « کسی » شامل هر اکلس و دیگران که نامشان را بردیم نیز خواهد شد؟

هیپاس - منظور این نبود که خدایان را هم مشمول این سخن کنیم .

سقراط - « پس ناچار پهلوانان هم منظور تو نبودند » .  
 هیپاس - نه ، اگر فرزند خدایان باشند البته مشمول این سخن نیستند .

سقراط - « اما اگر فرزند خدایان نباشند چطور ؟ » .

هیپاس - در آن صورت آری .

سقراط - پس از این قرار سرنوشتی که برای تانتالوس<sup>۱</sup> و داردانوس<sup>۲</sup> و زتوس<sup>۳</sup> زشت و بد است برای پلپس<sup>۴</sup> و پهلوانان دیگر که نژادشان به او شبیه باشد زیباست .

هیپاس - آری .

سقراط - و او به سخن ادامه خواهد داد و خواهد گفت :  
 پس بر خلاف آنچه سابقاً گفتمی حالا معتقد شده ای که پدر و مادر را با حرمت به خاک سپردن و آنگاه توسط فرزندان به خاک سپرده شدن ، گاه و برای بعضی کسان ننگین است و بنا بر این نمیشود چنین چیزی برای همه کس زیبا باشد و می بینی این تعریف زیبایی هم به سرنوشت تعریفهای دیگر از قبیل دختر زیبا و کاسه زیبا دچار شد و حتی این تعریف از آن تعریفها هم ناقص تر است چه چیز را بیان میکند که برای بعضی کسان زشت است و برای بعضی زیبا .

پس تا کنون ای سقراط نتوانسته ای به سؤال من جواب دهی و بگوئی زیبایی چیست .» به این ترتیب مرا نشانه تیر ملامت خواهد کرد و اگر جواب من آن باشد واقعاً هم حق دارد . با من بدانگونه که گفتم گفت و گو خواهد کرد ولی گاه از روی دلسوزی و برای کمک کردن به من خودش به سؤالش جوابی میدهد و می پرسد آیا ممکنست زیبایی مثلاً آن یا فلان باشد .

### هیپاس - منظورت چیست ؟

**سقراط -** توضیح میدهم . او بمن خواهد گفت : « ای سقراط گر انمایه دیگر از این جوابهای پوچ و بیهوده به سؤال من مده چه در دمی میتوان آنها را تکه تکه کرد و باطل بودنشان را آشکار ساخت . اما به این نکته توجه کن . دمی پیش در یکی از جوابهایت گفתי طلا ممکنست همان زیبایی باشد یا نباشد بسته به اینکه آنرا در جای متناسب نشانده باشند یا نه .

حالا راجع به تناسب به طور کلی فکر کن و بین آیامیشود زیبایی همان « تناسب » باشد یا نه ؟ ای هیپاس ، من نادان در مقابل این سؤالات همیشه ناچار میشوم تصدیق کنم ، چه چیزی از گفتمنی ها ندارم که بگویم . اما تو بگو آیا می پنداری ممکنست تناسب همان زیبایی باشد ؟

**هیپاس -** البته ممکنست .

**سقراط** - خوب ، درست به موضوع رسیدگی کنیم و ببینیم اشتباهی در کار نباشد .

**هیپاس** - آری ، باید چنین کنیم .

**سقراط** - آیا تناسب چیز است که وقتی با چیز دیگری جمع شد موجب میشود که آن چیز واقعاً زیبا شود یا زیبا به نظر آید ۲۹۴ یا نه این است و نه آن ؟

**هیپاس** - به نظر من موجب میشود که چیز دیگر زیبا به نظر آید . مثلاً مردی ممکنست اندام نا زیبایی داشته باشد اما اگر لباسی بپوشد و کفشی به پا کند که متناسب با قامت و اندازه او باشد مردی خوش اندامتر مینماید .

**سقراط** - پس اگر تناسب موجب میشود که چیزها از آنچه واقعاً هستند بهتر به نظر آیند تناسب در مقابل زیبایی خدعه و فریبی بیش نیست و این آن نیست که دنبالش می گشته ایم . ما دنبال چیزی میگردیم که هر چه زیباست زیبایی خود را از آن بگیرد چنانکه چیزهای بزرگ به سبب بزرگی بزرگ هستند و اگر بزرگی در آنها باشد ناچار بزرگ هستند . به همان ترتیب درباره چیزهای زیبا سؤال میکنیم و میپرسیم چیست که در هر چه باشد آنرا زیبا میکند . این چیز « تناسب » نمیتواند باشد چون به قول تو تناسب موجب میشود که چیزها بیش از واقع زیبا مینمایند و نمیگذارد که چیزها چنانکه هستند بنظر آیند . پس باید دنبال چیزی بگردیم که موجب میشود چیزها زیبا باشند



و باید آن چیز را تعریف کنیم .

**هیپاس** - ای سقراط تناسب وقتی در چیزی موجود باشد موجب میشود که آن چیز هم زیبا باشد و هم زیبا بنماید .  
**سقراط** - اما محالست چیزهایی که واقعاً زیبا هستند زیبا جلوه نکنند چه بنا بر تعریف آنچه موجب میشود زیبا جلوه کنند در آنها هست .

**هیپاس** - آری ، درست میگوئی .

**سقراط** - پس ای هیپاس ، نتیجه صحبت آن شد که همه رسوم و اصولی که واقعاً زیبا هستند در نظر همه کس و همیشه زیبا جلوه میکنند یا اینکه درست خلاف اینرا معتقدشویم و بگوئیم اغلب مردم از زیبایی این چیز ها بی خبرند و علت اختلاف و ستیزه بین افراد و بین دول هم این بی خبری و نادانیت ؟  
**هیپاس** - من شق دوم را می پسندم چون نادانی واقعاً فراوانست .

**سقراط** - ولی اگر جلوه زیبایی هم به چیزها افزوده میشد حال چنین نبود . این جلوه وقتی به چیزها افزوده میشود که تناسب هم موجب شود چیزها زیبا باشند و هم موجب شود زیبا جلوه کنند . اگر تناسب علتی باشد که موجب شود چیزها واقعاً زیبا باشند همان زیبایی حقیقی است که دنبالش میگردیم اما در این صورت لازم نیست موجب شود چیزها زیبا هم جلوه کنند . اما از طرف دیگر اگر تناسب تنها چیزی باشد که موجب شود چیزها

زیبا جلوه کنند در این صورت تناسب زیبایی واقعی نیست. آنچه دنبالش میگردیم همانست که موجب شود چیزها زیبا باشند اما همان چیز نمیتواند موجب شود چیزها زیبا هم جلوه کنند. پس باید یکی از این دوشق را انتخاب کنیم: آیا تناسب چیز است که موجب میشود چیزها زیبا بشوند یا تناسب موجب میشود چیزها زیبا جلوه کنند؟

**هیپياس** - میتوان گفت چیز است که موجب میشود چیزها زیبا جلوه کنند.

**سقراط** - ای وای، پس برای مادیگر ممکن نیست کشف کنیم زیبایی واقعی چیست، چون معلوم میشود تناسب غیر از زیبایی واقعیت.

**هیپياس** - راست میگوئی و باید اعتراف کنم متوجه این مطلب نبودم.

**سقراط** - اما ای دوست، ما نباید به این زودی ناامید شویم ۲۹۵

من هنوز امیدواری دارم که زیبایی خود به نوعی رخ بنماید.

**هیپياس** - راست است. یافتن این حقیقت مشکل نیست و من

یقین دارم اگر دمی خلوت کنم و در این مسأله به تفکر پردازم خواهم توانست به بهترین وجهی زیبایی را تعریف کنم.

**سقراط** - ای هیپياس، تو را به خدا گزافه گوئی را کنار بگذار

می بینی یافتن حقیقت زیبایی تا کنون چه اندازه موجب دردسر ما شده است و من بیم آن دارم که بکلی بر ما خشمگین گردد

و از دسترس ما دور افتد . اما مرا معذور دار که سخن بیهوده میگویم زیرا تردید نیست اگر تو لحظه ای تنها بمانی حقیقت زیبایی را کشف خواهی کرد . با این حال از تو التماس دارم مرا هم در کشف این حقیقت همراه خود نگهداری و اجازه دهی باهم به دنبال آن بگردیم . اگر آنرا یاقیم چه بهتر و اگر نیاقیم من ناگزیر دل به نومییدی میدهم و میروم و تو میتوانی این حقیقت را به تنهایی کشف کنی . اگر بتوانیم این مشکل را باهم حل کنیم این فایده را نیز دارد که تو از سوالات من در خصوص کشفی که کرده ای ایمن میمانی . حالا درست به من گوش بده و درست توجه کن و بگو در باره این تعریف چه می اندیشی . من میگویم عقیده ما این است که زیبایی همان سودمندست و به این ترتیب استدلال میکنم : ماچشمانی را که نیروی دیدن در آنها نیست زیبا نمی خوانیم اما وقتی دیدار روشن دارند و سودمندند زیبایند . آیا این تعریف درست است ؟

**هیپاس - آری .**

**سقراط -** و به همین ترتیب میگوئیم اندامی برای دویدن یا برای کشتی گرفتن زیباست . از حیوانات نیز بدانگونه سخن میگوئیم مثلاً میگوئیم اسب زیبا یا کبک زیبا . همچنین آلات و ادوات و وسایل باربری خواه در زمین یا در دریامثل کشتیهای بازرگانی و جنگی . آلات موسیقی نیز چنینند و هم بدانگونه اند حرفه ها و هنرها . حتی در مورد عادات و سنن و قوانین بدینگونه سخن

میگوئیم . در همه این موارد وقتی میگوئیم چیزی زیباست ، نظربه ساختمان طبیعی یا هنری آن چیز داریم یا در مورد عادات و قوانین وضع آنها را در نظر میگیریم و هر چه را سودمند باشد و منظوری را که برای آن ساخته شده برآورده کند زیبا میخوانیم و هر چه ناسودمند است ، زشت بشماریم . آیا عقیده تو چنین نیست ؟

**هیپپاس** - چرا ، عقیده منم چنین است .

**سقراط** - پس حرف ماصحیح است که آنچه سودمند است زیباست .

**هیپپاس** - آری ، درست همانست .

**سقراط** - و آن چیز که آن نیرو در او هست که منظوری را که برای آنست برآورده کند ، سودمند است و هر چه این نیرو را ندارد ، سودمند نیست .

**هیپپاس** - البته .

**سقراط** - پس داشتن نیرو زیباست و نداشتن آن زشت است .

**هیپپاس** - بدون تردید چنین است و مثال کامل آنرا در زندگی

سیاسی میتوان یافت چه در امور سیاسی به طور کلی نیرومند بودن زیبا ترین چیزهاست و نداشتن نیرو مایه شرمساریست .

**سقراط** - پس به نتیجه مهمی رسیدیم . آیا میتوان گفت

خردمندی زیباترین چیزهاست و نادانی زشت ترین آن ؟

**هیپپاس** - ای سقراط ، نظر خودت چیست ؟

سقراط - لحظه ای صبر کن بینم ، در من این نگرانی  
 ایجاد شده است که ممکنست در راه غلط افتاده باشیم .  
 هیپاس - چرا باید نگران باشی ؟ استدلالت تا کنون پیش  
 رفته است .

سقراط - ای کاش چنین بود . اما بیا به این نکته توجه کنیم :  
 آیا کسی میتواند کاری کند که برای آن نه دانش دارنده نیروی  
 کردن آن را ؟

هیپاس - البته نه ، چگونه ممکنست کسی کاری کند که  
 نیروی کردن آنرا ندارد ؟

سقراط - پس کسانی که با شتاب کارهای بدمیکنند هرگز  
 نمیتوانستند کار بد کنند اگر نیروی بدی کردن در آنها نبود .  
 هیپاس - بدیهیست که نمیتوانستند .

سقراط - و کسانی که نیروی کردن کاری را دارند آن  
 کار را بواسطه آن نیرو که دارند میکنند نه در اثر ناتوانی .  
 هیپاس - آری .

سقراط - پس هر کس کاری میکند نیروی کردن آن  
 در او هست .

هیپاس - آری .

سقراط - و مردمان هم از آغاز کودکی در اثر اشتباه و  
 ناخواسته کارهای بد بیش از کارهای نیک میکنند .

هیپاس - آری ، چنین است .

**سقراط** - پس آیا باید گفت این نیرو و این چیزهای سودمند یعنی چیزهایی که برای رسیدن بمنظور های بد سودمندند همه زیبا هستند؟

**هیپپاس** - نه ، بنظر من زیبا نیستند .

**سقراط** - پس نیرو و سودمندی همان زیبایی نیست که در پی آنیم؟

**هیپپاس** - اگر نیرومندی و سودمندی در راه چیزهای نیک باشد زیبا هم هست .

**سقراط** - با اینحال فرض ما که بطور مطلق گفتیم هرچه نیرومند و سودمند باشد زیباست ، باطل شد . آیا میپنداری منظور واقعی ما آن بود که هرچه برای منظور نیک نیرومند و سودمند باشد زیباست؟

**هیپپاس** آری ، نظرم این است .

**سقراط** - پس باین نتیجه میرسیم که اندامهای زیبا ، قوانین زیبا ، خردمندی و چیزهای دیگر که ذکر کردیم زیبا هستند چون بهره نیکی از آنها عاید میشود .

**هیپپاس** - بد نیست .

**سقراط** - پس آنچه هر سودی برساند زیباست .

**هیپپاس** - آری .

**سقراط** - و آنچه هر سودی داشته باشد نیکی بوجود میآورد .

**هیپپاس** - آری .

سقراط - و آنچه ایجاد اثری میکند علت خوانده میشود.  
هیپاس - آری .

سقراط - و باین ترتیب بعلت زیبایی نیکی بوجود میآید.  
هیپاس - آری .

سقراط - اما ای هیپاس ممکن نیست که علت و معلول  
هر دو یک چیز باشند زیرا نمیتوان قبول کرد که علت، علت  
۲۹۷ است. مسأله را باین صورت در نظر بگیر : علت چیز است که  
معلول را ایجاد میکند .

هیپاس - آری .

سقراط - پس معلول نتیجه علت است و خود علت نیست.  
هیپاس - درست است .

سقراط - و معلول از علت جداست .

هیپاس - آری .

سقراط - پس علت نمیتواند علت را ایجاد کند بلکه معلول را  
ایجاد میکند که نتیجه علت است .

هیپاس - کاملاً راست است .

سقراط - پس اگر زیبایی علت نیکی است . زیبایی نیکی را  
ایجاد میکند و بدین سبب است که ما در کسب حکمت و سایر  
چیزهای زیبا میکوشیم زیرا نیکی از آنها نتیجه میشود . میتوان  
گفت که زیبایی نوعی پدر مجازی نیکی است .  
هیپاس - راست میگوئی همچنین است .

سقراط - آیا اینرا هم درست میگویم که پدر غیر از پسر  
و پسر غیر از پدر است.

هیپیاس - البته.

سقراط - و علت غیر از چیز است که از آن نتیجه می شود  
و برعکس .

هیپیاس - راست است.

سقراط - پس بنابراین ، ای رفیق گرامی ، زیبایی نیکی نیست  
و نیکی زیبایی نیست . پس از این بحث آیا خیال می کنی چنین  
چیزی ممکن باشد؟

هیپیاس - نه ، مسلماً خیال نمی کنم چنین باشد .

سقراط - پس آیامی توانیم گفت زیبایی نیکی نیست و نیکی  
زیبائی نیست و آیا از پذیرفتن این مطلب خرسندیم؟

هیپیاس - من که از این مطلب هیچ خرسند نیستم .

سقراط - با تو موافقم . این عقیده مایه خشنودی من هم نیست  
و آنرا از سایر نظریاتی که مورد بحث بود کمتر می پسندم .

هیپیاس - آری ، من هم همان حال را دارم .

سقراط - پس معلوم شد اعتقاد به اینکه هر چه فایده و سود  
برساند و نیروی ایجاد نیکی داشته باشد زیاست بکلی اعتماد  
باطلی است . حتی از سایر عقائدی که ذکر کردیم ، و طبق آنها  
دختر و یک سلسله چیزهای دیگر را زیبایی خواندیم ، نواقص  
آن بیشتر است . عجب است که یک لحظه حس کردیم رنجهای



ما به نتیجه رسیده و مطلوب را یافته‌ایم.

**هیپاس** - آری ، چنین است .

**سقراط** - ای هیپاس ، من که بکلی سرگشته‌ام و نمی‌دانم

به کدام سو رو آورم ، آیا تو از گفتنی چیزی داری ؟

**هیپاس** - نه ، الآن چیزی به خاطر من نمی‌رسد . اما همانطور

که لحظه‌ای پیش گفتم اگر کمی فکر کنم راه حلی برای این مشکل  
خواهم یافت .

**سقراط** - اما من نمی‌توانم منتظر شوم تا تو بروی و فکر

کنی . مشتاقم و بی‌تاب . که حقیقت را بدانم . اتفاقاً هم الآن چیزی

به ذهنم گذشت . خوب ، چه‌طور است بگوئیم آنچه از آن خوشمان

بباید زیباست ؟ در اینجا از همه لذات صحبت نمی‌کنم و منظورم

فقط لذات است که از راه چشم و گوش کسب می‌شود . تردید ۲۹۸

نیست که ما از دیدن آدمیان ، و زیورها و نقشها و پیکرهای

زیبا خوشمان می‌آید . شنیدن نغمه‌ها و ترانه‌ها و سخنهای زیبا

و داستانها و افسانه‌های زیبا نیز خاطر ما را خوش می‌کند . پس

اگر به مدعی سخت گیر خود بگوئیم : «ای خواجه زیبایی آنست

که خوش آیند باشد و از راه چشم و گوش درك شود » آیا تصور

نمی‌کنی او را مجاب کنیم ؟

**هیپاس** - ای سقراط ، عاقبت به تعریفی از زیبایی رسیدیم

که واقعاً پسندیده است .

**سقراط** - خوب ، آیا ناچاریم بگوئیم عادات و سنن و قوانین

هم به این علت که از راه چشم و گوش ادراک می‌شوند و در کشان ما را خوشحال می‌کند زیبا هستند یا اینکه در خصوص این چیزها باید چیز دیگری گفت؟

**هیپیاس** - ای بسا که مدعی متوجه این موارد نشود.

**سقراط** - ولی یک نفر هست که مسلماً متوجه این موارد خواهد شد و اگر مرا گیر بیندازد سخت شرمنده می‌شوم.

**هیپیاس** - منظورت کیست؟

**سقراط** - منظورم پسر سوفرونیسکوس است و او همانطور که به من اجازه نمی‌دهد تصور کنم آنچه را نمی‌دانم می‌دانم، همانطور نیز رخصتم نمی‌دهد چیزی بگویم که اساس استواری ندارد.

**هیپیاس** - حالا که مطلب را پیش کشیدی منم باید اعتراف کنم که مسأله قوانین غیر از سایر چیزهاست.

**سقراط** - پس باید مواظب باشیم و بنگریم که در شناختن زیبایی به گودالی نیفتیم مانند آنکه لحظه‌ای پیش در آن افتاده بودیم.

**هیپیاس** - ای سقراط، منظورت چیست؟

**سقراط** - آنچه بذهنم گذشته است برایت میگویم، شاید نور امیدی در آن بتوان دید. از کجا که در مورد قوانین و آداب و رسوم هم ادراک آنها از راه دیدن و شنیدن صورت نگیرد؟ باری بیا این عقیده را محکم بگیریم و رها نکنیم که آنچه از راه دیدن

۱ - Sophroniscus، نام پدر سقراط است. در اینجا منظور سقراط از پسر

سوفرونیسکوس است. م.

و شنیدن درك شود و به ما خوشی دهد زیاست و بگذار اکنون موضوع رسوم و قوانین را بکنار بگذاریم. اما اگر آن کس که از او یاد کردیم یا کس دیگر بما بگوید: «ای سقراط وای هیپاس بچه علت زیبایی را تنها بیکدسته از چیزهای خوش آیند منحصر کرده اید و چرا نباید چیزهایی که از راه حواس دیگر بما خوشی میدهند زیبا باشند از قبیل خوردنیها و پوشیدنیها و گرد آمدن مرد وزن با یکدیگر و لذات دیگر از قبیل آن؟ آیا در نظر شما جز از راه چشم و گوش درك لذت نمیتوان کرد؟» ای هیپاس جوابش را چه بدهیم؟

**هیپاس** - بدون تردید باو میگوئیم که سایر حواس نیز میتوانند لذات فراوان بما بدهند.

**سقراط** - مدعی خواهد گفت: «اگر چنین است بچه علت این لذات را که چیزی از لذات دیدن و شنیدن کم ندارند زیبا نمیخوانید و آنها را از این خاصیت بی بهره میدانید؟» ما به او جواب میدهیم: «اگر بجای اینکه بگوئیم خوردن لذت بخش است بگوئیم خوردن زیاست، یا بجای اینکه بگوئیم قلان عطر خوشایند است بگوئیم زیاست مردم بما خواهند خندید و اگر بگوئیم گرد آمدن با زنان لذت بخش است همه مخالف ما خواهند شد. اما راست است که از این لذت باید در خلوت بهره مند شد زیرا منظره آن زیبا نیست و شرم آور است.» اما ای هیپاس، ما وقتی چنین بگوئیم احتمال دارد او باز جواب دهد: «آری،

می بینم باین علت نمی گوئید این لذات زیباست مبادا عوام مردمان بشما بخندند. اما سؤال من این بود که زیبایی چیست و نخواستم بدانم توده مردمان در این باره چه عقیده دارند. « در مقابل این سؤال باید اعتقاد اصلی خود را از نو بیان کنیم و بگوئیم: « بنظر ما آن قسمت از چیزهای لذت بخش که از راه چشم و گوش درك میشوند زیبا هستند. » بگو بینم نظر تو چیست. آیا چیز دیگری بخاطرت میگذرد یا میتوانی بر آنچه گفتم چیزی بیفزایی؟

**هیپاس - نه، ای سقراط، باید در آنچه گفته ایم استوار باشیم و از آن برنگردیم.**

**سقراط -** و او بخواهد گفت: « آفرین بر شما! اگر تنها چیزهای لذت بخش که از راه چشم و گوش درك میشوند زیبایند آیا روشن نیست که چیزهایی که از راههای دیگر به ما لذت میسرانند زیبا هستند؟ » آیا باید گفته اش را تصدیق کرد؟

**هیپاس - آری.**

**سقراط -** آنگاه بسخن ادامه میدهد و میگوید: آیا لذت دیدن از راه چشم و گوش هر دو حاصل میشود یا لذتی که از شنیدن میآید واسطه آن گوش و چشم هر دوست؟ « جواب میدهم: « نه، چنین نیست. لذتی که از یکی از این حواس کسب میشود محصول هر دوی آنها نیست و بنظر من منظور تو این بود. اما تأکید میکنم هر یک از این لذات و هر دوی آنها زیبایند. »

آیا چنین جوابی را مناسب می بینی؟

## هیپاس - کاملاً .

**سقراط -** و او باز از ما میپرسد: « آیا لذت از آن روی که لذت است با لذت دیگر فرق دارد ؟ مسأله این نیست که آیا لذتی از لذت دیگر بزرگتر یا کوچکتر ، بیشتر یا کمتر است اما این است که آیا بین دو لذت ممکنست این اختلاف باشد که یکی لذت باشد و دیگری نباشد ؟ » بنظر ما چنین چیزی ممکن نیست. آیا تو خیال میکنی ممکن هست ؟

**هیپاس -** نه ، ممکن نیست .

**سقراط -** و سپس چنین خواهد گفت ، « بنابراین اگر از میان همه لذات شما این دو نوع را انتخاب میکنید باین علت نیست که هر دو لذت هستند بلکه باید خاصیت دیگری باشد که در این دو لذت موجود است و در لذات دیگر نیست و باین مناسبت است که شما فقط این دو نوع لذت را زیبا می خوانید . مسلماً لذاتی که از دیدن حاصل میشوند خاصیت زیبائیشان در این نیست که از راه چشم آمده اند زیرا اگر چنین بود لذتی که از راه گوش میامد نمیتوانست زیبا بشمار رود پس چشم موجب زیبائی این لذت نیست . » آیا بگوئیم دلائلش درست است ؟

**هیپاس -** آری .

**سقراط -** « هم بدانگونه ، لذتی که از راه شنیدن حاصل میشود

زیبائیش بآن علت نیست که از راه شنیدن حاصل شده زیرا اگر چنین بود لذت دیدن زیبا نبود چه آن از راه گوش نیامده است . »

آیا باز تصدیق کنیم که سخنش درست است ؟  
هیپیاَس - آری .

سقراط - « ولی با وجود این شما گفتید که هر دوی این لذات  
زیبا هستند . » آیا بگوئیم هنوز بآنچه گفته ایم اعتقاد داریم ؟  
هیپیاَس - آری .

سقراط - پس در هر دوی آن لذات یک چیز باید باشد که  
زیبائی آنها بدان علت است . باید خاصیت مشترکی در هر یک از اینها  
و در هر دو باشد والا ممکن نبود که هر دوی آنها با هم و جدا  
از هم زیبا باشند . ای هیپیاَس جواب مرا بده و فرض کن با او  
سخن میگوئی .

هیپیاَس - جواب میدهم که حق با اوست .  
سقراط - اما خاصیتی که در آنها با هم موجود باشد ولی  
در هر یک جدا از هم موجود نباشد نمیتواند علت زیبائی آنها باشد .  
هیپیاَس - ای سقراط چگونه ممکنست خاصیتی که در دو چیز  
جدا از هم موجود نیست و این یک و آن یک فاقد آنند در هر دوی  
آنها با هم موجود باشد .

سقراط - می‌پنداری که این ممکن نیست ؟  
هیپیاَس - با اعتقاد من ممکن نیست و من باموضوع بحث  
و عباراتی که بکار میبری زیاد بیگانه نیستم .  
سقراط - نیکو میگوئی اما با وجود این مثالی برای آنچه تو  
غیر ممکن می‌شماری به خاطر من خطور کرده است . ولی ممکنست

اشتباه کنم و واقعاً چیزی بخاطرم نگذشته باشد.

**هیپاس** - بدون تردید اشتباه میکنی و ممکن نیست چنین مثالی بخاطرت گذشته باشد.

**سقراط** - با وجود آنچه تو گفتی تصوراتی در ذهن من هست. اما چون در ذهن تو چنین چیزی نیست اعتماد من از آنچه در ذهن خودم هست سلب میشود. زیرا من از راه تعلیم دانش دیناری کسب نکرده ام و حال آنکه تو آنی که از راه خردمندی پیش از همه خردمندان زنده جهان کسب مال کرده ای. اما در تردیدم که مبادا تو با من شوخی کنی و به عجله مرا با اشتباه بیندازی چون تصورات ذهن من بسیار روشن است و عده آنها هم زیاد است.

**هیپاس** - تو خودت بهتر از هر کس دیگر میتوانی بیازمائی که من با تو شوخی میکنم یا نه. راه آن این است که تصوراتی که در ذهن داری بیان کنی و خواهی دید که افکار پرت و پلائی پیش نیست. غیر ممکنست بتوانی نشان دهی تو و من با هم خاصیتی داریم که جدا از هم هیچیک آن خاصیت را نداریم.

**سقراط** - ای هیپاس چه میگوئی؟ ممکنست سخنان تو با معنی باشد ولی عجز از منست که معنی آنها را درک نمیکنم. خواهش دارم بگذاری منظورم را روشن کنم. به اعتقاد من امکان دارد خاصیتی که هرگز در من نبوده است و اکنون هم در من نیست و در تو هم نیست در هر دوی ما با هم موجود شود و برعکس ممکنست خاصیتی که در هر دوی ما با هم موجود است در یکایک ما موجود نباشد.

**هیپياس** - ای سقراط، سخنانت در بیهودگی از آنچه هم کمی پیش گفتی فراتر رفت. کمی بیندیش. اگر ما هر دو داد گریم آیا ممکنست یکایکمان دادگر نباشیم؟ اگر هر دو تندرستیم آیا هر یک تندرست نیستیم؟ یا اگر هر یک از ما بیمار است و جراحی یا ضربتی به او وارد شده آیا هر دو چنین نیستیم؟ مثال دیگری بزنم: فرض کن هر دوی ما از طلا یا نقره یا عاج ساخته شده ایم یا بگوئیم هر دو را مرد و خردمند و شریف و پیر یا جوان هستیم یا خاصیتی دیگر از خواص آدمیان را داریم. آیا چنین نیست که به حکم ضرورت هر یک از ما نیز دارای این خاصیت خواهد بود؟

**سقراط** - چرا، مسلماً چنین است.

**هیپياس** - می بینی ای سقراط، نقص تو اینست که نمی توانی همه حقیقت را بینی و کسانی هم که با آنها عاده صحبت میکنی همین نقص را دارند. جنبه هائی از حقیقت را بیرون می کشی و در ذهنت آنرا تجزیه می کنی و نتیجه این است که غافل میمانی که حقیقت مداوم و پهناور است. این نقص تفکر تو حال به این حد رسیده است که می پنداری خاصیتی هست که ممکنست در دو چیز وقتی با هم هستند باشد و وقتی جدا از همند در یکایک نباشد و برعکس ممکنست در یکایک باشد ولی در آنها چون باهم جمع شوند نباشد. این است وضع فکری تو و دوستانت و واقعاً حکایت از کمال نادانی و بی شعوری و سفاقت میکند.

**سقراط** - ای هیپياس، درست است و سرنوشت ما موجودات



فانی از این قبیل است . مثلی است معروف که میگوید آدمی آن کار را میکند که میتواند نه آنرا که میخواهد . سرزنش تو برای من بسیار سودمند است . هم الان که مرا سرزنش میکردی اندیشه هائی در این موضوع بذهنم گذشت که شاید بد نبود برایت نقل می کردم ، اما شاید بهتر باشد که ساکت شوم و چیزی نگویم .

هیپاس - ای سقراط ، میدانم که چه میخواهی بگوئی . من میتوانم افکار شما اهل بحث و مناظره را از هر مکتبی که باشید بخوانم باوجود این اگر ترجیح میدهی بگوئی آنچه در ذهن داری بگو .

سقراط - آری ترجیح میدهم بگویم . قبل از اینکه تو منطقی اخیرت را ایراد کنی از روی نادانی چنین معتقد بودیم که هر یک از ما دو ، یعنی تو و من ، یکی هستیم ولی باهم دو تأیم یعنی وقتی باهم هستیم نمیتوانیم همان باشیم که جدا از هم هستیم چه باهم دو تا هستیم و یکی نیستیم . آری سفاقت ما تا این درجه بود که چنین اعتقادی داشتیم ! اما حالا تعلیمات تو نشان داده است که ما اگر باهم دو تأیم هر یک هم باید دو تا باشیم یا برعکس اگر هر یک از ما یکی است وقتی هم که باهم هستیم مجموعاً یکی هستیم . زیرا برطبق نظریه هیپاس حقیقت ادامه دارد و جز این نمیتواند باشد . دو چیز که باهم هستند هر چه باشند جدا از هم نیز همانند . اینست که من ناچارم این عقیده را در ذهن

خود راسخ کنم . ولی ای هیپاس بگو بینم عاقبت تو و من  
 باهم یکی هستیم یا اینکه من دو تایم و تو هم دو تاهستی ؟

هیپاس - ای سقراط ، منظورت چیست ؟

سقراط - منظورم همانست که گفتم . تو وقتی خیال می کنی  
 نکته نغزی به خاطرت رسیده است اچنان در سخن گفتن گستاخ  
 میشوی که مرا به وحشت می اندازی . باوجود این بگذار این  
 سؤال را هم از تو بپرسم . آیا هر یک از ما دو ، یکی نیستیم  
 و همه خواص «یکی» بودن را دارا نیستیم ؟

هیپاس - آری ، هستیم .

سقراط - پس هر یک از ما «یکی» است . هر یک از ما فر دست  
 آیا به نظر تو یک عدد فرد نیست ؟

هیپاس - آری ، هست .

سقراط - پس آیا ما باهم هنوز عدد فردیم ؟

هیپاس - نه ، چنین چیزی ممکن نیست .

سقراط - ما با هم عدد زوج هستیم .

هیپاس - البته

سقراط - پس چون هر دوی ما باهم زوج هستیم آیا لازمه اش  
 این است که یکایک جدا از هم نیز زوج باشیم ؟

هیپاس - البته نه .

سقراط - پس لزومی ندارد ، چنانکه تو گفتی ، هر یک از دو تن  
 که باهمند جدا از هم نیز همان باشند و هر دو همان باشند که

هریک از آنها جداگانه هستند .

**هیپاس** - نه ، در این موارد لزومی ندارد ولی در مواردی که من ذکر کردم هیپاست چنان باشد که گفتم .

**سقراط** - خوب، خوب، ای هیپاس ، من حتی به این جواب قانعم چون اعتراف کردی که آنچه گفתי گاه چنان هست و گاه نیست . باز برگردیم به گفتگوی اصلی . به یادت هست که من میگفتم لذاتی که ازدیدن و شنیدن می آیند چنان نیست که چون باهم باشند زیبا باشند و جدا ازهم نباشند ، یا جدا ازهم زیبا باشند و باهم زیبا نباشند بلکه زیبایی آنها به علت چیزست که خواه باهم باشند یا جدا ازهم ، آنها را زیبا می کند . و تو هم موافق بودی . بنابراین اگر این دو لذت زیبایند به علت خاصیتی است که در هردو باهم هست و در هریک هم جدا ازهم هست و اعتقاد من هنوز همین است . باز از سر شروع کنیم . می پرسم : اگر لذتی که از دیدن و شنیدن می آید باهم زیبا باشند آیا زیباییشان نباید به علت چیزی باشد که در آنها خواه باهم باشند یا جدا موجود است ؟

**هیپاس** - البته چنین است .

**سقراط** - پس آیا زیباییشان میتواند به علت این باشد که هردو لذت هستند؟ اگر چنین باشد آیا آنوقت ناچار نمیشویم بگوئیم همه لذات زیبایند چه دیدیم بین لذات از لحاظ « لذت بودن » فرقی نیست .

**هیپاس** - آری یادم هست .

**سقراط** - اما گفتیم این دولت ، چون از راه بینائی و شنوائی می آیند زیبايند .

**هیپاس** - آری ، چنین گفتیم .

**سقراط** - خوب حالا بین اینکه میگویم درست است یا نه . آنچه به خاطر دارم اینست که ما گفتیم بعضی از چیزهائی که لذت بخشند زیبا هستند . نه گفتیم هر چیز لذت بخش زیباست اما گفتیم چیزهائی که از راه گوش و چشم لذت میدهند زیبايند .  
**هیپاس** - درست است .

**سقراط** - اما این خاصیت در آنها هست وقتی با همنده و نه وقتی جدا از همنده زیرا ما گفتیم که یکی از این لذات از راه چشم و گوش هردو نمی آید اما هردو با هم از راه چشم و گوش می آیند ، ولی نه جدا از هم . آیا چنین نیست؟  
**هیپاس** - چرا ، همینطور است .

**سقراط** - پس هر یک از این لذات وقتی به صورت جداگانه در نظر گرفته شود زیبا نیست زیرا خاصیتی که متعلق به هردوی آنها با هم است متعلق به هر یک از آنها جدا از هم نیست . پس ناچاریم بگوئیم هردو با هم زیبا هستند ولی جدا از هم نیستند .

**هیپاس** - چنین به نظر میرسد .

**سقراط** - پس هردو با هم زیبايند ولی نه یک یک جداگانه .

هیپاس - اعتراضی ندارم .

سقراط - اما من ای دوست اعتراض دارم .مانمونه‌هایی از خواص ذکر کردیم که به دو چیز با هم تعلق داشت ، به هر یک جدا از هم نیز تعلق داشت و اگر به هر یک جداگانه تعلق داشت، خاصیت هر دوی آنها وقتی باهمند نیز بودو این موارد را تو خودت نام بردی .

هیپاس - آری .

سقراط - اما مواردی که من نام بردم چنین نبود و جزء این موارد تصورات « یکی » یا « دوتا » بودن را نباید ذکر کرد ،

هیپاس - آری .

سقراط - اما ای هیپاس بگو بینم زیبایی از کدامیک از این دو دسته است . آيا شبیه به مواردیست که تو نام بردی ؟ مثلاً اگر من نیرومندم و تو نیرومندی هر دو نیرومندیم یا اگر من دادگرم و تو دادگری هر دو دادگریم ؟ و اگر هر دو دادگریم هر یک نیز دادگریم . آیا در مورد زیبایی هم بگوئیم اگر من زیبایم و تو زیبایی هر دو با هم زیبایییم ؟ آیا این درست است یا اینکه زیبایی شبیه به مواردیست که در علم ریاضی می بینیم که مثلاً دو جزء عدد جفتی ممکنست جفت باشد یا نباشد یا دو جزء عدد صحیحی ممکنست عدد صحیح باشد یا عدد کسری و امثله بسیار دیگر نیز از این قبیل هست . زیبایی از کدام یک از این دو طبقه است آیا عقیده تو در این باب مانند عقیده من است یا نیست ؟ عقیده من آنست که بکلی باطل

و مهمل است که بگوئیم که هر دوی ما با هم زیبایییم ولی جدا از هم زیبا نیستیم یا اینکه بگوئیم جدا از هم زیبایییم ولی با هم زیبا نیستیم . آیا با من موافقی یا نه ؟

**هیپاس - آری ، با تو موافقم .**

**سقراط -** پس تعریف مادرست نبود که گفتیم لذاتی که از راه چشم و گوش می آید زیباست چه طبق این عبارت اگر لذات از راه چشم و گوش هر دو آید زیبا می شود ولی اگر تنها از راه چشم یا از راه گوش آید زیبا نمی شود .

**هیپاس - آری .**

**سقراط -** پس ممکن نیست که زیبایی با لذتی باشد که از راه چشم و گوش می آید زیرا نتایجی که از این تعریف گرفته می شود غیر ممکنست .

**هیپاس - راست است .**

**سقراط -** در اینجا بدعی من خواهد گفت «راه را گم کرده ای و باید از نو جست و جورا آغاز کنی . بگو این زیبایی چیست که بعضی از لذات ممکنست دارای آن باشد؟» به نظر من ای هیپاس باید بگوئیم زیبایی این لذات بدان سبب است که زیان ندارند و بهترین لذات هستند خواه به صورت انفرادی در نظر گرفته شوند خواه با هم . آیا تو علت دیگری می توانی ذکر کنی ؟

**هیپاس - نه ، همان که گفتی درست است که اینها بهترین**

**لذاتند .**

**سقراط** - مدعی خواهد گفت «پس تعریف شما از زیبایی لذات‌یست که سودمند باشند» من ناچارم تصدیق کنم ، توجه می‌گویی؟

**هیپاس** - من هم تصدیق می‌کنم .

**سقراط** - مدعی آنگاه خواهد گفت: «آیا منظور از سودمند چیزی نیست که ایجاد نیکی میکند و مگر لحظه ای پیش ثابت نکردیم آنچه ایجاد می‌کند غیر از آنست که ایجاد می‌شود و این دو یکی نیستند . پس بحث دوباره باول برگشت . آیا چنین نیست؟، زیرا اگر فرض کنیم که زیبایی غیر از نیکی است آنوقت ناچار می‌شویم بگوئیم چیز زیانیک نیست . مگر غیر از این است؟» ناچاریم گفته‌ او را تصدیق کنیم و پا روی حق نگذاریم .

**هیپاس** - ای سقراط، بگو نتیجه‌ اینهمه گفت و گوچه بود؟ چنانکه گفتم به تراشه‌ها و تکه‌های استدلال دل خوش کرده‌ای . آنچه واقعاً زیبا و گرانبه‌است اینست که شخص بتواند درداد گاهها و انجمن‌ها و اجتماعات خطبه‌ غرائی ایراد کند ، شنوندگان را مسحور گرداند و در اثر خطابه‌ خود منافع خود و دوستان را حفظ کند . مرد باید به این قبیل چیزها دل خوش کند نه به گفت و گوهای مهمل و بیهوده و بی نتیجه‌ای از قبیل آنچه تو بدان مشغولی .

**سقراط** - ای هیپاس ، تو آدم سعادتمندی هستی که می‌دانی مرد باید چه را می‌باید برگزیند تا رستگار شود و خودت از این راه

رستگاری یافته‌ای یا دست کم خودت چنین می‌پنداری . اما مرا بخت بد گریبانگیر است . دچار حیرت و سرگردانیم و چون برای یافتن راه پیش شما خردمندان می‌آیم از شما جز گستاخی و بدگوئی چیزی نمی‌بینم . همه شما همانکه تو اکنون گفتی می‌گوئید و پراسرزنش می‌کنید که به دنبال کارهای بیهوده می‌روم . اما وقتی هم گفته‌های تو را نقل می‌کنم و می‌گویم سرد باید هنرش فقط آن باشد که با سخنوری خود دل دیگران را مسخر کند، کسان دیگری برمی‌گردند و سرا به باد دشنام می‌گیرند و در این میان یک تن هست که همواره مرا مورد مؤاخذه قرار می‌دهد . از خویشاوندان بسیار نزدیک من است و در خانه من مسکن دارد . وقتی به خانه می‌رود و از من می‌شنود که راجع به زندگی زیبا یا خطبه زیبا سخن می‌گویم به من می‌گوید : « تو که حتی معنی کلمه زیبایی را نمی‌دانی آیا شرمنده نیستی که آنرا پیوسته به کار می‌بری . تو که نمی‌دانی زیبایی چیست از کجا می‌توانی دانست که خطبه زیبا کدامست و آیا با وصفی که تو داری بهتر نبود اگر جزء مردگان بودی » آری، می‌بینی ناچارم از امثال تو و از او دشنام بشنوم اما گویا چاره‌ای جز بردباری نباشد و شاید در این هم مصلحتی باشد . واقعاً هم از گفت و گوئی که با تو داشتم یک سود عاید من شد و آن اینست که به معنی واقعی مثل معروف پی بردم که می‌گوید « هر آنچه زیباست دشوار است » .

پایان